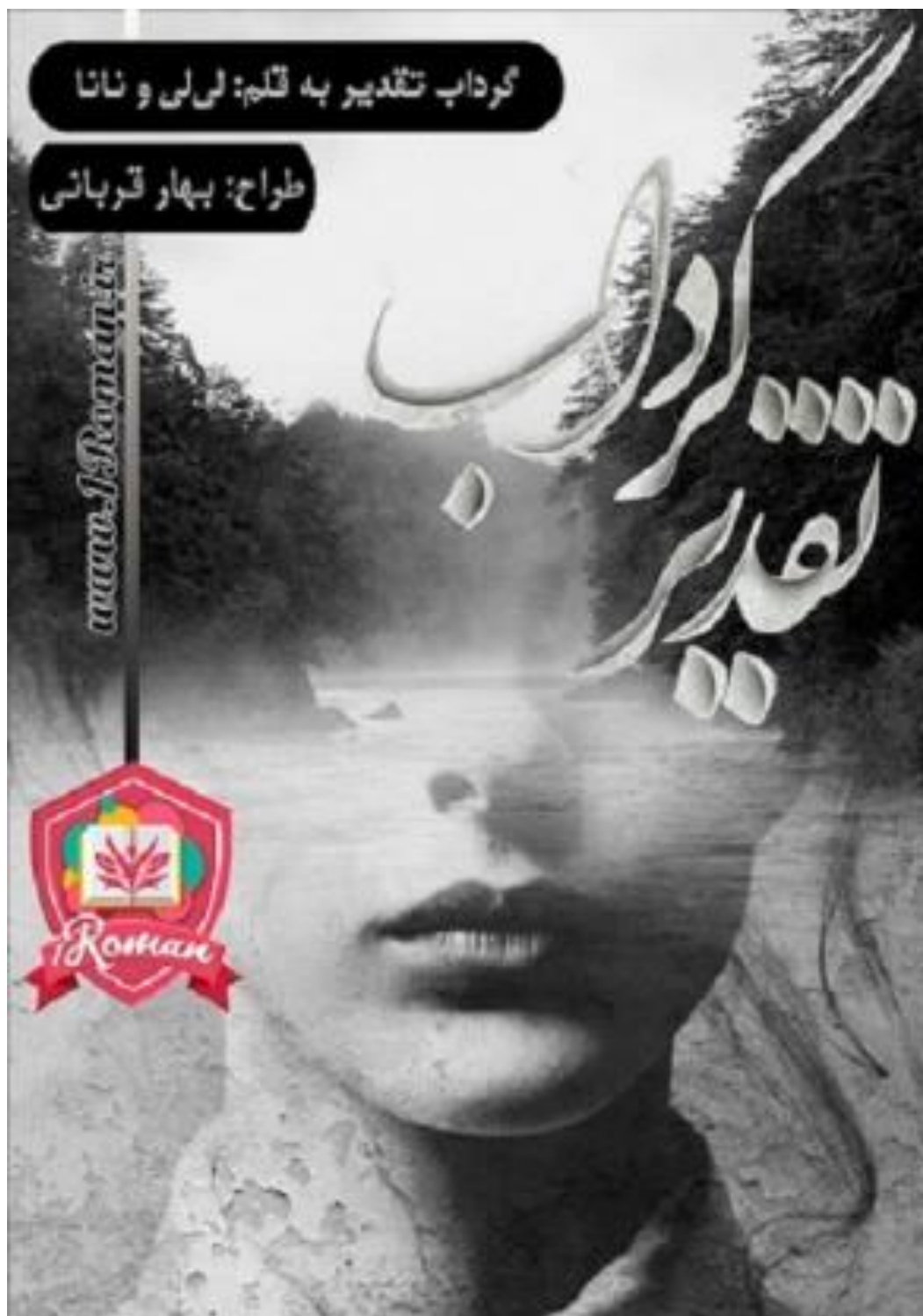


رمان گرداب تقدیر | لی لی و نانا



پیشنهاد می شود

دانلود رمان اسارت نگاه

دانلود رمان پایگاه ویژه

دانلود رمان متاهل (جلد اول)

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

کد رمان: 1985

ناظر رمان: hadis.85

ویراستار: Reyhaneh.m

نام رمان: گرداب تقدیر

نویسنده گان: لی لی و نانا

ژانر: طنز، عاشقانه

خلاصه: روشا دختری که چند سال پیش برادرش رو از دست داده و برگشته شهرشون و قصد رفتن به دانشگاه رو داره. تو دانشگاه با رایان روبرو میشه، شروع رابطه ی رایان و روشا باعث میشه که اسرار چند ساله فاش بشن. اسراری درباره ی خانواده شون...

"به نام خدای قلم آفرین

به هستی وجود از عدم آفرین

به نام خداوند عشق و سخن

مجمع صفاتی به یک انجمن

به نام خدای اصول و فروع

کنم دفتر خود به نامش شروع"

مردها...

گاهی همه‌ی عشقشان در نگاهشان خلاصه می‌شود!
 بگذار مطمئن باشد که می‌فهمی.
 گاهی زبانش نمی‌چرخد به گفتنِ "دوستت دارم"
 اما تا دلت بخواهد شوقِ بودنش فریاد می‌زند!
 و عاشقانه‌ای برای لحظه‌هایت می‌شود
 ناگهان سکوت می‌کند میانِ هیاهوی حرف‌هایتان! دستش را محکم بگیر و بگو: «من هم دوستت دارم»

 «پری»

- بهادر... آخ... آخ بچه‌ام!
 از درد داشتم به خودم می‌پیچیدم!
 بهادر سراسیمه از خواب پرید که با درد بهش گفتم:
 - بهادر، زود باش... بچه‌ام!
 بهادر هول شد. پرید سمت کمد و سریع یک شال و مانتو برداشت و تنم کرد و منه می‌چاله شده
 توی خودم رو توی بغلش گرفت و دوید سمت ماشین. ماشین رو روشن کرد و با سرعت روند تا
 بیمارستان. خیلی نگران بچه‌ام بودم. وقت زایمانم اصلش دو هفته دیگه بود، کمی دردم گرفت
 فکر کردم عادیه ولی بعدش که دردم همین‌طور بیشتر و بیشتر شد بهادر رو صدا زدم توی همین
 فکرها بودم که کم‌کم از درد بی‌هوش شدم، فقط لحظه‌ی آخر چهره‌ی نگران بهادر رو دیدم که
 داشت حرف می‌زد.

مثل همیشه که وقتی بیدار میشم بهادر رو صدا می‌زنم، صداش زدم.
 - بهادر؟ عه بهادر کجایی؟
 دیدم هیچ صدایی نمیاد چشم‌هام رو کم‌کم باز کردم.
 ا، این‌جا کجاست؟!
 یهو به یاد دیشب افتادم، دردهام... بهادر... بچه!
 می‌خواستم پرستار رو صدا بزنم که در باز شد و بهادر و راشا با چهره‌های شاد وارد شدن.

- بهادر که چشم بازه من رو دید با خوشحالی گفت:
- پری تو که من رو نصف جون کردی! اصلاً دیگه دوست ندارم بچه دار شیم، اوف مردم و زنده شدم!
- با حرص گفتم:
- آقا رو باش، من اولین و آخرین بارم بود که برات بچه اوردم دیگه از این خبرها نیست!
- بهادر دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت:
- خیلی خب بابا، حالا زن ما رو!
- راشا ادامه داد:
- مامان خانم ظاهراً عقل و هوش به فنا رفته!
- سوالی نگاهش کردم که گفت:
- شما دو بار زاییدی، یک بار یک پسر خوشگل، جیگر و مامانی و یک بار دیگه هم یک دختر زشت دماغو که من شک دارم آبجی من باشه!
- وای نکنه بچه‌ام زشت باشه! شاید راشا داره شوخی می‌کنه!
- لبخندی زدم و دست‌هام رو باز کردم و گفتم:
- بیا این‌جا پسر شیطان.
- هم‌زمان با این حرفم بهادر گفت:
- من برم نی‌نی رو بیارم.
- باشه.
- راشا همون‌طور که توی بغلم بود دست‌هام رو لمس کرد و گفت:
- نبینم این دخترت رو بیشتر از من دوست داشته باشی‌ها!
- نگاهی به قیافه‌ی تخسش کردم. راشا کپی برابر اصل برادرم بود و یادآور اون.
- مامان خورديما یکم هم برا زنم بذار.
- اوف پدر و پسر شبیه هم هستن، بی‌ادب! یک چشم غره به راشا رفتم و همین که اوادم کتکش بزخم فهمید و در رفت، هم‌زمان بهادر نی‌نی به دست وارد اتاق شد.
- به‌به بیاین دختر خوشگلم رو ببینید.
- راشا پوزخندی زد و گفت:
- هه از خوشگلی حتما باید بریم جسد پرستارها رو از توی راهرو جمع کنیم!

با این حرفش با بهادر ریز ریز خندیدیم. بهادر با همون خنده اومد و دخترمون رو روی پام گذاشت.

- این هم نی. نی خوشگل ما.

با دیدن موجود زشت و سیاه روی پام که بهش می گفتن نی نی قیافم جمع شد، با قیافه ای جمع شده گفتم:

- وای بهادر این چقدر زشته، مطمئنی عوض نشده؟!

و قیافم رو بیشتر جمع کردم.

بهادر که با دیدن بچه قیافش جمع شده بود ولی سعی می کرد عادی باشه گفت:

- خب همه ی بچه ها موقعی تولد زشتن.

به بچه نگاه کردم که الان با حرف زدن های ما بیدار شده بود.

وای چشم هاش یک چیزی توی مایه های سبز و عسلی بود، درست مثل چشم های راشا ولی

چشم های راشا گاهی وقت ها انگار آبی هم میشد، چرا راشا؟! می گن حلال زاده به داییش میره

ولی به هر حال نعمت خداست نباید ناشکری کنم، خیلی ها هستن که آرزوی همین بچه رو دارن!

با صدای گریه ی بچه از فکر اومدم بیرون.

- فکر کنم شیر می خواد.

پوکر نگاش کردم، انگار که من فکر کردم آب هویج می خواد! ایش!

با خجالت از بهادر بهش شیر دادم، مطمئنم لپ هام گل انداخته بود و در این مواقع بهادر یک

گازی از لپ هام می گرفت. نگاش کردم که دیدم آقا داره با اشتیاق به بچه که داشت شیر می خورد

نگاه می کنه، این قدر حرصم گرفت ضد حال خوردم، انتظار داشتم بهادر لپ هام رو گاز بگیره ولی

اون حواسش پیش بچه بود! ناراحت ل**ب هام رو آویزون کردم، حتما از الان به بعد دیگه زیاد به

من توجه نمی کنه! با این فکر حسادت تمام وجودم رو فرا گرفت. با شنیدن صدای بهادر که

داشت با بچه حرف میزد حواسم رو جمع اون ها کردم.

- بخور بابایی، نوش جونت عزیزم، قربونت برم من، کوفتت بشه دختر.

با این حرف آخرش چشم هام از این بی ادبیش گرد شد دیگه کار از خجالت گذشته بود، یکی بیاد

منو محو کنه! راشا که موضوع رو گرفته بود و سعی داشت جلوی خندش رو بگیره داشت

ترک های نداشته ی سقف بیمارستان رو می شمرد.

با حرص یکی زدم پس کله ی بهادر و گفتم:

- بی شعور بی تربیت!
- بهادره خود شیرین که قلق من رو می دونست سریع یک طرف لپم رو که الان از حرص و خجالت قرمز شده بود رو بوسید و گفت:
- من چاکر خانمم هستم.
- کلا این بشر رو مخه، همین دیونه بازی هاشه که من رو دیونه‌ی خودش کرده.
- بعد از اتمام حرف ما اتاق توی سکوتی کامل فرو رفته بود که راشا به حرف او مد و گفت:
- می گم آبجی ما اسم نداره؟
- بهادر: چرا باباش اسمش رو انتخاب کرده، اسمش...
- نداشتم ادامه‌ی حرفش رو بزنه و پریدم وسط حرفش و گفتم:
- باباش بی خود کرده، مامانش یک اسم خوشگل انتخاب کرده!
- راشا با ناراحتی و ل**ب‌های آویزون شده گفت:
- من هم اسم انتخاب کردم.
- یک فکری زد به سرم، رو بهشون گفتم:
- خب اسم‌های انتخابی رو بگین هر کدومش قشنگ‌تر بود همون رو می‌ذاریم، با شمارش من 1، 2، 3.
- راشا: روشا.
- بهادر: عصمت.
- روشا.
- با شنیدن اسمی که بهادر برای بچه انتخاب کرده بود کم مونده بود از خنده منفجر بشم، با یک قیافه‌ی خیلی بامزه‌ای گفت عصمت، برای اذیت کردن بهادر سریع جبهه گرفتم و گفتم:
- بهادر! عصمت کیه؟ ها؟! نکنه دوست دخترت بوده؟! آره؟! بهادر می‌کشت به خدا!
- بهادر ترسیده از قیافه‌ی من سریع با تته پته گفت:
- نه به... جو... جون... پ... پری چرا این... این طوری می... می‌کنی تو!
- آره کاملاً از حرف زدنت پیداست!
- نه به قرآن من رو چه به دوست دختر!
- یک پشت چشم نازک کردم و گفتم:
- خیلی خب حالا داشتم شوخی می‌کردم، من که توی دلقک رو می‌شناسم.

- ما همون یک بار هم که زن گرفتیم شکر خوردیم والا!
- دنبال چیزی می گشتم که سمتش پرت کنم، راشا سریع جعبه‌ی دستمال کاغذی رو با نیش خند به دستم داد، بهادر که این حرکت راشا رو دید گفت:
- ای پدر سوخته من رو فروختی؟!
- جعبه رو بالا بردم که پرت کنم سریع گفت:
- چیز خوردم با مخلفات اضافه!
- جعبه رو گذاشتم سر جاش و لبخند خبیثی زدم. راشا هم ریز ریز داشت می خندید دستم رو بلند کردم به معنای بزن قدش، راشا سریع دستش رو برد بالا و زد بهش. بهادر با حرص نگاهمون می کرد ولی جرعت نداشت چیزی بگه.
- راشا با خوشحالی گفت:
- پس اسم نی نی شد روشا که شبیه اسم خودمه.
- بهادر: بلی، هر کی هم مخالفه...
- راشا نیش خندی زد و گفت:
- مشکل خودشه به ما چه!
- بهادر که دید بد سرویس شده یا همون ضایع شده، دیگه ساکت شد و حرفی نزد؛ همیشه توسط راشا ضایع می شد. روشا یعنی روشاد، چهره‌ی شاد، فکر کن این دختره با این صورت قشنگش شادم باشه! با یاد زشتیش آهی کشیدم. چه خیال‌ها که نمی کردم درباره‌ی بچم ولی اشکال نداره با عمل درست میشه دیگه.
- یهو بهادر زد به پیشونیش و گفت:
- وای بقیه رو فراموش کردم که بیرون منتظرن!
- اوف بهادر تو چرا این قدر حواست پرته؟! بیچاره‌ها معلوم نیست از کیه که بیرون ایستادن!
- خب یادم رفت دیگه، الان میگم بیان داخل.
- بهادر به همراه راشا از اتاق رفتن بیرون. نگاهی به روشا کردم که دیدم خوابیده. روشا رو گرفتم توی بغلم و لباسم رو مرتب کردم، هم‌زمان مامان این‌ها اومدن داخل و از همون دم در شروع کردن به تبریک گفتن و تعریف از بچه. وقتی اومدن جلو و از نزدیک روشا رو دیدن قیافشون جمع شد، مونده بودم بخندم یا گریه کنم! اون‌ها سریع قیافه‌هاشون رو درست کردن و شروع کردن به تعریف‌های الکی از روشا.

مامان: عزیزم چه کوچولو و بامزست.

مامان بهادر: خدا تن و بدنش رو سالم نگه داره، چه بچه‌ای، ماشالله هزار ماشالله.

کلی با مامان این‌ها حرف زدیم تا بهادر همراه یک پرستار اومد داخل. عصر که شد مامان این‌ها راشا و روشا رو برداشتن و رفتن بیرون. پرستار کمکم کرد تا لباس‌ها رو تنم کنم. با کمک بهادر رفتیم کنار ماشین، میشه گفت نزدیکای مغرب بود.

مامان این‌ها رو رسوندیم خونه و روشا رو ازشون گرفتیم، کلی اصرار کردن که برم پیش‌شون و خودم تنها نمی‌تونم و این‌ها من هم قبول نکردم و گفتم آخر هفته هست بهادر خونست و کمکم می‌کنه. وقتی رسیدیم خونه بهادر کمکم کرد رفتیم تو اتاقمون و رفت و شام رو سفارش داد. هر سه مون نشستیم کنار بچه و باهاش بازی می‌کردیم که راشا گفت ازش عکس بگیریم و بذاریم توی آلبوم خانوادگی. بهادر رفت و دوربین و آلبوم رو آورد و از روشا عکس گرفتیم و گذاشتیم توی آلبوم و بعد از خوابوندن روشا یک نگاهی هم به عکس‌ها انداختیم.

راشا در حالی که به عکس توی آلبوم اشاره می‌کرد گفت:

- این آقا و خانومه که بچه تو بغلشه کین؟

لبخند زورکی زدم و لرزون جواب دادم:

- این‌ها دایی و زنداییت هستن که وقتی کوچولو بودی فوت شدن.

راشا: پس بچه شون چی شد؟

بهادر: خارج پیش خالش زندگی می‌کنه.

با دیدن عکس پرهام و فروزان تمام خاطرات گذشته به ذهنم هجوم آورد و قطره‌ی اشکی از چشم‌هام سرازیر شد. بهادر که وضعیت من رو دید سریع راشا رو فرستاد دنبال نخود سیاه و سعی کرد آرومم کنه.

بهادر: خانمی، ناراحت نشو دیگه قربونت برم عزیزم.

با دیدنم که داشتم گریه می‌کردم سریع گفت:

- پری اگه گریه کنی من می‌دونم و تو‌ها! خودت می‌دونی اگه گریه کنی چه بلایی به سرت میاد، چون تجربشو داشتی!

و بعد با قیافه‌ی شیطونی نگاهم کرد همین‌که اومد جلو خودم رو کشیدم عقب و از اون حالت در اومدم. با این حرف بهادر یاد گذشته‌ها افتادم، که همین‌که من گریه می‌کردم بهادر شیطنتهاش رو شروع می‌کرد.

من و بهادر خیلی عادی با هم ازدواج کردیم، نه عشقی بود و نه چیزی، ولی بهادر با خل بازی هاش من رو عاشق خودش کرد. اوایل خیلی ازش خجالت می کشیدم و اون هم کلی اذیت می کرد. همین طور لبخند به ل**ب تو فکر بودم که دیدم راشا و بهادر شیطان دارن نگاهم می کنن، اوف باز هم قیافه ی این دو تا شیطان شد، پدر و پسر مثل همین! بعد از چند دقیقه حرف زدن راشا خوابید و بهادر لامپ ها رو خاموش کرد و اومد کنارم دراز کشید، ولی مگه می خوابید همش در گوشم ویز ویز می کرد.

- خب خب خب، چطوری خانمم، دلم خیلی برات تنگ شده بود! سریع گفتم:

- من هم دلم برات تنگ شده، شب بخیر عزیزم.

و سریع گونش رو بوسیدم و خودم رو زدم به خواب.

بهادر: ترسو

پری: ایش.

بهادر: چی گفتی؟

سریع خودم رو زدم به خواب و صدای خر و پف در آوردم.

بهادر: باشه بابا موهای پشت گوشم در اومد.

صدای راشا در اومد و با غرغر گفت:

- آه چه قدر حرف می زنین، بزارین بخوابم اه!

بهادر رو به راشا گفت:

- بخواب بچه، مزاحم خلوتمون شدی.

پری: چیکار بچم داری؟

بهادر سریع برگشت سمتم و گفت:

- اه، مگه تو خواب نبودی؟

متوجه سوتی ای که دادم شدم و نیشم رو براش باز کردم.

پری: بهتره بخوابیم، خستم.

این بار دیگه مثل آدم گرفتیم خوابیدیم. این قدر که خسته بودم تا چشم هام رو بستم خوابم برد.

- روشا دخترم، روشا... روشا بدو بیا صبحونه بخور!

- هوم.

- روشا عزیزم دیر شد!

- هوم.

- مرض، گمشو بیا پایین بتمرگ صبحونت رو بخور گمشو برو دانشگاهت، روز اولی اون شخصیت زشتت رو نشون اون‌ها نده!

اوف اوف از رو تخته بلند شدم و یک چشمم رو به زور باز کردم و نگاهی به گوشیم و هندفریم کردم که مظلومانه روی تخت افتاده بودن و این نشون دهنده‌ی اینه که دیشب زیر جفتک‌های من قرار گرفته بودن و جون سالم به در برده بودن، ولی از زنده بودن هندفریم مطمئن نبودم چون که هندفری‌های زیادی رو با این کارم به فنا داده بودم.

می‌خواستم نگاهی به ساعت بندازم که مامانم جیغ زد:

- روشا!

- اومدم.

- بیا تا ببینم که اومدی!

اِ!، مامان چه قدر من رو زود بیدار کرده، یک ساعت دیگه تا شروع کلاس مونده. امروز روز اول دانشگاهمه، نمی‌دونم چرا استرس ندارم. بی‌خیال از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم به پله‌ها که رسیدم مثل همیشه چنان با ناز و عشوه رفتم پایین که اگر کسی می‌دید فکر می‌کرد الان این‌جا کلی جیگر جمع و همه رو من زوم کردن. اسکل هم خودتونید، خب چیکار کنم، دوس دارم، البته بعضی وقت‌ها هم ادای این دخترها توی موزیک ویدیوهای کره‌ای رو در می‌آوردم. رفتم توی آشپزخونه، بابا و مامان برگشتن سمتم و نگاهی با تعجب به من انداختن. یهو هر دوشون قرمز کردن، بابا از خنده، مامان هم قیافش به آدم‌های عصبانی می‌خورد. به میز نزدیک شدم و صندلی رو با پام کشیدم عقب و نشستم. لیوان شیر کاکائو روی میز بود که برای من بود، همیشه مامانم وقتی بیدار می‌شم برام شیر کاکائو میاره چون می‌دونه اهل صبحونه نیستم، بعضی وقت‌ها هم که کلا همون شیرکاکائو رو هم نمی‌خورم!

شیرکاکائو رو برداشتم و یکم هم زدم الان شروع میشه، یک، دو، سه، مامان با جیغ گفت:

- ای خدا مگه من چی توی تربیت این دختر کم گذاشتم که این جور می‌کنه! یعنی تا ما سلام نکنیم این سلام نمی‌کنه، چیزی به نام سلام تو لغت نامه این پیدا نمی‌شه!

و بعد رو به بابا کرد و گفت:

- حالا این هیچی، یک ساعت دیگه کلاس داره و نشسته من رو نگاه می‌کنه، انگار تا حالا من رو ندیده!

بعد هم طلبکار بهم نگاه کرد که با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- هوم؟

آقا انگار با هوم گفتنم آتیشش رو بیشتر کردم که چندتا نفس عمیق کشید و یک چشم غره‌ی توپ بهم رفت.

یک ابروم رو انداختم بالا و نگاهی به بابا کردم که بفهمم موضوع چیه.

بابا همون‌طور که سعی داشت نخنده رو به مامان کرد و گفت:

- خانم یعنی تو هنوز نمی‌دونی که این دخترت وقتی از خواب پا میشه باید صبر کنی تا لود بشه؟

مامان یک پشت چشم نازک کرد و گفت:

- طرف دخترت رو نگیر پرو میشه، این یک، دوم این که صبر کن لود بشه دیگه چیه؟! دختر باید

خانم باشه یک نگاه بهش بنداز، این اصلا دختره که بخواد خانم هم باشه؟!

و باز یک چشم غره‌ی دیگه رفت و گفت:

- از فردا این‌طوری بیای سر میز تنبیه میشی. عفو و بخششی هم در کار نیست، اگه فکر می‌کنی

به وسیله‌ی بابات می‌تونی من رو خر کنی کور خوندی! هی هیچی نمی‌گم بدتر می‌کنی!

ته مونده‌ی شیر کاکائوم رو خوردم و یک دست برای مامان و بابا به معنای، من رفتم آماده بشم، تکنون دادم.

در اتاقم رو باز کردم، آقا باز کردن در همانا و دیدن هیولا توی اتاق هم همانا! هیولای زشت با

موهای بلند قهوه‌ای که شباهت زیادی به جنگل داشت که لباس‌های پاره پوره‌ای تنش بود. به

هیولا نزدیک‌تر شدم که دیدم، اه، این چه قدر شبیه منه! دقت که کردم دیدم اه این که خودمم!

وای با چه قیافه‌ای جلوی بابا ظاهر شدم! وای من با این قیافه از پله‌ها با ناز اومدم پایین؟!

برگشتم که برم دستشویی تا رنگ و لعابی به خودم بدم که با دیدن ساعت یک جیخ ریز زدم و

دویدم تو دستشویی و صورتم رو شستم و سریع اومدم بیرون، صورتم رو خشک کردم و موهام رو

با جیخ و آه و ناله شونه کردم، یک طرفی گیس کردم و انداختم روی شونم. سریع رفتم از توی

کمد یک مانتو کرم سیاه برداشتم و یک نگاه سرسری بهش انداختم، براب روز اول بدک نبود.

یک شلوار کرم هم برداشتم و یک مقنعه، پوشیدمشون و رفتم جلوی آینه و یک رژ کالباسی هم زدم.

به چشم‌هام نگاهی کردم، همیشه بعد از بیدار شدنم تا یکی دو ساعت خمار بود. سریع به خودم اومدم و کیفم رو برداشتم و آژیر کشان از اتاق زدم بیرون.

- بابا بابا بابا، دیر شد بدو بدو بدو!

بابا که روی مبل نشسته بود با دیدن من بلند شد و از خونه زد بیرون. سریع کفشم رو پوشیدم و سوار ماشین بابا شدم. دم در دانشگاه که رسیدیم یک نگاهی به بابا انداختم که داشت با یک لبخند ملیح نگاهم می‌کرد، نگاهم رو که دید گفت:

- برو دخترم انشاالله که موفق میشی.

یک ب*و*س روی گونه‌اش کاشتم که همین‌طور، که داشتم در ماشین رو باز می‌کردم گفت:

- اون‌جا کم شیطونی کن و هر کی هم بهت چپ نگاه کرد بهم بگو تا من هم چپ نگاهش کنم. با خنده به بابای شیطونم نگاه کردم و گفتم:

- باشه چشم بهادر خان، امر دیگه؟

دستی تکون داد و گفت:

- نه دختر بابا.

بعد از خداحافظی با بابا نگاهی به سر در دانشگاه انداختم و با یک بسم‌الله وارد شدم. نگهبان رو دیدم و با لبخند براش دستی تکون دادم که جوابم رو داد. تا موقع‌ای که رسیدم به راهروی ساختمون دانشگاه همش به چپ و راستم نگاه می‌کردم برگشتم و پشت سرم رو هم نگاه کردم، ای بابا، لامصب سگ پر نمی‌زد!

[وجدان: آخه تو این هوا مگه مردم مغز تو رو خوردن که بیان بیرون؟ حالا دنبال کی می‌گشتی؟

- آخه وجدان جون، قریون اون صدای نحست برم، داشتم دنبال نیمه‌ی گم‌شدم می‌گشتم، آخه همیشه روز اول دانشگاه پسره می‌خوره به دختره و جزوه‌های دختره پخش میشه تو صورتشون و بعد می‌افته زمین، بعد در حالی که به هم نگاه می‌کنن وقتی می‌خوان جزوه‌ها رو بردارن دست‌هاشون به هم می‌خوره و تو یک نگاه عاشق می‌شن، جون جون.

وجدان: باز که داری چرت و پرت می‌گی! بدو برو سر کلاست وگرنه تا آخر سال باید خر بیاری مشروطیات رو بار کنی!]

همین‌طور با وجدان در حال بحث بودیم که یهو به یک چیزی خوردم و کتاب‌های توی دستم افتاد. با نیش باز برگشتم تا نیمه‌ی گمشدم رو ببینم، همین‌که برگشتم از نوک پاش شروع کردم به آنالیز کردن، کفشش زیاد هم بد نبود، یک شلوار ساده‌ی پارچه‌ای که رنگش هم رفته بود. عزیزم خودم برات از اون شلوار کتونی‌های خوشگل‌ها می‌خرم ناراحت نباش. یک پیرهن کرم هم پوشیده بود که اون هم مثل شلوارش رنگ به رو نداشت. با تردید نگاهی به صورتش انداختم، شیش هفتا سکنه‌ی ناقص رو زدم. قیافش به سرایدارهای توی مدرسه‌ها می‌خورد، لبخند هول هولکی‌ای زدم و سلام کردم که جوابم رو با خوش‌رویی داد. وا اون هم به من چشم داره عزیزم، با اخلاق خوش که نمی‌شه تا آخر عمر زیر یک سقف زندگی کرد، باید یکم قیافه هم داشته باشی! سریع به خودم اومدم و خرت و پرت‌هام رو جمع کردم و د برو که رفتیم.

با هزار جون‌کندنی که بود کلاس رو پیدا کردم. وای استاد داره فک میزنه، اه! حالا چیکار کنم، روز اولی چه بهونه‌ای بیارم؟! ای خدا، فکر کن، فکر کن، فکر کن، آقا من وقتی میرم داخل دو حالت داره، یا اجازه می‌ده یا نمیده می‌گه برو دنبال کارت، حالا فوقش کلاس اولم رو از دست میدم، بیخیال بابا.

با یک نفس عمیق رفتم و چند تقه به در زدم و منتظر جواب شدم، وقتی گفت بفرمایید آروم آروم در رو باز کردم و یک چهره‌ی مظلوم به خودم گرفتم و آروم گفتم:

- سلام.

- علیک سلام.

با همون چهره‌ی مظلوم گفتم:

- اجازه می‌دین پیام سر کلاس؟

- تشریف ببرید بیرون!

زیر ل**ب آروم گفتم:

- به همین خیال باش، روشا نیستم اگه خودم رو یک جوری نچپونم توی کلاست!

و بعد با لحن مظلومی گفتم:

- حالا نمی‌شه این یک بار رو ببخشید؟ قول میدم دیگه تکرار نشه، تو رو خدا!

- نه، برید بیرون لطفا!

برو بابا، یک پشت چشم نازک کردم و رفتم داخل و روی اولین صندلی خالی نشستم.

- اگه می‌تونید بیرونم کنید، من که نمیرم.

استاد یکمی صداش رو برد بالا و گفت:

- مگه بچه بازیه خانم؟!

در همین لحظه یهو یک پسر قد بلند و عضلانی اومد تو. ننت به فدای عضله‌هاات جیگر.

عضلانی: این جا چه خبره؟

- از این خانم بپرسین.

همینکه عضلانی برگشت طرفم نمی‌دونستم از خوشحالی جیغ و داد کنم یا از عصبانیت، ولی فکر کنم این جا برو بیایی داره برای خودش پس الان از خوشحالی جیغ و داد می‌کنم. یک جیغ کشیدم که همه پریدن هوا، حتی استاد که با اخم ایستاده بود الان داشت با تعجب نگاهم می‌کرد.

- وای عشقم تو برگشتی، عزیزم روشا به فدات.

و بدو خودم رو انداختم توب بغلش و هی لپش رو تف تفی می‌کردم.

- وای بابک، چه قدر دلم برات تنگولیده بود!

بابک آروم در گوشم گفت:

- روشا خر، جذبه مذہب دود شد رفت هوا، عنتر بپر پایین ببینم!

- باشه ولی به شرطی که الان رفتی بیرون من هم با خودت ببری، آخه استاد سر کلاس راهم نمیده.

- الان درستش می‌کنم وایسا.

از بغلش اومدم بیرون و برای استاد و بچه‌ها که داشتن با تعجب و یک حالت گنگ نگاهمون

می‌کردن نیشم رو باز کردم، در همین زمان بابک زر زراش رو شروع کرد.

- من خیلی معذرت می‌خوام آقای عوضی نژاد که وقت کلاستون رو گرفتم، یک لحظه لطفا میشه بریم بیرون؟

جان؟! فامیلش عوضیه یا بابک فحشش داد؟! وای یادم باشه بعدا به حساب بابک برسم،

پسرهی عنتر از کالیفرنیا برگشته خبر نمیده! اوم بزار یکم بچه‌های کلاس رو آنالیز کنم. همین‌طور

مشغول آنالیز کردن بودم که یکی مثل چی زد تو کمرم که نفسم رفت، بعد از ثانیه‌های طاقت

فرسا برگشتم طرف یابو و همین‌که دهن باز کردم تا چیزی بارش کنم پرید بغلم و من رو چلوند.

یابو: وای روشا دلم برات تنگولیده بود، چرا خبر ندادی که برگشتی؟ قوربونت برم جیگرم.

یهو یکی دیگه از پشت چسپید بهم و گفت:

- وای دختر عمه‌ی خلم برگشته، چه قدر خوشحالم!
 دختر عمه؟! نکنه... نکنه... اِه این که آیسانه!
 - آيسان خودتی؟!
 - نه پس روح بزرگوارش ام!
 ملینا: زکی، من این همه ابراز علاقه کردم، تو فقط آيسان رو شناختی؟!
 داشتم خفه می‌شدم از هر دو طرف بهم چسپیده بودن.
 - بابا گمشین اون طرف، خفه شدم!
 دوتاشون ازم جدا شدن و استاد اومد سرکلاس و شروع کرد به درس دادن.

- من گشمنه.
 بابک: بیا من رو بخور.
 -تلخی.
 - دخترها میمیرن برای همین آدم تلخ.
 - چیش!
 الان دقیقا یک ساعت و نیمه که شب شده و من، آيسان و ملینا مشغول تیغ زدن بابکیم، چرا؟
 چون آقا بابک به ما نگفتن که برگشتن ایران و مهم تر از همه رئیس دانشگاه ما هستن. الان
 نزدیک به یک ماهه که برگشته ولی به هیچ کدوممون خبر نداده، به قول خودش می‌خواسته
 سوپرایز کنه، ولی ما زیر بار نرفتیم و گفتیم که باید ما رو بیره دور دور.
 [یک نکته بهتون بگم که بعد از مرگ راشا برادرم پدر و مادرم و بابک، عموم که خیلی با راشا
 صمیمی بودن، چون که تقریبا همسن هم بودن. تهران رو ترک کردیم چون نبود راشا توب خونه
 برامون خیلی سخت بود، مخصوصا من و بابک که خیلی با راشا بودیم و من هنوز که هنوزه
 نتونستم با مرگش کنار بیام ولی سعی میکنم بقیه این رو نفهمم. بابک رفت کالیفرنیا برای ادامه
 تحصیل و خودش رو مشغول کرد، ما هم رفتیم رشت و من خودم رو تو انواع کلاس‌ها خفه کردم].
 خب خب داشتم می‌گفتم که پدر و مادرم از برگشت بابک خبر داشتن ولی هیچی به من نگفتن.
 با بچه‌ها از شهر بازی خارج شدیم و سوار ماشین بابک به سمت رستوران رفتیم.
 -باب من گشمنه.
 - چي می‌خوری پاتریک.

-لوس، بی مزه، خیارشور بی نمک، نمکدون خالی.
 -بابا...ه خوردم چی می خوری خوشگل عمو؟
 - یک عدد پیتزا، دو عدد اسنک و یک عدد ساندویچ همبر و بلک لاین (یک نوع نوشیدنی انرژی زا)
 ملینا: اوه، چه خبره؟
 آيسان: دایی جونم؟
 -جونم
 - من هم دوتا پیتزا می خوام.
 -باشه، شما چی ملینا خانم؟
 - من هم پیتزا.
 - چندا؟
 ملینا با خنده گفت:
 -یکی.
 - خودت چی می خوری؟
 -من تو خوردن به تو کمک می کنم.
 -غلط می کنی.
 -چیش.
 -ادای من رو در نیار!
 - به تو چه؟
 آيسان: اِه، بس کنید بابا من گشمنه ها!
 با این حرف آيسان بابک گارسون رو صدا زد.
 ملینا: بچه ها بریم دست هامون رو بشوریم؟
 آيسان: آره بریم.
 باهم رفتیم و دست هامون رو شستیم و برگشتیم که دیدم بابک موبایلش دستشه و داره با لبخند به موبایل نگاه می کنه. بله بله؟! نکنه اینم آره؟! رفتم پشت سرش ایستادم بچه ها هم فهمیدن می خوام فضولی کنم برای همین یک جا وایسادن تا بابک متوجه نشه که ما اومدیم. یک نگاه به موبایلش کردم که دیدم، اوه اوه، شماره طرف سیو شده عشقم. بابک توی تلگرام داشت باهاش

حرف میزد. یک نگاه به پروفایل طرف انداختم، وای دارم چی می بینم! دوتا چشم رنگی می بینم! بله اون شخص کسی نبود جز! جز! بله لیانا، آبجی بزرگه‌ی ملینا، نیشم تا بناگوش باز شد. آروم سرم رو بردم کنار گوش بابک و گفتم:

-عجب تیکه‌ایه ناکس.

بابک در جا پرید، با دیدن ملینا و آيسان که دست به سینه ایستاده بودن و ما رو نگاه می‌کردن چشم غره‌ای به هر سه مون رفت و گفت:

-بیاین بشینین بخورین ببینم!

با نیش باز نشستم سر جام و رو به ملینا گفتم:

-اِه ملینا، چرا به لیانا نگفتی بیاد باهامون؟ دلم براش تنگ شده. ملینا با شنیدن اسم لیانا یک هین گفت و از جاش پرید.

بابک در جا از زیر میز با پاش زد تو پام، من هم بلند گفتم:

- آخ.

آيسان: چی شدین شما؟

ملینا: وای آبجیم من رو می‌کشه! الان نزدیک به دهه تا برسیم یازده شده!

درحالی که برای بابک با چشم جفتک می‌نداختم گفتم:

-اشکال نداره، بفهمه با مایی چیزی نمیگه.

و یک لبخند شیطون زدم و به بابک که نیشش باز بود و گفتم:

-نیشتو ببند داماد هم دامادهای قدیم، تا اسم عروس می‌اومد شیش لیتر عرق می‌ریختن.

-خفه شو می‌زنمتا!

آيسان با تعجب گفت:

-عروس؟!

-بله دیگه، عروس، ملینا جان انشالله برای ام... .

حرفم با لگد بابک نصف و نیمه موند.

با غیض گفتم:

- الهی بشکنه این سم‌هات که هی جفتک نندازی!

آيسان و ملینا یک نگاه به من و بابک کردن و زدن زیر خنده.

-حرف زن، بذار بقیه شامشون رو بخورن!

- یعنی تو کارت پیش من گیر نمی کنه؟! -
 -نچ.
 - دارم برات!
 بابک شکلکی در آورد.
 -خرس گنده، قیافش رو نگاه.
 بقیه شام در سکوت میل شد. همه گی بلند شدیم که بریم خونه. اول ملینا رو رسوندیم، وقتی درحیاط رو باز کرد، لینا لوله ای (لیانا) دست به سینه از تو خونه اومد بیرون و چنان اخم داشت که من گرخیدم.
 با دیدن من و بابک اخم هاش جاشون رو به تعجب دادن و با تعجب گفت:
 -روشا خودتی؟!
 - نه پس عممه!
 در این هنگام بابک زد پس کلمه و گفت:
 -به آبجی من چیکار داری؟
 آيسان: هوی روشا کاری به مامانم نداشته باش!
 [و در این جا نکته ی بسیار ظریفی رو باید خدمتون عرض کنم و اون هم اینه که من و آيسان هم دختر عمه ی همیم و هم دختر دایی یعنی عمه ی من با داییم ازدواج کرد. اوکی شد؟]
 -خیلی خب بابا.
 و بعد رو کردم سمت لیانا و گفتم:
 -چطوری لیانای من، عشق من، جیگر من، قربونت برم.
 اون هم بغلم کرد و گفت:
 -خوبم عزیزم، تو چطوری نامرد، یک زنگی ندایی چیزی!
 -هی چه کنیم دگر.
 یک نگاه کردم دیدم ملینا با آيسان دارن با هم فک می زنن، از فرصت استفاده کردم و بابک و لیانا رو آوردم نزدیک هم و در گوششون گفتم:
 -چشمم روشن، زن عمو حداقل بذار عموم بیاد خواستگاریت بعدا براش دلبری کن، اصلا از شیش متری چشم هاتون قوربون صدقه ی هم دیگه میرن!

و بعد یک چشمک زدم بهش و رفتم پیش آيسان و ملينا ولی دیدم که لیانا قرمز کرد (از خجالت، دخترم با حیاست) و بابک یک چیزی در گوشش گفت که دیگه نگم براتون. بعد از خداحافظی با لیانا و ملينا آيسان رو رسوندیم خونشون و بعدش بابک من رو رسوند خونه ولی نرفت خونه‌ی خودش و با من اومد داخل.

- شما کجا؟

- امشب می‌خوام این‌جا بخوابم.

- می‌خوام نخوابی!

- صاحب‌خونه که راضیه پس گور بابای ناراضی.

- اوا چرا به داداش خودت فحش میدی، بهش می‌گما!

همین‌طور که کلکل می‌کردیم رفتیم داخل.

مامان و بابا با دیدنمون خودشون رو ذوق زده کردن، مثلاً می‌خواستن بگن که ما همین الان متوجه شدیم بابک برگشته!

مامان پری: وای بابک تو کی اومدی؟! چرا خبر ندادی؟!

بابا: خوش اومدی داداش.

همون‌جور داشتم پکر نگاهشون می‌کردم که بابک با خنده گفت:

- زن داداش فیلم بازی نکن، روشا فهمید من خیلی وقته این‌جام.

با این حرفش مامان و بابا به ترک‌های در و دیوار نگاه می‌کردن. یکم نشستیم و حرف زدیم و

بعدش من و بابک بلند شدیم رفتیم که بخوابیم. بابک رفت اتاق راشا من هم رفتم اتاق خودم و

طبق معمول هذف‌ری گذاشتم توی گوشم و آهنگ رو پلی کردم و خوابیدم.

من می‌دونم یک روزی پیکر پاک و مطهرم درحالی که هذف‌ری پیچیده دور گردنم از این اتاق میره بیرون!

آراسته و شیک نشسته بودم سر میز صبحانه و آماده برای رفتن به دانشگاه. امروز برای اولین بار زود بلند شدم و به صورت خوشگلی سر میز صبحانه ظاهر شدم، مامان و بابا با تعجب نگاهم می‌کردن و خشک‌شون زده بود، بابک درحالی که داشت آب می‌خورد برگشت طرفم که یهو آب پرید توی گلوش و به سرفه افتاد. حالا انگار چی دیدن، ولی جان من از عکس‌العمل‌هاشون کم

مونده بود زمین رو گاز بزنم، خیلی قیافه‌هاشون باحال بود. مامان به خودش اومد و شروع کرد به قوربون صدقم رفتن.

مامان پری: الهی دورت بگردم من، عزیزم بیا، بیا بشین برات چایی بریزم خوشگلم، بیا این هم کره مربا، بشین الان کیک و شیر کاکائو میارم برات. درحالی که ذوق مرگ شده بودم گفتم: -جیگر منی تو.

بابک: وای من مطمئنم همین جمعه امام زمان ظهور می‌کنه! نکنه آخر الزمان شده؟! با این حرفش مامان و بابا زدن زیر خنده.

رو کردم به بابک و گفتم:

-خوشمزه‌ی کی بودی تو؟! -عشقم.

...

بیا یک روز اومدیم آدم باشیم زدن تو حالمون.

-زود بخور بریم دیر شد.

-او چشم مادمازل.

-عمه‌ت رو مسخره کن.

بعد از خوردن صبحونه با بابک رفتیم دانشگاه. وقتی وارد کلاس شدم فقط پنج شیش نفر اومده بودن.

نشستم روی صندلی اول و دوتا صندلی بغلیم رو گرفتم برای آيسان و ملينا و کتابام رو از تو کیفم در آوردم و گذاشتم روی ميز و نگاهی بهشون انداختم که آيسان و ملينا سر رسيدن.

مشغول فک زدن بودیم و فکمون حسابی گرم شده بود که يهو يکی خورد به ميز و تمام

وسايل هام ريخت روی زمین و صدای خیلی بدی ايجاد کرد، همه‌ی صداها يک لحظه خوابيد،

خیلی خودم رو کنترل کردم که چیزی بار طرف نکنم، آخه نمی‌خواستم برای بابک مشکل درست

کنم. بلند شدم تا وسايل هام رو جمع کنم که دیدم همون پسر نشست و کمکم وسايل هام رو

جمع کرد. از لباس‌هاش فهميدم خودش، بابا با شخصيت، اين ديگه شوی خودمه!

وسايل ها رو جمع کردم. پسر وسايل‌هایی که جمع کرده بود رو داد دستم که ازش گرفتم،

همين که سرم رو آوردم بالا تا ازش تشکر کنم خشکم زد.

این امکان نداره، مگه میشه؟! نکنه دیوونه شدم؟!

تعجب رو تو ی چشم‌های اون هم می‌دیدم. دست‌هام رو گذاشتم روی دهنم و مبهوت گفتم:
-راشا؟! آيسان و ملينا با اين حرفم برگشتن سمت ما و با دیدن پسری که شباهت زیادی به راشا داشت و میشد گفت خود راشاست هین بلندی کشیدن. اون‌ها هم مثل من مبهوت پسره بودن.
پسره یا همون راشا با تعجب گفت:

-ببخشید به جا نمی‌ارم! بنده رایان هستم، رایان عوضی نژاد، فکر کنم من رو با کسی اشتباه گرفتین!

با گفتن این حرفش دنیا روی سرم خراب شد و اشک تو چشم‌هام حلقه زد، با بغض گفتم:
-ببخشید، اشتباه گرفتم.

و سریع نشستم سر جام و سعی می‌کردم که بغضم رو قورت بدم و اون پسر رو فراموشش کنم.
استاد عوضی نژاد وارد کلاس شد. راستی پسره گفت فامیلیش عوضی نژاده یعنی چه نسبتی با استاد عوضی نژاد داره؟! بهشون نمی‌خوره که برادر باشن پس حتما پسر عمو هستن. اه، اصلا به تو چه روشا، حواست به درست باشه!

سرم رو تکیون دادم و حواسم رو جمع درسم کردم و تا حدودی موفق هم بودم. بعد از تموم شدن کلاس رفتیم چندتا خرت و پرت گرفتیم که بخوریم.

روی چمن‌های قسمت خلوت دانشگاه نشسته بودیم و داشتیم می‌خوردیم. بعد از چند دقیقه همون پسر رایان با یک پسر دیگه اومدن رو به روی ما نشستن، ولی فاصله‌شون با ما شیش هفت متری میشد. رایان هیکلش ورزش‌کاری بود و چشم‌های رنگی‌ای داشت و موهای قهوه‌ای و تیپ ساده اما شیک و اما دوستش، کاملاً برعکس رایان چشم و ابرو مشکی و اندام ورزشکاری، ولی به پای رایان نمی‌رسید!

بعد از چند دقیقه یک دختره اومد و صورت دوست رایان رو بوسید. جان؟! چی شد الان؟! من و ملینا و آيسان با دیدن این صحنه زوم کردیم روشون، کلا خیلی فضولیم ما!
دختره نشست بین رایان و دوستش. جانم؟! چه بی‌حیا، بچه‌مون دوتا دوتا می‌خواد! دوست رایان دستش رو دور گردن دختره حلقه کرد و همون‌طور می‌گفتن و می‌خندیدن.
آيسان: وا، دختره خجالت نمی‌کشه بین دو تا پسر؟!
ملینا: چه بی‌حیا شدن دخترها! اصلا آبروی هر چی دختره بردن این‌ها!

سرم رو بر گردوندم که دیدم استاد عوضی نژاد به همراه بابک دارن میان این سمتی، فکر کردم دارن میان سمت ما سه تا ولی رفتن اون سمتی، یعنی سمت رایان این‌ها.

روشا: وای آخ جون، الان بابک می‌گه بفرمایین حراست خانم و دختره هم کلی ضایع میشه.

آیسان: هیس، بذار ببینم چی میشه!

سه‌تامون طوری به اون‌ها نگاه می‌کردیم که انگار داریم جای حساس یک فیلم رو نگاه می‌کنیم ولی در کمال تعجب بابک و استاد عوضی نژاد با اون‌ها شروع کردن به بگو و بخند.

استاد عوضی نژاد یهو برگشت سمت ما و با دیدن ما یک چیزی در گوش بابک گفت. بابک برگشت سمت ما و با دیدن قیافه‌هامون زد زیر خنده، چون که یهویی بود و ما هم در تعجب، نشد که خودمون رو جمع کنیم و تو همون حالت موندیم. همشون برگشته بودن سمت ما و با خنده نگاهمون می‌کردن.

ای خاک بر سرت کنم بابک که آبروم رو بردی. این قدر حرصم گرفت که گوشیم رو در اوردم و زنگ زدم بهش، که همون طور که می‌خندید جواب داد. با حرص گفتم:

-چته عر عر می‌کنی؟!

با این حرفم بیشتر خندید، آیسان و ملینا با دیدن قیافه‌ی بابک زدن زیر خنده، با غیض گفتم:

-زهرمار، ببند نیش رو که آبروم رو بردی!

-جون، وقتی حرص می‌خوری خوردنی‌تر میشی.

-هین، بی‌تربیت کسی با برادر زادش این طوری حرف میزنه؟! بی‌شعور!

-عشق منی تو.

-وای، چه قدر بی‌حیا شدی تو، الان صدای ضبط شدت رو می‌فرستم برای لیانا!

-بچه می‌ترسونی؟ بفرست.

-مشتاقم تو رو موقعی منت کشی ببینم.

-این آرزو رو باید با خودت به گور ببری.

بعد هم نگاهم کرد و یک زبون برام در آورد.

آی حرصم گرفت، آی حرصم گرفت!

سریع قطع کردم، هنوز هم حرصی بودم. بلند شدم که بچه‌ها هم با من بلند شدن. با حرص رفتم طرف بابک، اول نگاه کردم کسی غیر از ما اون طرف‌ها نیست که خدا رو شکر کسی نبود. با

حرص زدم پشت کله‌اش، هنوز ضربم رو هضم نکرده بود که با پام محکم زدم رو پاش. بابک همین‌طور آخ و اوخ می‌کرد و بقیه هم داشتن می‌خندیدن.

برای این‌که حرصم رو کامل خالی کنم دستش رو گرفتم و یک گاز از بازوش گرفتم و بعد هم با جیغ زدم:

-تو به من نظر داری بیشعور گاو!

-بشکنه دست و پات، وای بازوم الان کبود میشه! چطوری امشب جواب لیانا رو بدم که به اموالش دست درازی کردی، وای الهی دندون‌هات بریزه خودم برات دندون عملی بذارم.

-چی؟! تو چی گفتی؟!

برگشتم سمت ملینا و گفتم:

-این شب‌ها خونه‌ی شما پلاسه؟

ملینا با خنده سرش رو به معنی آره تکون داد. وای، با دست‌هام خودم رو باد زدم و بعد برگشتم با چشم‌هام چندتا جفتک انداختم به بابک. -ها چیه؟! اگه یک قدم بیای جلو با اون شیلنگه می‌افتم دنبالت!

-بابا می‌دونه؟

بابک با نیش باز گفت:

-آره.

با حرص گفتم:

-زهرمار!

و بعد با ناراحتی روم رو برگردوندم و گفتم:

-خیلی نامرد شدی بابک!

بابک با همون نیش باز گفت:

-اشکال نداره حالا برای این‌که از دلت در بیارم چند ماه دیگه که عروسی‌مونه، اگه دلم خواست دعوتت می‌کنم.

با حرص گفتم:

-بابک فقط خفه شو!

خیلی از دستش ناراحت شدم. ظاهراً همه با خبر بودن به جز من، بعداً براشون نقشه دارم!

با صدای اهم اهم استاد عوضی نژاد برگشتم سمتشون، تازه یادم افتاد که تمام مدت این‌ها هم این‌جا وایساده بودن، وای اصلا حواسم نبود.

-وای ببخشید، همش تقصیر بابکه، خیلی معذرت می‌خوام، بنده روشا هستم، روشا رودکی. همون دختره که با دوست رایان بود گفت:

-اشکالی نداره عزیزم، من رویا عوضی نژاد خواهر رایان و روهان هستم.

همون پسره که فکر کنم دوس پسرش بود گفت:

-بنده مهرداد قاسمی، نامزد رویا خانم هستم.

با گفتن این حرفش کلی خجالت کشیدم. چه فکریایی که دربارشون نکردم.

هم‌زمان با آيسان و ملینا گفتیم:

-وای شما نامزدین؟! انشاالله خوشبخت بشین.

بابک با چشم‌های ریز شده گفت:

-وایسین ببینم، شما هر وقت کانال‌هاتون مشترک میشه یعنی یک کاری کردین!

باز هم، زمان باهم گفتیم:

-نه ما هیچ کاری نکردیم!

-کاملا مشخصه!

اون پسره که کنار رایان ایستاده بود گفت:

-بنده دوست رایان، کامین رفیعی هستم.

-از آشنایی با شما بسیار بسیار خرسندم.

آيسان: من دختر عمه و دایی روشا و خواهر زاده بابک، آيسان درخشنده هستم.

یک لحظه گیج شدن ولی سریع ابراز خوشبختی کردن.

ملینا: من هم دوست آيسان و روشا و خواهر زن آینده بابک، ملینا عارفی هستم.

بقیه هم ابراز خوشبختی کردن و کلی ملینا رو تحویل گرفتن.

بابک اشاره کرد به رایان و استاد عوضی نژاد که الان اسمش رو فهمیده بودم، اسمش روهان بود، همین که می‌خواست معرفیشون کنه گفتم:

-باهاشون قبلا آشنا شدیم.

بابک با تعجب برگشت به سمتم و گفت:

-چشمم روشن، چشم‌هات رو درمیارم! نکنه شما هم آره؟!

یک پشت چشم نازک کردم و گفتم:

-کافر همه را به کیش خود پندارد!

با این حرفم صدای خنده‌ی جمع به هوا رفت. یکم با هم حرف زدیم، بچه‌های خوبی بودن. رویا هم برعکس تصورات ما دختر بسیار با وقار و خوبی بود. کلاس بعدیم با روهان داشتیم و در کمال تعجب هممون تو یک کلاس افتادیم. وقتی روهان وارد کلاس شد با بدختی به ما هفت تا که با حالتی شیطون داشتیم نگاهش می‌کردیم نگاه کرد و رفت سر میزش و شروع کرد به صحبت. روهان: بچه‌ها این درس خیلی مهمه پس لطفا با دقت گوش بدید، جلسه‌ی بعد هم از این دو سه درسی که درس دادم امتحانه.

به در گفت که دیوار بشنوه چون کامین و رایان و مهرداد ریز ریز می‌خندیدن موقعی درس دادن. روهان خیلی با احتیاط قدم بر می‌داشت، از طرز راه رفتنش خندم گرفته بود، بی‌خیالش شدم و مشغول نوشتن شدم.

بعد از حدودا نیم ساعت سرم رو بلند کردم که دیدم قیافه‌ی همه قرمز شده، وا، این‌ها چشونه؟! یک نگاه کردم دیدم رویا اخم کرده و مهرداد، کامین و رایان خیلی عادی دارن به توضیحات روهان گوش میدن، برگشتم سمت روهان، وای خدای من، آبرو ریزی از این بدتر!

هر کس اینکار رو کرده صد در صد یا اخراجه کلا یا این ترم رو می‌افته، من که این قدر شیطونم داشتم از خجالت آب می‌شدم، پشت شلوار روهان خیس بود و این ضایع بود که کسی از قبل صندلیش رو خیس کرده. دلم به حالش سوخت، ظاهرا خودش نمی‌فهمید چه بلایی سرش اومده، درسته که جلسه‌ی اول بر خورد خوبی با هم نداشتیم ولی دلیل نمیشه که بذارم این‌طوری اذیتش کنن.

سریع تلفن رو در آوردم به بابک پیام دادم که بیاد در کلاس و روهان رو یک طوری بکشه بیرون و گفتم که چه بلایی سر روهان آوردن. چند دقیقه نگذشته بود که بابک در زد اومد داخل و به روهان گفت که کارش داره، همین که روهان رفت بیرون صدای خنده‌ی کل کلاس رفت رو هوا، آيسان و ملینا که بی‌خبر از همه جا تو جزوه‌هاشون غرق بودن با خنده‌ی بچه‌ها پریدن هوا، رویا هم چنان اخم کرده بود، فکر کنم از این که آبروی برادرش رو بردن عصبانی بود.

صدای خنده‌ی بچه‌ها روی اعصابم بود، می‌دونم الان از عصبانیت و حرص صورتم قرمز شده بود، انگار که دارن به داداش خودم می‌خندن و با آبروی اون بازی کردن. ملینا و آيسان یک لحظه برگشتن سمتم و با دیدن صورتم تعجب کردن، هنوز هم صدای خنده‌هاشون قطع نشده بود.

صبرم لبریز شد و محکم کوبیدم روی میز و بلند گفتم:

-خفه شید!

برای چند لحظه همه ساکت شدن، از عصبانیت دست و پام می‌لرزید، همیشه همین‌طوری بودم، وقتی عصبانی میشدم هیچ اختیاری روی خودم نداشتم و کنترلم از دستم خارج میشد، رو به دانشجوها گفتم:

-واقعاً که، خجالت نمی‌کشید استاد وایساده برای شما درس میده که بلکه یک چیزی تو اون مخ پوکتون بره، بعد اون وقت شما به فکر بچه بازی هاتون هستین؟! یهو یک دختر از ته کلاس گفت:

-تو این وسط چی می‌گی خراب؟ معلوم نیست با چندتایی! یک روز آویزون رئیس دانشگاه، یک روز آویزون استاد...

بقیه حرف‌هاش رو نمی‌شنیدم، کلمه‌ی خراب داشت تو سرم اکو میشد، وضعیت بدنیم خیلی بد بود به طوری که حس می‌کرد هر لحظه امکان داره سخته کنم، نفس‌های عمیق می‌کشیدم. یکم، فقط یکم، آرام شدم، آرام رفتم سمت دختره، روش خم شدم در همین لحظه صدای آيسان اومد که نزدیکم بود گفت:

-روشا بیا بریم بیرون، حالت خوب نیست.

ملینا: روشا بیا، برای خودت و بابک شر درست نکن!

بی‌توجه به حرف‌هاشون دوباره روی دختره خم شدم و دستم رو گذاشتم روی شونه‌ش، نزدیک گردنش و محکم فشار دادم، در عرض یک ثانیه جیخ دختره کلاس رو پر کرد. آرام در گوشش گفتم:

-دختر خراب تویی نه من، بفهم چه گوهی از تو گوه دونیت در میاد!

دختره هم‌چنان جیخ میزد. دستم رو بیشتر فشار دادم، می‌خواستم اشکش رو در بیارم که موفق هم شدم، یهو یکی من رو کشید عقب، برگشتم دیدم رایانه، در همین لحظه روهان برگشت و با تعجب به ما نگاه می‌کرد، رایان و ملینا از روهان اجازه گرفتن و من رو بردن بیرون. بازوم رو از دست رایان کشیدم بیرون و رفتم سمت دستشویی، چند بار آب پاشیدم به صورتم تا حالم اومد سر جاش.

از دستشویی اومدم بیرون که دیدم ملینا نیست.

رو به رایان گفتم:

-کار شما که نبود؟

رایان با اخم گفت:

-درسته که همیشه سر کلاشش شیطنت می‌کنیم ولی نه این طوری که آبروش رو ببریم!

من هم دیگه چیزی نگفتم.

ملینا با یک آب میوه اومد سمتم و گفت:

-بگیر آبجی، حتما فشارت افتاده.

لبخندی بهش زدم و تشکر کردم. بعد از خوردن آب میوه سه تایی مون برگشتیم کلاس.

بعد از اتمام کلاس روهان گفت:

-خانم رودکی شما بمونید.

بدون حرف نشستم سر جام. کلاس که خالی شد روهان اومد سمتم و گفت:

-مرسی که به فکرم بودی.

لبخندی زدم و گفتم:

-خواهش می‌کنم، تو هم برام مثل داداشمی.

و دستش رو فشردم و از کلاس زدم بیرون.

تو خواب و بیداری بودم و داشتم خواب‌های خوب خوب می‌دیدم که با زنگ موبایلم بیدار شدم،

محکم چندبار سرم رو کوبیدم به بالشت و با اعصابی داغون تلفن رو جواب دادم.

-هان، چیه؟!

صدای خنده‌ی چند نفر از پشت تلفن اومد و بعدش صدای عمومی بی‌شعورم اومد که می‌گفت:

-عشقم خوبی؟

-آره که چی؟!

-هیچی، امروز قرار بوده خونه‌ی عموت چتر بشی.

یکم به مغزم فشار آوردم ببینم این گلابی چی می‌گه. آها یادم اومد، امروز خونه‌ی بابک دورهمی

داشتیم با بچه‌ها. -اُ، حالا کو تا ناهار، من خودم رو تا ساعت یازده می‌رسونم اون‌جا.

-باید خدمتتون عرض کنم سرکار خانم که الان ساعت دوازده و نیمه و یک عده گرگ گرسنه مثل

کرکس نشستن که تو بیای حمله کنن به سفره.

صدای یک نفر دیگشون اومد، فکر کنم کامین بود که گفت:

-کرکس خودتی، میمون.

بعد صدای بابک بود که داشت جواب کامین رو می داد. کلافه از بحثشون تماس رو قطع کردم و بعد از یک خمیازه ی طولانی که دهنم شیش متر کش اومد بلند شدم و رفتم سر و صورتم رو شستم و بعد اومدم بیرون صورتم رو با حوله خشک کردم و در کمد رو باز کردم. حالا چی بپوشم؟ متفکر داشتم به لباس هام نگاه می کردم، از اون جایی که توی خونه هستیم من باید یک لباس راحتی بپوشم و از اون جایی که شاید عصر بریم بیرون باید یک لباس بیرونی هم با خودم ببرم، یک مانتو زرشکی با شال و شلوار سیاه کنار گذاشتم برای بیرون و یک لباس دیگه هم برداشتم پوشیدم برای خونه ی بابک، یک کمینو هم روش پوشیدم و حالا آرایش، حوصله کرم نداشتم در نتیجه یک خط چشم و یک رژ زدم و تمام. رفتم بیرون که دیدم مامان و بابا فیس تو فیس رو مبل ها نشستند و داشتن با هم حرف میزدن و خلاصه تو حال و هوای عاشقونه غرق بودن. با سر و صدا رفتم سمتشون.

-سلام عشق تون اومد، دلیل نفس کشیدن تون اومد، دلیل زندگی تون، ثمره عشق تون. مامان و بابا که تو حال و هوای خودشون بودن با سر و صدای من پریدن. بابا با حرص گفت:

-مگه مرض داری که مثل گاو میای و مثل خر عر میزنی؟!

-مرسی، صبح شما هم بخیر، من هم دوستون دارم.

بابا: که چی؟! الان خلوتمون رو به هم زدی، زود برو ببینم.

با تعجب به بابا نگاه کردم و بعد موزی لبخند زدم و به مامان گفتم:

-مامان بابا داره خود شیرینی می کنه که... .

هنوز حرفم تموم نشده بود که دوتا کوسن به وسیله پدر و مادر گرام پرت شد طرفم و فرصت جا خالی نداشتم و خورد بهم.

-آی آی، ناقص شدم، بابا من چه می دونستم شما می خواین برین تو کار هم!

مامان: آره، همین تو هم نمی دونستی!

خودم رو مظلوم کردم و گفتم:

-مامان جونم؟

مامان: مرگ، بگو.

-ماشین رو بهم میدی می خوام برم خونه ی بابک، تو رو خدا، پلیز!

مامان: خیلی خب لوس نشو، کلید رو اینه.
 سریع رفتم و لپش رو یک ماچ کردم و لپ بابا رو هم بوسیدم و پیش به سوی عشقم یا همون ماشین مامان.
 -وقتی رفتم توی پارکینگ با دیدنش چشمهام برق زد، برق چیه اصلا! رعد و برق زد!
 یک دستی روش کشیدم و یک ب*و*س براش فرستادم و سریع سوارش شدم.
 اول یک آهنگ توپ گذاشتم و بعد گاز دادم به سوی خونه‌ی بابک، زیر ل**ب هم شروع کردم با آهنگ خوندن. "عاشقم کن
 یکم به فکر من باش تو
 چشم‌های زیبات
 این احساس رو تو دلم کاشت و
 بگو مگه میشه
 یک لحظه دور ازت باشم
 آخه زوری که نیست نمی‌تونم تو فکرت نباشم
 من تو رو می‌خوام
 هیچ قیمتی نیست که از دستت بدم راحت
 تا حالا نبودم تو عمرمم تو این حالت
 عاشق می‌مونم خیالت تخت از این بابت
 عاشق شدم
 من رو ببین
 محو نگاهت شدم دوباره
 من رو ببین
 نگاهت برام نداشته چاره
 من رو ببین
 که برام شب و روز نداشته
 من رو ببین
 این قدر خوشگل نبودى کاشکی
 من رو ببین

محو نگاهت شدم دوباره
من رو ببین
نگاهت برام نداشتته چاره
من رو ببین
که برام شب و روز نداشتی
من رو ببین
این قدر خوشگل نبودى کاشکی
عاشقم کن
یکم به فکر من باش تو
چشم‌های زیبات
این احساس رو تو دلم کاشتو
بگو مگه میشه یک لحظه دور ازت باشم
آخه زوری که نیست نمی‌تونم تو فکرت نباشم
من تو رو می‌خوام
هیچ قیمتی نیست که از دستت بدم راحت
تا حالا نبودم تو عمرم تو این حالت
عاشق می‌مونم خیالت تخت از این بابت
عاشق شدم
من رو ببین
محو نگاهت شدم دوباره
من رو ببین
نگاهت برام نداشتته چاره
من و ببین
که برام شب و روز نداشتی
من رو ببین
این قدر خوشگل نبودى کاشکی
من رو ببین

محو نگات شدم دوباره

من رو ببین

نگاهت برام نداشتته چاره

من رو ببین

که برام شب و روز نداشتی

من رو ببین

این قدر خوشگل نبودى کاشکی

(من رو ببین _ ماکان بند) "

جلوی در خونه‌ی بابک ترمز کردم و پیاده شدم، هم‌زمان موبایلم زنگ خورد. مطمئن بودم یکی از

اعضای همین خونه هستن، جواب دادم.

بابک: دقیقا چه گوری هستی؟ بابا معدمون سوراخ شد!

-سرگور خودت در رو باز کن.

و بعد تماس رو قطع کردم. کلا من علاقه‌ی خاصی به قطع کردن تماس دارم. زنگ در رو زدم که در

باز شد. وارد حیاط شدم، اوه مای گاد، دو طرف حیاط باغچه بود و وسط باغچه‌ها ماشین بچه‌ها

پارک شده بود. خونه‌ی دوبلکس قشنگی بود خوشمان آمد ولی خب ساده بود، هیچی خونه‌ی

خودمان نمی‌شود. یه نگاه کردم به ماشینا یه ماشین دیگه هم جا می‌شد ها! رفتم و در حیاط رو

باز کردم و سوار ماشین مامان شدم و آوردمش پشت آخرین ماشین پارک کردم. هم‌زمان که

ماشین رو خاموش کردم در ورودی خونه باز شد.

بابک: نمیومدی دیگه خوشگل عمو؛ روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد رفت سراغ کیسه‌ی صفرا!

رفتم سمتش و گفتم:

-برو کنار نمکدون.

ابروهاش رو چندبار به معنی نه بالا انداخت. دستام رو مشت کردم و تو شکمش زدم.

-آخ آخ دستم شکست؛ الهی دست و پات بشکنه! فلج شدم.

دستم رو چند بار تکوندم تا دردش کمتر بشه. بابک با نیش باز زل زد بهم، یه پشت چشم نازک

کردم و رفتم داخل؛ همین که پام رو گذاشتم تو پذیرایی یهو کامین و مهرداد گفتن:

-اومد اومد!

سرم رو آوردم بالا همه پای سفره آماده نشسته بودن که با اومدن من همشون حمله کردن به سفره؛ یه مرغ کباب شده کامل تو سفره بود که در عرض یه دقیقه چیزی جز استخون ازش نمودند! یکی رونش رو کشید و برداشت یکی-دوتا بالاش رو برداشت. مثل قحطی زده‌ها داشتن می‌خوردن. من همینطوری داشتم نگاهشون می‌کردم. آيسان نگاهش به من افتاد و گفت:

-به چی زل زدی؟ بیا بخور دیگه!

کمینو و شالم رو درآوردم و دستام رو شستم و رفتم نشستم پای سفره و رو به بابک گفتم:

-چرا سرمیز غذا نخوردین؟

بابک: اینطوری مزه‌ش بیشتره.

پوف اینم از عموی ما. بعد از ناهار همین که پسر می‌خواستن رو مبلا لم بدن با صدای جیغ ما دخترا روبه‌رو شدن و همشون درجا پریدن. روها ن گفت:

-مگه مرض دارین سخته کردم!

آيسان دست به سینه گفت:

-یعنی چی ظرفا رو گذاشتین برای ما؟ مگه ما کلفتتونیم؟

روها ن اومد سمت آيسان و لپش رو کشید و گفت:

-اوا من میگم چرا قیافت آشناست، نگو قبلا کلفت ما بودی!

با این حرف بی‌مزه‌ش پسر زدن زیر خنده، لیانا با حرص گفت:

-هرهر هر برید ظرفارو جمع کنید ببینم.

بابک: چشم خانوم شما بشین اصلا من خودم ظرفا رو جمع می‌کنم.

با این حرف بابک ما زودتر از لیانا نشستیم رو مبلا. مهرداد رفت سمت بابک و یکی زد پس کله‌ش و گفت: -زن ذلیل بدبخت!

رویا: مهرداد عزیزم به بابک کمک کن ظرفا رو جمع کنه.

مهرداد: ای به روی چشم!

با این حرفش صدای خنده همه رفت هوا. بقیه پسر هم با غرغر و فحش دادن به بابک و مهرداد بهشون تو جمع کردن ظرفا کمک کردن و بردن آشپزخونه که بذارن تو ماشین ظرفشویی، ما دخترا هم نشسته بودیم و از هر دری حرف می‌زدیم. با اومدن پسر رویا و لیانا رفتن پیش نامزداشون. دوساعت از وقت ناهار گذشته بود که آيسان رو به دخترا گفت:

-نظرتون چیه بریم بالا برقصیم؟ یه پذیرایی هم بالاست. یه نگاه به بالا کردم دیدم راست میگه؛ تابلوهای تو پذیرایی بالا از پشت نرده‌ها پیدا بود و همین‌طور تلویزیون‌ش. اولین نفر ملینا موافقتش رو اعلام کرد و پشت سرش لیانا و رویا، منم دیدم همه موافقن منم موافقتش رو اعلام کردم. پسرا مشغول حرف بودن و اصلا حواسشون به ما نبود. رفتیم بالا، آيسان به همراه یه کیف اومد بالا یه فلش از توش درآورد و زد به تلویزیون و صداش رو تنظیم کرد و بعد از تو کیفش دستمال رقص عربی رو درآورد. همین که دستمال رو در آورد صدای جیغ لیانا و ملینا دراومد.

-هیس چتونه؟ الان پسرا میان نمی‌رقصما!

ملینا و لیانا سریع گفتن:

-باشه باشه.

رو به آيسان همونطور که دستمال رو ازش می‌گرفتم گفتم:

-شیطون فکر همه جاشو کردیا!

آيسان: ما اینیم دیگه!

دستمال رو از آيسان گرفتم و بستم به کمرم و رفتم سمت تلویزیون و آهنگ مورد نظر رو از تو فلش انتخاب کردم. اولاش فقط حرکات ساده رو انجام می‌دادم ولی بعد از چند دقیقه گرم شدم و شروع کردم به رقصیدن (رقص عربی). دختری که جا وایساده بودن و خودشون رو یکم تگون می‌دادن و به من نگاه می‌کردن. باسنم رو طوری می‌لرزوندم که صدای دستمال در اومده بود. لیانا هم اومد سمتم و شروع کرد به رقصیدن؛ رقص عربی رو یکم بهش یاد داده بودم. بعد از اتمام آهنگ، نوبت رقص ملینا و آيسان بود که خارجی می‌رقصیدن و به صورت هماهنگ و گروهی؛ خیلی از رقصشون خوشم می‌اومد ولی من بیشتر عربی و ایرانی می‌رقصیدم، رقصای دیگه هم بگی نگی یکم بلد بودم. بعد از رقص ملینا و آيسان که واقعا عالی رقصیدن هممون ریختیم وسط و ایرانی رقصیدیم. رویا خیلی قشنگ و با ناز می‌رقصید، طوری که من که دختر بودم محوش شدم. رو به رویا گفتم:

-شوهرت به فدایت که این قدر قشنگ می‌رقصی!

رویا خنده‌ی دلبرانه‌ای کرد و چیزی نگفت. تو اوج رقص بودیم که یه چرخ زدم و برگشتم طرف پله‌ها، با چیزی که دیدم خشکم زد؛ پسرا همه اومده بودن سالن بالایی. روهان دست به سینه به دیوار تکیه داده بود؛ کامین به نرده‌ها، رایان دوتا دستاش رو تو جیب شلوارش کرده بود و سرش

رو کج کرده بود. این سه تا که نیششون تا ناکجاآباد باز بود و اما مهرداد و بابک که کلا تو این دنیا نبودن. سریع به خودم اومدم و یکی زدم پس کله‌ی آيسان و ملينا که نزديکم در حال رقص بودن. آيسان: ايشعور چرا مي‌زني؟

با چشم‌ام به پسر اشاره کردم و رو به ملينا همون طور که به روي و ليانا اشاره مي‌کردم گفتم: -اون دوتا ديوونه رو از تو حال خودشون در بيار.

سريع برگشتم سمت پسر که هنوزم با اون نيش باز و چشم‌اي شيطون مثل وزق نگاه مي‌کردن گفتم:

-هيزاي ايشعور هنوزم دارين نگاه مي‌کنين که!

مهرداد بي توجه به من، رو به روي با لب‌اي غنچه‌اي گفت: -اي جونم چه خوشگل مي‌رقصي تو! بيا يه ب*و*س بده عمو، عمو دلش ضعف رفت برات.

با اين حرف مهرداد روي تا بناگوش سرخ شد و صدای قهقهه پسر رفت هوا؛ ما هم همراهيشون کرديم. وای چه باحال گفت! روي دوتا دستاش رو گذاشت رو گونه‌ش و با خجالت گفت: -مهرداد!

مهرداد: جونم عشقم؟

بابک که نزديک مهرداد ايستاده بود با مشت يکي زد تو کتفش که بدبخت يه لحظه نفس کشيدن يادش رفت.

بابک: اين جا مجرد و ايساده ها! سخت بايد همراه با شئونات اسلامي باشه. مهرداد با شيطنت گفت:

-بابک نذار دهنم باز شه ها! اون روز تو شرکت آقاي درخشنده تو دستشويي... [توجه: ليانا تو شرکت باباي آيسان کار مي‌کنه.]

بابک سريع دستش رو جلوی دهن مهرداد گذاشت. مهرداد داشت چيزاي نامفهومي مي‌گفت و چون دست بابک رو دهنش بود نمي‌شد بفهمي چي ميگه. بابک: عشق مني تو!

و مهرداد رو کلا گرفت تو بغلش و در گوشش يه چيزايي وز وز مي‌کرد. بي خيال اونا شدم و رفتم کنار ليانا و ايسادم، بقيه دخترا هم اومدن. الان يه جوري ليانا رو محاصره کرده بوديم. بيچاره از خجالت قرمز شده بود. با نيش باز گفتم:

-بلا تو دستشويي هم آره؟

ملینا دماغش رو گرفت و گفت:

-وای با اون همه عطر خوش‌بو!

با این حرف ملینا صدای خنده ما دخترا رفت هوا، لیانا هم قرمز کرد. پسرا برگشتن سمت ما.

بابک: هی هی با خانومم چیکار کردین که قرمز کرده؟

رویا: زنونه بود بابک جان.

بابک هم مثل رویا گفت:

-اوه بله رویا جان!

آیسان: ولی جون من جا قحط بود رفتین تو دستشویی؟

با این حرف آیسان باز صدای خنده‌ها بود که به هوا می‌رفت. رایان: میگم نظرتون چیه بریم یه

چرخی بزنیم تو شهر بعدم بریم دربند؟

کامین: من که موافقم داداش.

بقیه هم موافقتشون رو اعلام کردن و پسرا رفتن تو اتاق بابک که آماده بشن. ما هم رفتیم تو اتاق

بغلی لباسام رو از تو کیفم درآوردم. خداروشکر چروک نشده بودن. پوشیدمشون و رو تخت

خواب نشستیم. ملینا رژ به دست از تو آینه نگام کرد و گفت:

-اگه بخوای همین‌طوری خشک و خالی بیای من یکی با تو جایی نمیاما!

-عزیزم من خودم همین‌طوریش هم خوشگلم، نیازی نیست که این رنگ و روغنا رو بمالم به

خودم!

لیانا در حالی که کرم می‌زد با حرص گفت:

-الان یعنی ما که این رنگ و روغنا رو به خودمون می‌مالیم زشتیم؟

ریلکس نگاش کردم و شونه‌م رو بالا انداختم. رویا از اون طرف اومد و من رو بلندم کرد و گذاشت

رو صندلی جلو آینه و رو به ملینا گفت:

-آرایشش کن بذار ببینم کی زشته!

ملینا: چشم الان از لولو تبدیلیش می‌کنم به هلو!

-آره دیگه منم می‌شینم مثل بز نگاهت می‌کنم!

آیسان با خنده گفت:

-چرا مثل بز؟ تو خود بز!

. هر هر هر نمکدون!

بعد از اینکه ملینا کارش با صورتم تموم شد به خودم تو آینه نگاه کردم، عالی شده بودم از ملینا تشکر کردم. نگاهی به رویا و آيسان کردم که کنار هم رو تخت نشسته بودن و داشتن لاک می‌زدن. یه نگاه به ملینا کردم دیدم داره خودش رو چک می‌کنه. لیانا ریمل به دست در حالی که دهنش اندازه‌ی گوریل باز بود داشت به چشماش می‌رسید. یه فکر شیطانی به سرم زد. رفتم کنارش شونه‌هاش و گرفتم و تکون دادم.

. لیانا لیانا!

لیانا با ترس برگشت سمتم و گفت:
-چی شده؟

با نیش باز به چشماش نگاه کردم و گفتم:
-می‌خواستم بگم بدو دیر شده.
لیانا چشم غره‌ای رفت و گفت:
-زهرمار ترسیدم خب!

بعد برگشت سمت آینه با دیدن چشماش یه جیغ زد و گفت:
-روشا می‌کشمت!

با عصبانیت برگشت طرف ما که داشتیم بهش می‌خندیدیم، رو به اون سه تا گفت:
-زود این رو از جلو چشمم دور کنید، تضمین نمی‌کنم سالم بذارمش!
در حالی که از در می‌رفتم بیرون گفتم:

-حرص نخور زن عمو شیرت می‌خشکه عموم گشنه می‌مونه!
و سریع قبل از اینکه سرم توسط شونه‌ای که لیانا پرت کرد طرفم بشکنه، فرار کردم. بعد از من بقیه هم اومدن نشستن رو مبل؛ پسرا هنوز نیومده بودن. هر کی مشغول یه کاری شد. گوشیم رو درآوردم و یکم رفتم کلش.

(45 دقیقه بعد)

الان دقیقا 45 دقیقه‌ست که ما منتظر بر روی مبلا نشستیم و معصومانه به یکدیگر می‌نگریم و صدای عر عر آقايون از طبقه‌ی بالا می‌آید ولی نمی‌دانم چرا تشریف نحسشان را نیاوردن؟ این‌طوری نمیشه؛ بلند شدم و رو به بقیه گفتم:

-پاشید پاشید ببینم اینا چقدر ناز دارن!
ملینا: غلط نکنم کرمشون گرفته می‌خوان اذیت کنن.
آیسان: معلوم نیست اون بالا چه غلطی می‌کنن!
با شیطننت گفتم:
-غلطای خوب خوب... از اون غلطای...!
همزمان با این حرفم چهار عدد بالشت به طرف پرتاب شد که برای اولین بار تو عمرم تونستم
جاخالی بدم. رفتم طرف جاکلیدی و سوویچ ماشین بابک و برداشتم و رفتم سمت در و گفتم:
-بچه‌ها پاشید بریم دیگه!
خودم راهم رو کج کردم سمت آشپزخونه، یه لیوان آب خوردم بعد رفتم تو حیاط دیدم بچه‌ها همه
کنار ماشین مامان منتظر من ایستادن. بی‌خیال اونا به طرف ماشین بابک رفتم.
صدای لیانا اومد که گفت:
-عزیزم کور رنگی چیزی نداری؟ یعنی اونقدر خرفت شدی که ماشین مامانت رو هم نمی‌تونی
تشخیص بدی؟
بعدم صدای خنده‌شون اومد. رو بهش گفتم:
-زر نزن بیا سوار این شو، می‌خوام مارها رو از تو سوراخشون درآرم.
به سمت ماشین بابک اومدن. پشت فرمون نشستم. ملینا هم کنارم، رویا و لیانا هم پشت، کلید
اتومات در حیاط رو نداشتن، برای همین آیسان رفت و در حیاط رو باز کرد و اومد سوار شد و
گفت:
-مارها که با آتیش و دود میان بیرون، ببینم تو با چی می‌خوای بکشیشون بیرون!
لبخند خبیثی زدم و همون‌طور که داشتم ماشین رو سر و ته می‌کردم گفتم:
-با آتیش که نمیشه؛ ولی با دود چرا...
ملینا که بغل دستم نشسته بود لبخندم رو دید و گفت: -خدا بخیر کنه... این لبخندای تو نادره
که هر چند قرن یک بار می‌زنی، همون یک‌بار هم دمار از روزگار طرف درمیاری!
بعدم دستش رو گرفت سمت آسمون و گفت:
-خدایا خودت رحم کن به اون بدبخت و این رو هم شفا بده!
آیسان از پشت در حالی که بشکن می‌زد گفت:
-دیگه فایده نداره، دیگه فایده نداره... [منظورش من بودم].

یه چشم غره از تو آینه بهش رفتم و ماشین رو جلوی در حیاط گ نگه داشتم و آینه رو طوری تنظیم کردم که از توش می شد در ورودی خونه رو ببینی. بعد از چک کردن همه چی و بستن کمر بند رو به بچه ها گفتم: من تا سه می شمارم، اگه اومدن که هیچ اگه نیومدنم بازم هیچ... و شروع کردم به شمارش. همین که گفتم سه، پام رو که از قبل روی گاز تنظیم کرده بودم محکم فشار دادم؛ همین طور گاز می دادم. از چرخ های ماشین دود در می اومد؛ درست همون چیزی که می خواستم. رنگ اون چهارتا عینهو سنگ توالت سفید شده بود. رویا و لیانا بلند بلند صلوات می فرستادن. در عرض یک دقیقه همه پسرا ریختن تو حیاط؛ وای قیافه بابک دیدنی بود! از تو آینه نگاهی به لیانا کردم و گفتم:

-زن عمو، عمو رو بین آبروی هرچی مرده برده!

همزمان با این حرفم چهار جفت چشم برگشتن عقب و به بابک که رو دو زانوش نشسته بود و با دوتا دستاش می زد تو سرش نگاه کردن. وضعش خیلی خنده دار بود. دور و برمون پر از دود شده بود!

-یاد بگیرید، این طوری مارها رو با دود از لونه شون میارن بیرون.

رویا: ببخشید خانم شیطان شما چند روز میاید ایران تدریس می کنید؟

. اشتباه به عرضت رسوندن، بگو چند روز میای ایران درس می خونی؟

با این حرفم از دو طرف مورد حمله قرار گرفتم؛ یکی رویا و یکی دیگه مار زخمی که بیرون از ماشین داشت می اومد طرفم. بابک خیلی رو ماشینش حساس بود. با سرعت از حیاط زدم بیرون و انداختم تو خیابون. بعد از چند دقیقه دیدم ماشین روهان پشت سرمه، روهان رانندگی می کرد بابکم بغل دستش.

. خودتون خواستید...

رفتم سمت اتوبان.

. بچه ها نظرتون با رالی تو اتوبان اونم با روهان چیه؟

صدای یا ابوالفضل شون بلند شد. الان با این دومین باریه که با هم مسابقه گذاشتیم. گذاشتیم بهمون برسن شیشه رو کشیدم پایین.

. تا کجا؟

روهان: سفره خونه... همین دور و براست، تا اون جا.

بابک: استوپ استوپ، شما می خواین با هم مسابقه بدین؟

بعد روش رو کرد طرف من و با بغض ساختگی گفت:

-تو این کار رو نمی‌کنی، نه؟ تو منو دوست داری؟

. چرا عمو جون، بدجور هوس مسابقه اونم با ماشین تو کردم.

بابک با حالت زاری دوتا دستش رو گرفت سمت آسمون و گفت:

-خدایا هیچی فایده نداره، فقط خودت ظهور کن.

صدای خنده‌ی همه دراومد.

آیسان رو به بابک گفت:

-دایی خودم حواسم هست.

بابک: دایی به ف...

دیگه منتظر ادامه بحثشون نموندیم؛ با اشاره‌ی روهان سرعتم رو زیاد کردم. همین‌طور لایی

می‌کشیدیم. سرعتمون خیلی وحشتناک بود. فضای ماشین بسیار معنوی شده بود. همشون

داشتن دست به دامن تمام ائمه اطهار شدن که حداقل یکی از اعضای بدنشون سالم به مقصد

برسه. نگاهی به آینه سمت چپ انداختم رنگم پرید؛ تا به حال سابقه نداشته وسط مسابقه

پلیس دنبالمون کنه! هی می‌خواستم خودم رو بین ماشینا قایم کنم ولی نمی‌شد. ماشین منو

روهان بین اون همه ماشین خیلی ضایع چشمک می‌زد. چه زودم ماشین بابک رو صاحب شدم،

اگه بفهمه! سریع انداختم تو فرعی و به لیانا گفتم با بلوتوث ماشین زنگ بزنه به بابک، همین که

جواب دادن صدای خنده‌شون بلند شد.

کامین: آخی جوجوها ترسیدین ببازین فرار کردین نه؟

روهان: وای دانشجوهام چه ترسو هستن!

این وسط صدای بابک می‌اومد که می‌گفت:

-وای روشا چه بلایی سر ماشینم آوردی که در رفتی ها؟

با داد گفتم:

-همتون خفه شید! اگه چشمای کورتون رو باز کنید می‌بینید که پلیس افتاده دنبالمون!

همزمان با این حرفم صدای آژیر ماشین پلیس اومد و می‌گفت: ماشین شورولت با پلاک... بزن

کنار!

از پشت خط بهشون گفتم: دربند می‌بینمتون.

یه بای بایم کردم انگار که می‌بینن! لیانا تماس رو قطع کرد. بعد از مدتی که دور شدیم از اون محل با سرعت مجاز و مثل آدم رانندگی کردم. دخترا همشون یه نفس راحتی کشیدن. رویا و ملینا: آخیش راحت شدیم!

یهو رویا انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:
-وای من اصلا حواسم به رایان نبود!
آیسان: چرا باید حواست بهش باشه؟
رویا: یکی دوبار که روهان و مهرداد و کامین با هم مسابقه دادن رایان حالش بد می‌شد.
ملینا: وا چرا؟
رویا: به خاطر تصادفیه که قبلا داشته.
همگی گفتن: آها.
بعد از مدتی رسیدیم دربند و همگی پیاده شدیم کنار ماشین ایستادیم.
لیانا: وای یه وقت دستگیرشون نکرده باشن؟ آخ عشقم!
رویا: وای آره راست میگی، اگه نگرفته بودنشون تا الان رسیده بودن. وای نیفتاده باشن زندان؟!
ملینا: ننه من غریبم بازی در نیارید بابا!
رفتم کنار جوب و ادا عوق زدن رو درآوردم و گفتم:
-عه حالم به هم خورد بس کنید ببینم! نمی‌افتن زندان که خره! خب به خاطر سرعت غیرمجاز نمی‌ندازن زندان که، اگه می‌انداختن من الان پیش شما نبودم با این سابقه‌های درخشانم؛ من الان حبس ابد بودم!
آیسان: حالا افتادیم افتادن، به جهنم؛ مرد باید جنم داشته باشه که وقتی رفت زندان درست میشه!
رویا و لیانا دیگه نزدیک بود اشکشون راه بیفته.
ملینا: گریه کردین نکردین! پشت سرتون رو نگاه کنید، اونا هشن اومدن.
برگشتم نگاه کردم هنوز روهان ماشین رو پارک نکرده بود که بابک پرید بیرون و با سرعت خیز برداشت طرف من، درجا میخکوب شدم و فقط دستم رو گذاشتم رو صورتم و جیغ زدم. همیشه وقتی یکی دنبالم می‌کرد یا به سمتم می‌دوید هیجانی می‌شدم و نمی‌تونستم دربرم.

مهرداد: بدبخت بذار اول ماشین پارک شه بعد جکی چان بازی در بیار اون وقته که لنگات می شکنه بهت بخندیم.

کامین: هرهرهر.

مهرداد: زهرمار!

کامین: به قول روشا چیش...

یه پشت چشم نازک کردم. این الان ادای منو درآورد؟ براش دارم. در همین زمان یه چی مثل تیر از کنارم با سرعت گذشت. یه نگاه کردم دیدم بابکه که داره دستش رو روی در و شیشه ماشینش می کشه بیینه سالمه یا نه. لیانا هم کنارم وایساده بود که اگه یه وقت بابک خواست بهم بزنه ازم دفاع کنه. جونم زن عمو ولی چه غلطا! بابک من رو بزنه؟ می زنم شل و پلش می کنم. ولی بازم چه غلطا همون ظهرم که زدم تو شکمش دستم تا الان داره درد می کنه! خلاصه همه با چشمای گرد شده به بابک که داشت ماشینش رو ناز می کرد و باهاش حرف می زد نگاه می کردیم. بابک همین طور که دست می کشید روی ماشینش گفت:

-عزیزم تو سالمی؟ من انتظار نداشتم تو سالم از زیر دست این روشای بیشعور در بری!
و بعد برگشت طرفم و گفت:

-روشای خوشگل عمو بیا این جا.

جان؟ الان این با من بود؟ همین طور نگاهش می کردم این چرا صورتش قرمزه؟ یهو با عصبانیت گفت:

-اصلا چرا تو بیای؟ خودم میام.

و بعد خیز برداشت سمتم که لیانا دوید تو بغلش و گرفتش.

بابک: وای وای لیانا من می زنم این رو دو شقهش می کنم! باباجان من قلبم با باتری یکی در میون می زنه.

دستش رو گرفت به گلوش و گفت:

-وای نمی تونم نفس بکشم! وای لیانا تنفس مصنوعی بده الان از دست میرم بیوه میشی!

همه با نگرانی داشتیم نگاهش می کردیم. خودش سرش رو برد نزدیک صورت لیانا یه لبخند

کوچیک زد که فهمیدم اینا همش فیلمه، هممون یه نفس راحت کشیدیم. لیانا تو هنگ بود

داشت نگاهش می کرد یهو به خودش اومد و یک نیشگون از بازوی بابک گرفت که دادش دراومد.

-منو بگو نگران کی شدم.

-ا عزیزم؟ داشتیم؟

لیانا یک چشم غره ای بهش رفت که بابک نیشخندی زد.
هممون داشتیم به بابک و لیانا نگاه می کردیم که یهو صدای شپلق اومد. برگشتیم دیدیم رویا زده پس کله ی مهرداد.
-منو بگو که از نگرانی داشتم تلف می شدم برات!
یهو انگار یه چیزی یادش اومده باشه یه جیخ ریز زد و گفت:
-وای رایان کو؟
مهرداد که داشت سرشو ماساژ می داد با جیخ رویا از ترس پرید عقب ما نمیدونستیم بخندیم یا نگران رایان باشیم.
همه برگشتیم طرف ماشین که رایان بطری به دست داشت آب می ریخت روی سرش. وا این چشه؟ روهان رفت سمتش و یه چیزایی با هم گفتن و بعد حوله ای از تو ماشینش درآورد و داد به رایان. برام سوال شده که چطور یه پسر انقدر آروم و ساکته، اونم در کنار کامین و مهرداد و بابک و روهان؟
کامین: عه نمی خواین راه بیفتین؟ بابا تلف شدم من گشتمه!
ملینا: وای راست میگه منم پاهام درد گرفت از بس وایسادم.
همگی راه افتادیم. بابک اومد کنارم و گفت:
-نگاه به آرومی من نکنا! پولش رو از ددی جونت می گیرم؛ برا تو هم دارم!
لیانا اومد دستش رو گرفت و گفت:
-بریم عشقم این رو ولش کن!
-چیش...
همشون با هم جفت شده بودن. بابک و لیانا، رویا و مهرداد، آيسان و روهان، کامین و ملینا پس منم حتما باید برم با رایان. یه نگاه به اطرافم کردم دیدم دستش تو جیبشه و همین طور که داره به اطرافش نگاه می کنه میاد سمتم. کنارش قرار گرفتم و گفتم:
-چطوری داداچ؟
-خوفم آژی.

قیافه‌م رفت تو هم.
 -عه عه حال‌م رو بهم زدی!
 دیگه حرفی نزد.
 -زیر لفظی می‌خوای؟
 برگشت سمت‌م و یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت: -هوم؟
 -اوف تو چقدر کم حرفی! من دوست ندارم کسی تو جمع‌مون کم حرف و ساکت باشه.
 -ناراحتی، برم؟
 -عه چقدر به خودت می‌گیری؟ منظورم این نبود؛ منظورم این بود که یکم حرف بزنی شوخی کن.
 -سعی‌م رو می‌کنم.
 -نوچ... قول بده.
 -قول میدم.
 اومدم جلوش و شروع کردم به عقب عقب راه رفتن و گفتم:
 -آها، حالا شد گنگولی!
 رایان این بار دوتا ابروش رو انداخت بالا. بابا بسته فهمیدم ابرو داری هی ابرو می‌ندازه بالا!
 همین‌طور در حال غر زدن بودم که نمی‌دونم چطور یه سنگ زیر پام ظاهر شد که رایان سریع من رو گرفت و نداشت بیوفتم. الان رسماً تو بغلش بودم. لامصب من با این قد درازم تا زیر چونه‌شم.
 جون از اون صحنه‌ها! الانه که عاشق هم بشیم. نفسم رو فوت کردم تو گردنش که سریع رفت عقب. اوخی بچه‌م ترسیده یه وقت بهش دست درازی کنم.
 -حواست باشه. درست راه برو نیوفتی دختر!

کنارش شروع کردم به راه رفتن و گفتم:
 -هوس کردم، چیکار کنم خب؟
 بعد از لحظاتی رسیدیم به بقیه و روی تخت نشستیم. چون هممون رو یه تخت جا نشدیم پسرا رو یه تخت نشستن ما دخترا هم رو یه تخت، تخت کناری [چه تخت تو تختی شد!] ما چندتا پسر- دختر نشسته بودن و قلیون می‌کشیدن. پسرا دیزی سفارش دادن، دخترا هم همین‌طور ولی من چون دوست نداشتم کوبیده سفارش دادم. بعد خوردن شام با دخترا بلند شدیم بریم یه

گشتی بزیم، تو راهمونم بستنی خریدیم. همین طور که راه می‌رفتیم بستنی می‌خوردیم. من که پنج دقیقه نگذشته بود بستنی‌م رو تمومش کردم. در همین لحظه چندتا پسر اومدن کنار ما و شروع کردن به راه رفتن. یکیشون گفت:

- وای چشاشو.

بهش توجه نکردم نمی‌دونستم با کدومون داره...

یکی دیگه‌شون رو به لیانا گفت:

-بخورمت جیگر!

یهو لیانا رم کرد و غرید بهشون:

-گمشو کنار جوجه برو ننه‌ت رو بخور!

پسره صاف صاف وایساده بود به لیانا نگاه می‌کرد. آخرم گفت:

-اوف وحشی میشی خوردنی‌تر میشی!

آقا غیرتم زد بالا؛ این به زن عموی من چشم داره؟ آستینام رو زدم بالا و رفتم جلو. این هنرام رو

باید یه جا نمایان کنم دیگه! پام رو بلند کردم و محکم زدم تو شکمش؛ پسره با باسن تمرگید رو

زمین. اینا رو از تو فیلمایادم گرفتم، عقده شده بود رو دلم که یه جایی نمایانشون کنم. رو به

پسرا مثل همین مردای لات تو فیلمای گفتم:

-هری تا زنگ نردم بیان جمعتون کنن!

آقا اراذل یه نگاه به من یه نگاه به پشت سرم کردن و بعد در رفتن. با افتخار و غرور برگشتم

سمت دخترا ولی با دیدن بابک و رایان و مهرداد و کامین و روهان بادم خالی شد. نگو اراذل به

خاطر اینا در رفتن. چنان آستیناشون رو زده بودن بالا و چشم غره می‌رفتن به ما انگار که کرم از

ما بوده، والا! روهان رو به پسرا گفت: -هر کدومتون کنار یکی‌شون وایسین تا باز دردسر نشه!

بابک و مهرداد که رفتن کنار خانوماشون، کامین رفت کنار ملینا و روهانم کنار آيسان و طبق

معمول من و رایانم کنار هم. همه کنار هم، به صف شدن و به سمت ماشین‌ها رفتن. منو آيسان

و ملینا و لیانا تو ماشین بابک و بقیه هم تو ماشین روهان، همگی سوارشدن و به سمت

خونه‌هامون راه افتادیم.

- وای بابک، ماشین مامان خونه توئه!

- خب داریم می‌ریم همونجا دیگه، به مامان باباهاتون گفتم امشب خونه ی منین.

آیسان: وای من لباس ندارم برای دانشگاه، فردا دانشگاه داریم!

ملینا: وای آره، راست می‌گه!

لیانا: لباس‌های من اون جاست، می‌تونین لباس‌های من رو بیوشین.

- جون!

لیانا: زهرمار!

بابک: روشا، خانومم رو اذیت نکن!

- چیش، انگار خانومش تحفس!

- حیف که الان نمی‌تونم، وگرنه حسابت رو می‌رسیدم.

- می‌تونستی هم هیچ غلطی نمی‌کردی!

لیانا: هوی، با شوهرم درست صحبت کن‌ها!

بابک لب لیانا رو کشید و گفت:

- جون، شوهرت به فدایت، قربونت برم عشق من!

همزمان با آیسان و ملینا نگاهی به هم کردیم و ادای عق زدن رو در آوردیم. بابک از تو آینه متوجه ما سه تا شد که عق زدیم، گفت:

- چشتون دراد، حسودها!

یه پشت چشم نازک کردم و چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم خونه بابک، چشم بسته رفتم داخل، حوصله نداشتم برم اتاق‌های بالایی؛ در نتیجه در یکی از همون اتاق‌های پایینی رو باز کردم و داخل رفتم. چشم‌هام رو که باز کردم، صحنه‌ی بسیار بدی دیدم چشم‌هام کامل باز شده بود، یه جیغ زدم و دویدم بیرون تو سالن و خودم رو انداختم مبل‌ها. با یاد صحنه‌های تو اتاق، به جای این‌که خجالت بکشم، بلند زدم زیر خنده. ملینا و آیسان که رفته بودن، اتاق‌های بالایی بخوابن، با دو از پله‌ها اومدن پایین که ببینن چه خبره. منم هنوز داشتم، می‌خندیدم. وای الان بابک به خونم تشنه‌ست! یهو صدای در اتاق اومد، بابک دمپایی به دست اومد تو سالن؛ با دیدن دمپایی تو دستش بازم زدم زیر خنده که دنبالم کرد، منم به جای این‌که فرار کنم، ایستاده بودم و می‌خندیدم. آیسان و ملینا با خنده، سری تکیون دادن و برگشتن بالا. بابکم بعد از این‌که کلی با دمپایی منو زد، خسته شد و تهدیدوار گفت:

- اگه جرات داری، یه بار دیگه کرم بریز، ببین چی کارت می‌کنم!

زبون برایش دراوردم که چشم‌غره رفت و رفت تو اتاق و درو هم قفل کرد. پشت سرش رفتم و چند تقه به در زدم و بدو رفتم، داخل اتاق بغلی و درو بستم و قفل کردم. صدای باز شدن در اتاق بابک اومد.

[چه در تو دری شدها!]

لباس‌هام رو در اوردم و با تاپ وشلوار خودم رو، رو تخت انداختم، و پتو رو هم، کشیدم رو تخت. آخ اگه هندزفری بود، الان راحت می‌خوابیدم! با اون کولی بازی‌هایی که بابک در آورد، خوابم پرید. بعد از کمی فکر چشم‌هام گرم شد و کم کم داشت، خوابم می‌برد که با صدای یه چیزی سیخ سرجام نشستم؛ انگار که یکی با مشتش و لگد زد به در و در رفت. فهمیدم کار بابکه، بلند گفتم:

- الاغ!

صدای بابک اومد که می‌گفت:

- هستی!

در حالی که بقیه فحش‌هام رو زیر ل**ب می‌گفتم، محکم سرم رو زدم به بالشت و همین‌طور که به بابک فحش می‌دادم، کم‌کم خوابم برد.

دوتا تخت و دوتا کنیز خوشبخت و دوتا غلام بدبخت و

عروس خانم راضی شدی؟ نه.

مشتتم رو بلند کردم که بزنم رو گوشی تا این صدای انکراالصواتش بلند نشه!

[وجدان: خره، اگه زدی این یکی رو هم مثل گوشی قبلی پوکوندی، فکر می‌کنی دیگه گوشی واسه تو می‌خرن؟ نه جونم باید بری دمپایی ابری دست بگیری!]

دیدم راست می‌گه، سابقه من هم خراب! مشتتم رو تو چهره خیالی بابک، کوبوندم. من پدری از تو درآرم، چهل ستون، چهل پنجره! ملت عمو دارن، ما تو خونمون شامپانزه داریم! از بس حرص خوردم، برم دستشویی تا این اتاق رو به گند نکشیدم. نه، نه، صبر کن ببینم. این که اتاق من نیست، مال بابکه، حالا چه مشکلی هست که من یکم دیرتر برم دستشویی؟

[وجدان: منگل، وردار برو دستشویت رو بکن! تو آخر من رو می‌کشی! آخ قلبم، آخ!

-آره بابا، من خانوم شدم، چه کاریه؟]

خمیده خمیده رفتم طرف دستشویی و بعد از انجام کارهای مربوطه، اومدم بیرون؛ انگار که یه باری رو از روی دوشم برداشتن! با همون سر و وضع رفتم طرف آشپزخونه، فقط به خاطر این که یکم سرم درد می کرد، موهام رو خرگوشی بستم. جمع همگی، جمع بود. فقط یه دستی براشون بلند کردم به معنی سلام، تازه اینم زیادی شون هست!

بابک: خرگوش عمو تازه سلام کردن یاد گرفته، یه تشویق کنید این نازگل عمو رو! خیز برداشتم سمتش، همین که فهمید دارم میام، رفت پشت سر لیانا پناه گرفت. - این چرت و پرت ها چیه سر هم می کنی؟ تو واسه چی آلارم گوشه من رو عوض کردی؟ مگه صدبار بهت نگفتم سر گوشه بی صاحب من نرو، بازم میری؟ بابک با بغض گفت:

- من که کاری نکردم، همش این من رو اغفال کرده! با انگشت، اشاره به ملینا کرد.

ملینا: واسه چی دروغ می گی؟ من فقط ایده رو دادم، تو خودت رفتی، خب نمی رفتی! با داد گفتم:

- آی خاک کوچه، طبقه طبقه رو سر من، با این فامیلام! با اون رفیقم که مثل بت بزرگ اون جا نشسته، داره واسم چایی کوفت می کنه! آيسان که روبه روم بود، چایی پرید تو گلوش بعد چند ثانیه خوب شد. آيسان: خوبت شد؟ کوفتم شد!

بی اعتنا رفتم سمت بابک که از وجود من غافل شده بود؛ روی نوک پاهام بلند شدم و با انگشت هام، موهای رو کشیدم. بابک همین طور که زیر دستم ول می خورد با نیش باز گفت: - عمو جون، می خواستم یکم حال و هوات عوض شه؛ بعدشم، من که گفتم همه چیز تقصیر این ملینای ملعونه!

ملینا با حالت پوکر فیزی نگامون کرد.

- آره، خب تو خواب و بیداری حس می کردم تو جنوبم. بعدشم... اشاره ای به ملینا کردم و گفتم:

- این کیه که تو رفتی خواهرش رو گرفتی؟

آيسان که همین طور داشت واسه خودش لقمه می گرفت، زد زیر خنده. لیانا از بغل دست بابک همین طور که موهای بابک رو از داخل دستم در می آورد، گفت:

- ببین بابک، دارن به خانمت توهین می‌کنن!
ملینا همچنان داشت پوکر نگامون می‌کرد. یکی زدم فرق سر بابک، صورتم رو مچاله کردم و گفتم:

- ای، این‌که این همه لوس نبود، تو لوسش کردی!
بابک: دوست دارم لوسش کنم، به تو چه؟
و لیانا رو بوسید. روبه ملینا کردم و گفتم بلند شه.
- آيسان تو هم این همه نلمبون، چاق می‌شی!
یه تکونی به هیکلش داد و گفت:
- عزیزم من کلا خودم، باربی هستم.
ملینا دستش رو کشید و همین‌طور که می‌بردش بیرون گفت:
- یعنی، یکی از یکی دیگه خودشیفته‌تر!
خنده گرفت، این رو دیگه درست می‌گفت. سمت اون دوتا برگشتم.
- اگه کارتون تموم شد، برین آماده شین، دیرتون می‌شه.
دیگه فرصت حرف زدن بهشون ندادم و از آشپزخونه زدم بیرون.

آيسان: بچه‌ها، به خدا مثل این منگل‌ها شدیم! بیاین درشون بیاریم، همون گونی‌های خودمون رو بپوشیم. این لباس‌های لیانا چیه؟! سه‌تایی مون یه رنگ پوشیدیم!
ملینا یه خنده‌ای کرد و گفت:
- من که سرتا پام سبزه، الان میرم اون کفش قهوه‌ایش رو هم می‌پوشم تا تمام و کمال به درخت تبدیل شم؛ ولی تو شدی هاچ، زنبور عسل!
از همون جا آيسان یه لگدی بهش پروند که خفه شه.
- ولی خداییش تیپ من قابل تحمل‌تره، کلا سیاهم!
آيسان: آره دیگه، تو زرنگی کردی، زود رسیدی. حالا من نمی‌دونم لیانا این لباس‌های خز رو واسه چی این‌جا آورده؟ من که ندیدم پوشیده باشه.
نگاهی به لباسامون انداختم؛ خنده گرفت. آيسان یه مانتو و شلوار زرد، البته تو مایه‌های طلایی بود ولی خیلی این طلایی تو چشم نمی‌اومد، همون زرد خودمون، البته تو تنش خوب می‌نشست ولی رنگش، اوف! این رو هم اضافه کنم، با کفش و کیف زرد ولی دیگه خدا رو شکر مقنعه‌اش

مشکی بود. ملینا هم به همین ترتیب مانتو وشلوار و کیف سبز ولی کفشش قهوای بود. رفته بود، تو خرت و پرت‌های لیانا گشته بود و به زور پیداش کرده بود. منم که کلا سیاه، مثل این ماتم زده‌ها! آيسان و ملینا شروع کردن به آرایش کردن خودشون. منم رنگم خیلی پریده بود. یکم به خودم کرم زدم و یه رژ قرمز ملایم و یه خط چشم قشنگ هم کشیدم.

آيسان: حالا این لیانای گور به گوری کجاست؟

ملینا: تا چند دقیقه پیش که منتظر بابک بود که ببرتش شرکت، الانش رو دیگه نمی‌دونم؛ شما هم یکم بجنیید، به امتحان نمی‌رسیم.

من و آيسان یه نگاهی بهم انداختیم و همزمان گفتیم:

- چی؟ امتحان؟! امتحان چی؟! -

- روхан قراره امتحان بگیره. منم نمی‌دونستم، همین آخر شب فهمیدم که هیچ فایده‌ای نداشت. با عصبانیت بهش گفتم:

- تو باید می‌گفتی!

- اصلا می‌گفتم می‌خواستی چی کار کنی؟ نگو که می‌نشستی، می‌خوندی که خنده می‌گیره!

- چی؟ من؟ بشینم بخونم؟ اونم نصف شب؟ نه باو فقط اگه می‌گفتی تقلبامو آماده می‌کردم. دوتاشون نگاهی به من انداختن از اون نگاه‌ها.

آيسان: ول کنید، حالا هر کاری کنیم فایده نداره، بردارین بریم سوار ماشین شیم، یک ساعت دیگه کلاس شروع می‌شه.

همگی راه افتادیم. سوار ماشین که شدیم یه آهنگ شاد گذاشتیم. مثلا من بیخیالم اصلانم امتحانی در کار نیست.

همه‌مون تا دانشگاه فقط داشتیم آهنگ رو گوش می‌دادیم، ولی آيسان، اون وسط یه قرهای ریزی می‌اومد. ماشین و پارک کردم و همگی پیاده شدیم.

ملینا: دخترها وارد دانشگاه که شدیم فقط یک راست بریم سمت کلاس‌ها.

بعد با لحن زاری ادامه داد:

- من که می‌دونم مسخره خاص و عام می‌شیم امروز!

آيسان هم حرف اون رو ادامه داد:

- ما تو این دانشگاه یه ارج و قربی داشتیم، امروز همشون باد هوا می‌شه!

- من که یکم تیپم عادی‌تره، وایمیستم جلوی شما، شما هم پشت سر من بیاین.

آیسان: این که ضایع تره خره، همین طوری عادی می ریم تموم شه بره. وارد حیاط که شدیم دیدیم نه، همه چیز امن و امانه و کسی هم نگامون نمی کنه، ما هم عادی رفتیم.

ملینا: ما چه خیالاتی می کردیم، کسی حواسش به تیپ خز ما نیست، راستی دخترها شما فهمیدین که مدل لباس هامون همش یه جوهره؟

آیسان: دیگه اینقدر کور نبودیم!

همین طور که حواسم به جروبحت این ها بود، نمی دونم چی شد که پام پشت اون یکی رفت و درازکش رو زمین افتادم. حالا اگه یکی دیگه در حال افتادن بود، الان عشق رویاهش می اومد می گرفتش، بعد من وضعم اینه! حالا دیگه کل دانشگاه داشتن نگاهمون می کردن، آیسان و ملینا با خنده بلندم کردن و بردنم سمت کلاس.

آیسان: یعنی یه روز تو نمی تونی ضایع نباشی؟ آخه دیوونه حالا سنگ هم جلو پاهاات نبود، همین طوری افتادی.

خنده دونفرشون بلند شد. یه نیشگون از دوتا شون گرفتم که این بار دادشون بلند شد، منم ریلکس وارد شدم و بیشتر بچه های کلاس اومده بودن. رفتیم ردیف سوم نشستیم. هر چی چشم گردوندم، رایان رو ندیدم. بچه های کلاس هم همشون به جز ماها، مشغول خوندن بودن. بعد از چند دقیقه در باز شد و رایان وارد شد. ملینا یه سقلمه به من زد و اشاره ای به رایان کرد. ای جونم، عجب تیپی هم زده! یه شلوار کتون سیاه با پیرهن سفید که طرح های سیاه داخلش بود، موهاشم خوشگل رو به عقب داده بود. به خاطر این که جا نبود، پشت سرما نشست، همین که رو صندلی جا گرفت با نیش باز برگشتم عقب.

- سلام رایان خوبی؟

رایان با تعجب همین طور که داشت کیفش رو کنارش می گذاشت، گفت:

- سلام، مرسی ممنون.

- تو امتحان رو خوندی؟

رایان سری تکیون داد و گفت:

- آره، مگه شما نخوندین؟

می خواستم جوابش رو بدم که روهان داخل شد و همین که سلام کرد، فرصت نفس کشیدن نداد و گفت:

- آماده باشید؛ می‌خوام برگه‌ها رو پخش کنم.

بچه‌ها شروع کردن به اعتراض که یکم فرصت بدین، ولی اون بی‌اعتنا داشت کار خودش رو انجام می‌داد.

رو به اون دوتا گفتم:

- شما از جاتون تکون نخورید تا براتون برسونم.

ملینا: آخه برا چی زر الکی می‌زنی مگه تو خوندی، هان؟

بعد دهنش رو کج کرد و ادام رو درآورد:

- از جاتون تکون نخورید تا بهتون برسونم!

- میل خودته، اگه نمی‌خوای صفر بگیری، همین جا بتمرگ!

برگه‌ها که بهمون رسید، آروم شدیم.

آی روهان، می‌خوام سر به تنت نباشه! همه سوال‌هاشم جوری بود که باید با توجه به سوال بالایی، جواب بدی. ای مردشورت رو ببرن! ما سه‌تا که همین‌طور داشتیم اون وسط پشه می‌پروندیم! رایان که الان با فاصله کمی بغل من نشسته بود، معلوم بود تموم کرده؛ یه پاش رو انداخته بود روی اون یکی پاش، یه دستش که برگه بود، اون یکی هم که زیر چونه‌ش بود. مادر به فدات عکشم! و معلوم بود که داره برای دهمین بار، رو برگه‌ش می‌خونه که یه وقت خدای ناکرده، استغفرالله زبونم لال، یه کلمه‌ای جا ننداخته باشه! یکم که کلاس ساکت شد و کسی با روهان حرف نمی‌زد، دستم رو گذاشتم جلو دهنم و یکم خم شدم و صدای میو میو درآوردم. اول کسی متوجه نشده بود، بعد کم کم همه فهمیدن.

روهان: اون آخر چه خبره؟

کسی جواب نداد دوباره که پرسید، عادی گفتم:

- نمی‌دونم استاد، یه بچه گربه.

و با اشاره به صندلی‌های بغلیم، ادامه دادم:

- دنبال یه موش بود!

دخترهای کلاس نداشتن حرفم تموم شه، یه جیغ جیغی هم راه انداخته بودن، بیا و ببین! ملینا و آیسان که بیشتر گر خیده بودن، پسرها هم دنبال موش و گربه می‌گشتن. وقتی دیدم رایان هم حواسش نیست، برگه‌ش رو کشیدم و شروع کردم به نوشتن. تموم که شد، یکی زدم تو سر هر دوتاشون تا از این کولی بازی دست بردارن، اون‌هام که تازه متوجه شدن چی شده، یه فحش زیر

ل**ب بارم کردن و شروع کردن. چقدر این دخترهای کلاسمون لوسن، ایش! دیدم که رایان بلند شده و همین طور داره دور و بر خودش می چرخه و دنبال برگه‌ش می گرده. اوخی، بیچاره گناه داشت! برگه رو از زیر دست اون دوتا کشیدم و با یه لبخند شیطان بهش دادم. با تعجب همین طور نگام می کرد و بهم نزدیک می شد که سریع دست اون‌ها رو گرفتم و برگه‌هاشون رو تحویل دادم و یه بای بای هم با روهان کردم و از اون بل بشو خارج شدیم.

ملینا: بچه‌ها، عجله کنین تا بابک سر نرسیده که سرمون رو بیخ تا بیخ می بره!

ما هم تایید کردیم و زود سوار ماشین شدیم که یه دستی بازوم رو گرفت. همین که برگشتم با دیدن رایان رنگم پرید، داشت با اخم نگام می کرد. یهو زد زیر خنده و گفت:

- سه تاتون چه باحال شدین، قیافه تون خیلی باحال بود!

ملینا: زهرمار، زهر ترک شدم!

آیسان: وای قلبم!

- بابا مثل آدم اعلام وجود کن!

رایان: می دونید اگه روهان بفهمه، کله مون رو می کنه؟!!

آیسان: هیچ کاری نمی تونه بکنه.

رایان: چرا؟ هرکس قلب می کنه، تا 5 جلسه باید کنفرانس بده.

سه تامون باهم گفتیم:

- نه بابا!

رایان: آره، حالا بجنبین تا سر نرسیده.

اون دوتا سریع رفتن، سوار ماشین شدن.

(رایان)

همین که روشا می خواست دنبالشون بره، دستش رو کشیدم که افتاد تو بغلم؛ سریع ازم فاصله گرفت و گفت:

- هوی، چته؟

- قلب مفتکی که نمیشه، باید در عوض یه کاری برام انجام بدی.

مشکوک پرسید:

- چه کاری؟
 - اوم، بعدا بهت می‌گم.
 می‌دونستم اگه نگم، از فضولی تلف می‌شه! ل..*باش رو آویزون کرد و گفت:
 - حالا نمیشه الان بگی؟ من که شب خوابم نمی‌بره!
 با این کارش، یه لحظه دلم براش ضعف رفت. نمی‌دونم چرا کلافه و سردرگم شده بودم، برای خلاص شدن از اون وضعیت سریع گفتم:
 - وای، روها داره میاد!
 روشا جیغی کشید و فرار کرد، تو راه برگشت سمتم و دستش رو آورد بالا و بای بای کرد. رفتم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم؛ یه آهنگ گذاشتم.
 "من خود اونی‌ام که هرشب بغضم رو قورت می‌دم.
 من شب‌هام سیاه و تاره
 روشنایی واسه من فقط یه خیاله.
 من خوبی ندیدم، حتی خانوادم می‌دن فریبم.
 من یه جوونه پیره پیرم که از همه چی بُریده شده اُمیدم.
 وقتی خدا پشتم بود و ندیدم.
 تو این پاییزم تنها و غریبم.
 مثل یه جوونی که هیچ سودی نداره، حتی افتاده از چشم خانواده.
 نمی‌دونم کی دوستمه، کی دشمنمه.
 نمی‌دونم کی با منه، کی پشت منه.
 وقتی مشکلاتم نمی‌دارن بخوابم،
 اونوقت بابام فکر می‌کنه، من رو به راهم.
 تفصیره اون نیست من جوون بدی‌ام.
 جوونی که دنبال پول نیست،
 همه دنیاش شده یه اشک رو گونه.
 آرزویی نداره، همه فکرش این بوده
 که تو زندگیش به هدفش برسه.

نمی‌تونه بخوابه، همش توی این حسه
 که نکنه نشه و سر شکسته شه.
 اون وقت همه درها یه جا روم بسته شه
 من باختم دوباره، بدون ترس تا همیشه
 یه آدم پُر از بغض که تاریکه مسیرش
 که حالش تا ابد، دیگه خوب نمیشه
 هیشکی بفهم نیست، هیشکی درکم نمی‌کنه
 هیشکی یه ذره از غم کم نمی‌کنه
 هزار تا چرا توی ذهن منه
 که چرا من نباشم یکی مثل همه
 چرا انقدر شب‌هام سیاه و تاره
 چرا راحت سر ندارم رو بالش
 چرا همه بهم دروغ می‌گن و میرن
 چرا از همه بریده شده امیدم
 چرا اینقدر چرا توی سر منه
 چرا فکر می‌کنم روزای آخرمه
 چرا دنیا واسم یه حس غریبه
 یادم نبود که خدا پشت منه
 من باختم، دوباره بدون ترس تا همیشه
 یه آدم پُر از بغض که تاریکه مسیرش
 که حالش تا ابد دیگه خوب نمیشه"
 (خدا پشتمه _ ماکان بند)

وقتی رسیدم خونه، با مامان سلام کردم و رفتم تو اتاقم؛ لباس‌هام رو عوض کردم و خودم رو
 انداختم رو تخت. یهو فکر روشا اومد تو سرم، همین‌طور با لبخند داشتم بهش فکر می‌کردم.
 دختر پرانرژی و شیطونی بود، ولی با تمام شیطنتهاش تا به حال هیچ بدی ازش ندیدم؛ دختر
 خوبیه، اصلا من چرا دارم به روشا فکر می‌کنم؟ تو همین فکرها بودم که یه صحنه مثل فیلم از تو
 ذهنم گذشت. یه نوزاد که تو گهواره بود و یه زن و یه مرد که بالا سرش ایستاده بودن و داشتن

می خندیدن، سرم یکم درد گرفت؛ یعنی، یعنی حافظه‌م داره برمی‌گرده؟ با این فکر نمی‌دونستم خوشحال باشم یا ناراحت، هیچ حسی نداشتم، الان فقط و فقط دوست داشتم به روشا فکر کنم. امروز وقتی قیافه‌ش رو اون‌طوری کرد، دوست داشتم بگیرمش و محکم بغلش کنم! یاد اون روز افتادم که چطور با ناز قشنگ می‌رقصید، پوف خودمم نمی‌دونم چرا دارم به روشا فکر می‌کنم. [وجدان: چون از دست رفتی!]

- چی؟

- از دست رفتی دیگه، عاشق شدی!]

همین‌که می‌خواستم جوابش رو بدم، تلفنم زنگ خورد؛ دیدم روهانه، جوابش رو دادم. - الو؟

- دیگه قلب می‌رسونی، آره؟

- گمشو! خودتم می‌دونی اون سه‌تا از رو دستم تقلب کردن، من حواسم نبود.

- جلسه بعد، مشتاقانه منتظر کنفرانست هستم.

- به همین خیال باش، عمرا!

- هر چهارتاون هر جلسه، یکیتون کنفرانس میدین.

- جون من بیخیال دیگه، حسش نیست!

- نوچ.

- چی می‌خوای بهت بدم؟

- اوم، هفته‌ی آینده، سه‌شنبه عصر، ساعت 6 کنسرت هممون رو ببر اون‌جا.

- اوکی، ولی اون سه‌تا هم باید پول بدن‌ها!

- خودت بهشون بگو.

- باشه.

و بدون خداحافظی قطع کردم. بعد از چند ثانیه پیام اومد؛ روهان بود.

- بی‌تربیت حداقل خداحافظی کن!

جواب ندادم و رفتم تو تل به روشا پیام دادم.

- جمعه ساعت 9 خونه من باش، آدرسش رو بعدا می‌فرستم.

چند دقیقه گذشت که خودش زنگ زد، جواب دادم.

- الو؟

- زهرمار! تو به من نظر داری؟ پیشنهاد خونه خالی بهم می‌دی؟ پسرهای بی‌حیا!

با این حرفش، بلند زدم زیر خنده.

- چی می‌گی برای خودت؟ خونه خالی کجا بود؟ گفتم دونفری خلوت کنیم، کارت دارم.

- هین، تو... تو پیشنهاد خاک بررسی به من دادی الان؟!

. پیشنهاد خاک بررسی کجا بود دختر؟ بعدشم می‌برمت بیرون، برات لواشک می‌خرم.

- بر شیطان لعنت! باشه میام، ولی اگه بابا مامانم اجازه دادن.

- نه، بهشون نگو میای پیش من.

- چرا؟ مشکوک می‌زنی، نکنه می‌خوای بلایی به سرم بیاری؟

پوف، نوچ، این دختر حالیش نمی‌شه!

- باشه نیا، خداافظ.

و قطع کردم. هنوز یه دقیقه نگذشته بود که پیام داد.

- چه زودم قهر می‌کنه، باشه میام.

دیگه جوابش رو ندادم و تصمیم گرفتم تا دوساعت دیگه یکم بگیرم بخوابم.

(روشا)

با بچه‌ها تو دانشگاه دور هم جمع شده بودیم. بابک و روهان به دلیل کارهاشون نمی‌تونستن

زیاد کنار ما باشن. اِ پس این آيسان گور به گوری کجاست؟ معلوم نیست تو دستشویی داره چه

غلطی می‌کنه؟ الان چند دقیقه‌ست رفته دستشویی، ولی هنوز برنگشته. دیگه کم کم داشتم

نگران می‌شدم. رو به بچه‌ها گفتم:

- من می‌رم ببینم آيسان کجا مونده.

رفتم تو دستشویی‌ها در تک‌تکشون رو باز کردم و آيسان رو صدا کردم، ولی نبود! نگرانیم بیشتر

شد، نکنه کسی خفتش کرده، بلایی به سرش آورده؟! با این فکر دویدم پشت دستشویی‌ها که از

یه طرف بن‌بست بود و طرف دیگه‌ش که باز بود، دیدی به حیاط دانشگاه نداشت و از طرفی

اینورها خیلی خلوت بود و کمتر کسی می‌اومد این طرف. وقتی رسیدم پشت دستشویی‌ها، با

دیدن صحنه روبه‌روم شوکه شدم و هنگ کرد نه بابا! یک فکر شیطانی به سرم زد.

با شمارش یک، دو، سه، تو دلم از ته دل بلند گفتم:
- پخ!

آقا پخ گفتن ما همانا و عرعر کردن روهان همان. آيسان که اصلا تو شوک بود لال شده بود.
آخيش جيگرم حال اومد. کرام تخلیه شد. دیدم اگه روهان بیشتر از این عر بزنه کل دانشگاه
می فهمن این جا چه خبره برای همین بلند گفتم:
- بابا بسته دیگه من بودم.

روهان با این حرفم می خواست سمتم خیز برداره که سریع گفتم:
- اومدی نیومدیا!

روهان دستاش رو مشت کرد و در حالی که سعی می کرد به اعصاب نداشتش مسلط باشه زیر
ل**ب غرید: - فقط زود از جلو چشم گمشو.

در حالی که بای بای می کردم گفتم:

- باشه من برم این خبر خوب رو به بقیه بدم.

هنوز چند قدم برنداشته بودم که دستم کشیده شد. برگشتم سمتش و گفتم:
- ها چته؟

. اگه نری چیزی نگی بیخیال کنفرانست میشم.

یکم فکر کردم دیدم بدم نمیگه ها.

. اوکیه بابا من رفتم.

و بعد یه چشمک بهش زدم و گفتم:

- شما هم آره؟

و سریع قبل از اینکه توسط روهان منقرض بشم از اون جا فرار کردم.

(آيسان)

همین که روشا رفت تازه به خودم اومدم. یه حس گنگ داشتم تا به حال از این اتفاقا برام
نیافتاده بود. اصلا تو موقعیتش قرار نگرفته بودم و از طرفی انتظارش رو نداشتم. نمی دونستم چه

عکس العملی نشون بدم. قلبم از هیجان تند تند می‌زد. یه نگاه به روهان کردم که کلافه دستش تو موهای فرو کرد و سرش رو انداخت پایین و رفت.

(نیم ساعت قبل)

دستم رو شستم و از دستشویی اومدم بیرون. یه پسره اون جا وایساده بود که با دیدن من اومد جلوم وایساد و گفت:
-افتخار آشنایی با کی رو دارم؟
- برو اونور مزاحم نشو.
- ناز نکن دیگه! پشیمون نمیشی.
آمپر چسبوندم. همین که اومدم جوابش رو بدم یهو نمی‌دونم سر و کله‌ی روهان از کجا پیدا شد با عصبانیت اومد سمت پسره رو برش گردوند و یه مشت زد تو صورتش. به خودم که اومدم دیدم صورت پسره غرق خونه و روهان هنوز داره کتکش می‌زنه. رفتم جلو و به زور روهان رو کشیدم عقب، خیلی ترسیده بودم. پسره به زور از سرجاش بلند شد و یه تف انداخت جلو روهان و یه فحش زشتی هم داد. همین که روهان خواست بره سمتش به زور گرفتمش.
- ولش کن.
روهان با عصبانیت گفت:
-چی چی رو ولش کن؟ پسره هر گوهی دلش خواست خورد بذارم همینطوری بره؟
- به اندازه کافی زدیش بسه دیگه!
روهان برگشت سمتم و گفت:
-این لباسا چیه پوشیدی؟ تنگه!
و بعد به صورتم نگاه کرد و گفت:
-چرا اینقدر آرایش کردی؟ ها؟ می‌خوای جلب توجه کنی؟ بیا اینم جلب توجه...
و بعد دستم رو کشید و برد پشت دستشویی‌ها.
- چیکار می‌کنی؟ ولم کن. اصلا به تو چه که من چیکار می‌کنم یا چی می‌پوشم؟
وایساد و برگشت سمتم و گفت:
-به من چه؟ آره؟ الان نشونت میدم به من چه!

خیلی ترسیده بودم تا به حال روهان رو اینطوری ندیده بودم. یهو منو کوبید به دیوار.
آخ.

هر کس مارو میدید فکر میکرد داریم کاری می کنیم. روهان چشم هاشو محکم روی فشار داد و
نفسای بلند می کشید.
یهو یکی گفت: -پخ...
در جا پریدم با خودم گفتم آبرومون رفت.

(حال)

رفتم پیش بچه ها با ملینا و روشا رفتیم سر کلاس بعدیمون؛ وقتی تموم شد روشا نای راه رفتن
نداشت برای همین منو ملینا اون رو دنبال خودمون می کشیدیم.

(روشا)

داشتم همینطوری به دنبال آيسان و ملینا کشیده می شدم.
ملینا: عه بجنب دیگه تن لش!
- به جون تو حسش نیست، خیلی خسته ام!
آيسان: انگار کوه کنده!
همزمان با این حرفش رایان و کامین اومدن سمت ما و گفتن:
-بیاین ما می رسونیمتون.
آيسان و ملینا هم از خدا خواسته قبول کردن. رایان همشون رو رسوند فقط من مونده بودم.
- قرار فردا رو یادت نره ها!
وای به کل فراموش کرده بودم.
- خوب شد گفتم یادم رفته بود!
- آدرس خونه تون؟

آدرس رو دادم و دیگه حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم جلو در خونه پیاده شدم. از اونجایی که حال حرف زدن نداشتم دوتا دستام رو گذاشتم کنار هم و خم شدم به معنای تشکر و بعد دستم رو به نشونه‌ی بای بای تگون دادم.

. دیوونه خدافظ.

لنگون لنگون رفتم سمت در حیاط در رو باز کردم نگاهی به رایان انداختم هنوز وایساده بود و منو نگاه می‌کرد. دید که دارم نگاهی می‌کنم یه لبخندی زد و چشمکی زد و گازش رو گرفت رفت. این الان چیکار کرد؟ چشمک زد؟ بابا این جنی شده نه به اون موقع که به سگ محل نمی‌داد، نه به الان. از حیاط رد شدم و در خونه رو باز کردم، کفشم رو درآوردم و سمت جاکفشی پرت کردم. مامی جونم من گرسنمه.

صدایی نیومد.

. الو صدا میاد؟

رفتم طرف آشپزخونه یه سرکی کشیدم. نه اون جا هم نیست. مطمئنم که با ددی رفتن ددر دودور اینا هم چه دلشون خوشه. در یخچال رو باز کردم و تا کمر رفتم توش هیچی توش نبود. البته اون چیزی که مد نظر من باشه. یه لیوان آب برداشتم و آروم آروم خوردم. به یاد چشمک رایان افتادم یه لبخندی اومد رو ل*با*م، یک‌دفعه آب پرید تو گلو. همین طور سرفه می‌کردم. [وجدان: خاک تو سرت کنم دختر هم این همه منگل، خوبه فقط یه چشمک زد و کار دیگه‌ای نکرد.

. مثلاً چیکار؟

وجدان: من سکوت می‌کنم.

. بکن.

وجدان: بی ادب!]

رفتم سمت اتاقم و مانتو و شلوارم رو درآوردم و پریدم زیر پتو و بشمار سه خوابیدم.

دینگ دینگ

ای بر پدر پر فتوحات صلوات. به ولله اگه این ایرانسل وامونده بود همون جا به 10 قسمت مساوی تقسیمش می‌کنم. پیام رو که باز کردم دیدم آدرس خونه هست. نگاه به فرستنده کردم دیدم رایانه. واسش نوشتم «خوش به حالتون خونه دارید، ما نداریم!» دوباره رفتم زیر پتو و ادامه خوابم. کمی بعد گوشیم شروع کرد به زنگ زدن. دستم رو از زیر پتو درآوردم و گوشی رو برداشتم.

.ها؟

.ها یعنی چی؟ سلام بعدشم آدرس خونمون رو دادم که بگی خوش به حالتون؟ و یه خنده خوشگلی کرد. تو همون خواب و بیداری گفتم:

-قربون خنده!

.هان چی گفتی؟

هوشیار شدم و و زود ماست مالی کردم.

.گفتم قربانت، الان من حرکت می‌کنم. فقط به اون دوتا نخاله هم خبر بده تا آماده شن برم دنبالشون.

.باشه خدافظ.

.خدافظ.

اوف بخیر گذشت. به زور از زیر پتو در اومدم و رفتم تو دستشویی یه آبی به سر و صورتم زدم و در کمد رو باز کردم. از بین مانتو هام یه مانتو یشمی با کمر بند قهوه‌ای شلوار و دستمال ستش رو برداشتم و پوشیدم و رفتم جلو میز آرایشی و یه رژ صورتی زدم. رفتم طرف پله‌ها و سریع ازشون پایین رفتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

.مامان کلید ماشینت کو؟

.صبح بخیر.

.مامان سویچ!

مامان یه چشم غره بهم رفت.

-چه زبونتم دراز شده. لازمش دارم، می‌خوام برم خرید.

پام رو کوبیدم زمین و گفتم:

-شما که همین دیروز خرید بودین!

حوصله جر و بحث نداشتم، رفتم تا کفشم رو بپوشم. همزمان زنگ هم می‌زدم به آژانس.

- بگیر این لیوان شیر رو که ضعف می کنی.

به زور از دستش گرفتم و سر کشیدم. می دونستم تا نخورم دست از سرم بر نمی داره. تازه فهمیدم چقدر گرسنمه؛ یه مرسی گفتم و سریع رفتم دم در تا سوار آژانس شم. کمی وایسادم که آژانس هم رسید. رانندهش هم یه آقای جا افتاده با موهای جوگندمی بود.

- سلام آقا ببخشید اول به این آدرس برید تا دونفر رو سوار کنید.

آقاهه هم سری تکون داد. چند دقیقه پیش بود که آيسان پیام داده بود که رفته خونه ملینا. در خونه ملینا ترمز زد. یه تک انداختم تا سریع بیان پایین، همین که از در بیرون اومدن چشمم گرد شد. یه تیپی هم زده بودن. یعنی تیپ من در برابر اونا مثل فیل و فنجون بود! آرایش هم که دیگه هیچ من فقط یه رژ زده بودم. خرامان خرامان اومدن سوار ماشین شدن.

ملینا: سلام. برای چی با ماشین مامانت نیومدی؟

- سلام هیچی بابا ندادش. بعدشم...

با حرص نگاهش کردم و ادامه دادم:

- حالا شما دوتا یکم کمتر اینا رو می مالیدین چیزیتون می شد؟

آيسان: گفتیم داریم برای اولین بار میریم خونهشون خوشگل باشیم.

- اولین باره داریم میریم خونهشون، اولین بار نیست که می بینمون خب.

ملینا: حالا ول کنید.

- آقا به این آدرس برید.

و آدرس رو از رو گوشی براش خوندم.

وسطهای راه بودیم که انگار خیلی جلوی خودش رو گرفته بود که حرف نزنه. از اون دسته رانندهها بود که خیلی حرف می زنن. شروع کرد به نصیحت کردن که: - شما خوشگلید و خانمید مواظب خودتون باشید. گرگ تو جامعه زیاد شده. شما هم حجابتون رو درست کنید. من که الان شما رو می رسونم و میرم ولی من بخاطر خودتون می گم.

دست ما اتوماتیک و همزمان بلند شد و روسری هامون رو کشیدیم جلو.

- چشم حتما شما هم جای پدر ما هستین.

یهو زد کولر رو خاموش کرد. ما سه تا نگاهی به هم انداختیم و روسری هامون رو کشیدیم عقب.

دیگه راننده تا می خواست سر حرف رو باز کنه نمی داشتیم و می زدم تو ذوقش تا دیگه از این بیشتر رشد نکنه. همین که رسیدیم در خونه رایان اینا اون دوتا سریع از ماشین پیاده شدن منم

پیاده شدم و یه ببخشیدی به راننده گفتم رفتم از پشت یقه اون دوتا رو گرفتم و هلشون دادم سمت ماشین.

. حساب کنین.

زنگ آیفون رو زدم، بدون حرف در رو باز کردن.

آیسان: پروتر از تو ندیدم!

. مرسی عزیزم.

وارد حیاط که شدم فکم افتاد زمین، این جا ایرانه؟ نه بابا. رایان دم در وایساده بود برای استقبالمون. نزدیکش که شدیم.

. عجب داشتم ناامید می شدم که بیاین!

در ورودی رو باز کرد و با همه مون تک تک دست داد و احوالپرسی کرد وارد خونهشون که شدیم من که خودم تنهایی کف کردم اونا که دیگه هیچی. خونهشون خیلی خوشگل دیزاین شده بود. مبل های راحتی هم به رنگ یاسی، عسلی های کوچولو، داخلش گل های ریز یاس بود. همه جا هم بوی عطر گل یاس می اومد. به خاطر اینکه آشپزخونهشون این بود کابینت هاشون هم به همون رنگ بودن. اصلا یک کلام عالی یه حال و هوایی هم داشت خونهشون! دید زدنمون که تموم شد نشستیم. آیسان و ملینا روی یه مبل، منم رو مبل کناریشون نشستم. رایان هم روبه رومون. اولش قرار شد منو رایان تنها باشم چون رایان یه کاری باهام داشت حالا چه کاری؟ خدا می داند ولی منه خیر ندیده از دهنم در رفت به این قوم مغول لو دادم و اینطور شد که اینا هم اومدن. البته بقیهشونم تو راهن. رایان از جاش بلند شد و گفت:

-حالا صبحونه خوردین؟ اگه نخوردین بگم براتون آمادهش کنن؟

آیسان: نه خیلی ممنون خوردیم.

وسط حرف زدنشون صدای شکم من در اومد. دستم رو گذاشتم رو شکمم و رو به چند جفت چشم گفتم:

-خب بچه من از دیروز چیزی نخورده.

آیسان از همون طرف دستش رو بلند کرد و یه تکونی داد به معنی خاک تو سرت. البته من این جوری ترجمه کردم شاید یه چیز زشت بود. رایان با خنده به یه خدمتکار خانمی که همون جا در رفت و آمد بود گفتش که میز رو آماده کنه.

آیسان: اون شکم واموندهت رو پر می کردی تا آبرومون جلوی این نره. این الان ور می داره به اون داداشش هم میگه.

- تو نمی خواد نگران باشی. منو باش که فکر می کردم نگران منی، نگو خانم نگران روهان جونشه! بعد یهو یه چیزی یادم اومد.

- راستی من اون قضیه پشت دستشویی رو یادم رفت واسه اینا تعریف کنم. الان جمع همه مون که جمع میشه می خوای واسشون تعریف کنم؟

آیسان انگشت اشاره اش رو بلند کرد که تهدید کنه که رایان از آشپز خونه بیرون اومد. رایان: دخترا صبحانه آماده ست.

همین رو که شنیدم جلوتر همشون راه افتادم سمت آشپزخونه.

رایان: فقط حواستون باشه فاطمه خانم (خدمتکار) تازه سرامیک های آشپزخونه رو تمیز کرده لیز نخورید!

ولی دیگه کار از کار گذشته بود؛ همین که پام رو گذاشتم داخل آشپزخونه با نشیمن گاه مبارک رو زمین فرود اومدم. ای خیر نبینی فاطمه خانم! نه نه اون بیچاره چه گناهی کرده؟ ای رایان تو خیر نبینی که زودتر نگفتی! همین طور داشتم آه و ناله می کردم "اون وسطاش هم دوتا فحش به رایان می دادم. اونا که تازه وارد آشپزخونه شده بودن با دیدن من به سمتم هجوم آوردن. رایان اومد نزدیکم نشست.

- مگه من نگفتم که حواستون باشه؟ می داشتی یه دو دقیقه از حرف من می گذشت!

همین طور که دستم به کمرم بود از درد هم اشک تو چشم جمع شده بود گفتم:

- من دقیقه آخر شنیدم.

آیسان و ملینا اومدن زیر بغلم رو گرفتن که بلندم کنن که گفتم:

- نیازی نیست خودم می تونم.

فاطمه خانم که تازه وارد آشپزخونه شده بود و یه سینی که لیوان های آب پرتقال گذاشته بود و دوتا لیوان هم یه چیز سفید رنگی مایل به زرد که فکر کنم شیر عسل بود. فاطمه خانم ما ها رو تو اون وضع که دید هل کرد می خواست زود بیاد ببینه چه اتفاقی افتاده که به سرنوشت من دچار شد؛ ولی تیرهاش به من اصابت کرد. همین که زمین خورد ملینا و آیسان زود منو ول کردن و من دوباره افتادم.

- اوی اخ به زمین گرم بشینی دخت...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه چیز خنک پاشید روم. اون وسطاش هم یه چیز گرم بهش اضافه شد. با انزجار نگاهی به خودم انداختم آب پرتقال و شیر عسل چه ترکیب خوشمزه‌ای! حالا کی صبح زود شیر عسل می‌خوره؟ نگاهی به رایان انداختم اونم وضعیتش مثل من بود. به خاطر اینکه اون دوتا نزدیک فاطمه خانم بودن و لیوان هم رو به جلو افتاده بود اونو کثیف نشده بودن. آيسان که دست فاطمه خانم تو دستش خشک شده بود. ملینا کمکش کرد همین که فاطمه خانم بلند شد.

فاطمه خانم: به خدا منو ببخشید آقا! نفهمیدم یه لحظه چی شد سینی از دستم افتاد! بعد رو کرد سمت من و شروع کرد به معذرت خواهی. رفتم جلو و دستش رو گرفتم و گفتم: -نیازی نیست عزیزم اشکالی نداره. رفتم کنار، اونم سرش رو انداخت پایین و شروع کرد به جمع کردن لیوان‌ها. یعنی آب پرتقال و شیر عسل تا لباس زیرم هم نفوذ کرده بود. رو به ملینا گفتم: -تو لباس اضافه نیاوردی؟ نه.

نگاهی به آيسان انداختم. نه منم لباس نیووردم. من کف دستم رو بو نکرده بودم که این اتفاق می‌افته. رایان: من میرم یکی از لباس‌هام رو بیارم. فکر کنم یه نو تو کمد داشته باشم. و راه افتاد سمت در آشپزخونه. آيسان: ما هم میایم بیرون می‌شینیم تا تو بیای. نه نیازی نیست شما شروع کنید. آيسان یه سری تکه‌ها داد. رایان: روشا بیا اینم لباس. صدای رایان از بیرون می‌اومد؛ رفتم سمتش. ***

(رایان)

لباسی که تو دستم بودش رو یه نگاهی انداختم. همین چند روز پیش بود که خریده بودمش. لباس کوچیک‌تر هم داشتم ولی چون قبلا پوشیده بودمش گفتم شاید خوشش نیاد. روشا چقدر

تو این لباس بامزه میشه. وقتی تو این لباس تصورش می‌کردم خنده‌م می‌گرفت. روشا اومد و لباس رو ازم گرفت.

- من میرم یه دوشی بگیرم.

و یه اشاره‌ای به خودم کردم.

- راستی تو هر کدوم از اتاق‌های بالا می‌تونی لباس عوض کنی.

- باشه خیلی ممنون. من اول میرم دست و صورتم رو بشورم.

چیزی نگفتم و رفتم سمت اتاقم از تو کمدم یه تیشرت خاکستری و یه شلوار راحتی مشکی برداشتم و انداختم رو تختم و حوله رو از داخل کشو برداشتم و وارد حمام شدم. دوش آب گرم رو باز کردم، کار همیشگی‌م بود حتی تابستون‌ها. صدای خش خشی از تو اتاقم می‌اومد. نکنه روشا ورداشته اومده تو اتاقم؟ خب الان من چطور بیرون بیام؟ یکم صبر کردم تا کارش تموم بشه منم خودم رو خشک کردم و حوله رو بستم دورم فقط پایین تنم رو می‌پوشوند. صدا قطع شده بود فکر کنم رفته بود، پس با خیال راحت رفتم بیرون. همین که پام رو گذاشتم بیرون دیدم که روشا وایساده وسط اتاق و داره با با دکمه مانتوش ور میره. یه سرفه‌ای کردم تا متوجه من بشه. همین که صدای سرفه منو شنید از جا پرید و با تعجب همین طور به من نگاه می‌کرد. یک‌دفعه به خودش اومد و لباسش رو درست کرد و با اخم بهم گفت:

- تو این جا چیکار می‌کنی ها؟ برگرد ببینم معلوم نیست از کی اون جا وایساده بوده و منو نگاه می‌کرده!

برگشتم و همین طور که پشتم بهش بود دستم رو به معنی تسلیم بالا بردم.

- اولاً این جا اتاق منه و حاج خانم این جا هستن. بعدشم برای چی من تنها به پشت برگردم که

شما منو از پشت دید بزنی؟

و یه لبخند شیطون زدم با اینکه روشا نمی‌تونست ببینه.

- تو خودت گفتی می‌تونی تو هر کدوم لباس عوض کنی. بعدشم منم روم رو برگردوندم شما پسرا

اصلاً لیاقت نگاه هم ندارین.

برگشتم ببینم که واقعا برگشته یا نه که تا دید من دارم نگاهی می‌کنم یه جیغی کشید.

- آره تو راست میگی.

(روشا)

با رایان داشتیم کلکل می کردیم که یهو در باز شد.

آیسان: کجا موندی روشا؟

تا صداش رو شنیدم دست پاچه سریع دکمه های مانتوم رو بستم. رایان بیچاره هم نمی دونست چیکار کنه! همین طور خشک شده ایستاده بود. وای این دوتا گوریل ما رو ببینن تا آخر عمر مسخره مون می کنن! ملینا و آیسان همین طور که خنده شون گرفته بود سعی می کردن خودشون رو شرمنده نشون بدن، سرشون رو انداختن پایین ولی خیلی ضایع بودن. یه ببخشید گفتن و جیم شدن.

دیگه رو نداشتم تو صورتش نگاه کنم. ملینا و آیسان حق دارن فکرای بد کنن. وای من برم بمیرم! به خودم اومدم؛ انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش می خواستم از خجالت بمیرم! -رایان؟

انگار که داشت می خندید، با خنده گفت:

-جانم؟

آخ قلبم با این حرفش زیر و رو شد، یکی بیاد منو بگیره!

-میگم چیزه...

رایان سرش رو بلند کرد و خمار بهم نگاه کرد و آروم گفت:

-چیزه؟

از طرز نگاه کردنش یه جوری شدم.

-میشه یه لباس دیگه بهم بدی؟ این لباسی که دادی نازکه.

سردرگم بودم، نمی دونستم چیکار کنم. رفت سمت کمدش بعد از چند لحظه تیشرت و شلوارکی به سمتم گرفت.

-بیا.

به سمتش رفتم و لباس رو ازش گرفتم. زیر ل**ب تشکر کردم و زیر نگاه شیطونش از اتاق رفتم بیرون. سریع رفتم تو اتاق بغلی و در رو بستم. دستم رو گذاشتم رو قلبم که هنوزم تند می زد. با یاد چند لحظه پیش لپام گل انداخت و لبخندی نشست رو لبم. سریع قبل از اینکه کسی بیاد

لباسام رو عوض کردم. تیشرتش خیلی برام گشاد بود ولی شلوارکش بد نبود. رفتم بیرون، همزمان با من رایان با موهای خیس در حالی که لباساش رو عوض کرده از اتاقش اومد بیرون. نگاهی به من انداخت که سرم رو انداختم پایین و زیر نگاه خیرش از کنارش رد شدم.

(آیسان)

بعد از اینکه با ملینا از اتاق رایان بیرون اومدیم، رفتیم پایین رو مبلا نشستیم که همزمان روهان از در ورودی اومد تو. یهو ضربان قلبم رفت بالا، هول شدم! نمی‌دونستم چه عکس‌العملی نشون بدم. با ملینا سلام کرد و دست داد، اومد روبه‌روی من دستش رو دراز کرد سمتم. با دستی لرزون و یخ زده دستش رو گرفتم. دست اون برعکس من کاملاً گرم بود. دستم رو فشرد و زیر ل**ب سلام کردم که جوابم رو داد و رفت روی مبل کناری نشست. چند لحظه بعد روشا با سری افتاده به همراه رایان که با شیطننت داشت به روشا نگاه می‌کرد اومدن پایین. انگار این دو برادر می‌خوان منو روشا رو از راه به در کنن؛ نمی‌دونن ما خودمون زده از راه به دریم! روشا سرش رو آورد بالا با دیدن روهان با لحن شیطونی گفت:

-به به آقای عاشق دل خسته!

روهان به سرفه افتاد و گفت:

-برای چی حرف درمیاری دختر؟

روشا چیزی نگفت و با چهره‌ی مودی نشست رو مبل و به ما دوتا نگاه کرد. دقایقی بعد بقیه هم رسیدن خخخ قرار بود رایان و روشا امروز خلوت کنن که ما خلوتشون رو بهم زدیم. شاید رایان می‌خواست امروز مخ روشا رو بزنه. با دخترا مشغول صحبت بودیم که فاطمه خانوم اومد و برای ناهار صدامون کرد. رایان بلند شد و ما رو به سمت سالن غذاخوری برد. واقعا خونه‌ی قشنگی داشت! البته بهتره بگم عمارت قشنگی داشت؛ حیاطش که حرف نداشت. بعد از ناهار که روهان کلی سر میز تحویل گرفت و ناهار حسابی چسپید، همگی گرفتن خوابیدن.

(روشا)

کش و قوسی به بدنم دادم و در حالی که چشمام رو می‌مالیدم به ساعت نگاه کردم. ساعت 4 بود و همه خواب بودن. عه چه زود! بلند شدم یکم نشستم دیدم نوچ اینا قصد بیدار شدن ندارن. طرف پذیرایی خوابیده بودن. یه نگاه به بابک و مهرداد که زناشون رو محکم بغل کرده بودن کردم؛ دلم خواست.

به سمت رایان که یه طرف تنها خوابیده بود رفتم؛ رو صورتش خم شدم. جون چه جذاب! لامصب، دلما خواست! همه‌ی موهام رو صورتش بود، سرم رو تکون دادم که موهام به صورتش خورد. اخماش رو کشید تو هم و تکونی خورد. سرم رو بردم کنار گوشش و گفتم: -رایان نمی‌خوای بلند شی؟ من تنهام. بازم تکونی خورد ولی این‌بار چشماش رو باز کرد یهو دستم رو گرفت و سرم رو کوبوند رو بالشت و پتو رو کشید رو دوتامون منکه تو هنگ این کارش بودم با صدایش به خودم اومدم. -خب تو هم بگیر بخواب. -خوابم نمی‌بره!

چیزی نگفت. صدایش زدم که بازم چیزی نگفت؛ پوف اینکه خوابه! با حرص از زیر پتو اومدم بیرون. یه فکری به سرم زد، رفتم سراغ کیف ملینا که همیشه لوازم آرایشش تو کیفش بود. ریمل و خط چشم و سایه و رژ زرشکی برداشتم و دست به کار شدم. تو آینه به خودم نگاه کردم کپی برابر اصل عروس مرده‌ها. رفتم طرف بابک و لیانا. کرم گرفته بود باید یه جور خالی می‌کردم. آروم بابک و لیانا رو از هم جدا کردم انگار مردن!

[خدا نکنه] تکون نخوردن؛ خودم رفتم تو بغل بابک خوابیدم. بعد از چند دقیقه بابک تکونی خورد و منو سفت بغل کرد. نمی‌تونستم تکون بخورم! منو سفت گرفته بود. با تعجب دیدم سرش هی میاد جلودرست دو سانتی صورتم چشماش رو باز کرد با دیدنم دادی زد که همه بیدار شدن و به من نگاه می‌کردن؛ حتماً با خودشون می‌گفتن این کیه؟ مثل نامادری سیندرلا شیطانی خنیدیدم. هه...

رنگ همشون با دیوار پشت سرشون یکی بود. دخترا که دیگه داشت اشکشون در می‌اومد، هر کدومشون خودشون رو پشت یکی از پسرا مخفی کرده بودن و حالا جالب این‌جا بود که مهرداد اشتباهی لیانا رو بغل کرده بود و بابک رویا رو. یعنی اینقدر ترسیدن؟ یهو رایان در اومد و گفت:

-روشا کو؟

با بدجنسی گفتم:

-اگه منظورت همون دختر خوشگله‌ست، که من قبلا ترتیبش رو دادم؛ جنازه‌ش تو یکی از اتاقای بالاییه!

و بعد دوباره خنده‌ی شیطانی‌م رو تکرار کردم. اگه بفهمن من روشام باید برم قبرستون خودم خودم رو دفن کنم! این وسط جیشم گرفته بود دستشویی پشت سر مهرداد بود، رفتم سمت دستشویی مهرداد فکر کرد دارم میرم سمت اون، لیانا رو پرت کرد اون طرف خودشم پرید تو بغل کامین که باعث شد تعادل کامین به هم بخوره و دوتاشون با باسن بخورن زمین بیچاره ملینا اون زیر فکر کنم له شد. خنده‌م گرفته بود، جیشم هر لحظه بیشتر می‌شد؛ اگه تا دو ثانیه دیگه نمی‌رفتم بی‌آبرو می‌شدم. سریع خم شدم رو کامین و مهرداد که دوتاشون داد زدن و همدیگه رو محکم بغل کردن. صدام رو شبیه صدای اصلی خودم کردم و گفتم: -من برم جیش کنم بعدا میام روتون می‌خندم!

و بدو خودم رو انداختم تو دستشویی. آقا همین که نشستم خودم رو خالی کنم، در دستشویی به صدا در اومد. بابا به فکر در نیستین به فکر رایان باشین! صدای جیغ دخترا و عربده پسرا می‌اومد.

بابک: تو که میای بیرون!

لیانا: بیشعور خر!

مهرداد: همچین بزنمت که حض کنی!

کامین: من جنازه‌ت رو خاک نکنم کامین نیستی!

آیسان: بی‌فرهنگ سادیسمی!

روهان: ...

با فحشی که روهان داد یه لحظه سیستمم هنگ کرد. جان؟ این با من بود؟ دارم برات اینم از

استاد مملکت وقتی استاد اینه دانشجو دیگه چی بشه!

ملینا: نمی‌خوای تشریف نحست رو بیاری بیرون؟

بعد دوباره زد به در.

ملینا: الو زنده‌ای؟

- رایان تو نمی‌خواهی فحشم بدی؟

رایان: نوچ من منتظرم بیای بیرون.

- اوه بله حالا گمشین اون‌ور بذارین کارم رو بکنم.

بعد اتمام عملیات هسته‌ای دستام رو شستم و با همون صورت دراکولایی رفتم بیرون سرک

کشیدم دیدم همشون تو سالن رو مبلا نشستن. بابک روش سمت من بود، تا منو دید مثل

فشنک پرید و با کوسن مبلا افتاد به دنبالم؛ بقیه هم به دنبالش. البته به جز رایان که بیخیال رو

مبلا نشسته بود. آقامون با شخصیت. چی؟ من چی گفتم الان؟ فکر کنم از دست رفتم!

بابک: الهی بترشی خودم ترشیت رو بذارم!

مثل چی فحش می‌دادن! جاتون خالی فحشای جدید یاد گرفتم. نمی‌دونستم چیکار کنم که

دست از سرم بردارن. یهو یه فکری به سرم زد همون‌طور که می‌دویدم گفتم:

-بابک بابک یه خبر توپ دسته اول دارم برات.

بابک که فضول، ایستاد؛ بقیه هم به دنبالش ایستادن.

بابک: بنال!

قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم:

-این‌طوری نمیشه، بشینین رو مبلا تا بگم.

همشون از دیدن قیافم تعجب کردن. منو قیافه جدی؟ اصلا هورمونامون با هم سازگاری نداره.

آروم رو یه مبلا تکی نشستم. رایان سمت چپم بود و کامین سمت راستم. بقیه هم روبه‌روم بودن.

مهرداد: خب حالا بنال!

قیافم رو نگران کردم و گفتم:

-راستش نمی‌دونم چطوری بگم.

کامین: راحت که یهویی بنال.

شیطونه می‌گه همچین بزنمش صدا بز بده. یه نگاه مرموز به آيسان و روهان کردم که انگار گرفتن

می‌خوام چی بگم. یهو آيسان رو مبلا از حال رفت و سرش افتاد رو شونه ملینا و ملینا جیغ زد

همه نگران رفتن سمت آيسان و صداش می‌زدن. بابا بازیگر! یهو یکی گوشام رو گرفت و پیچوند!

روهان: که خبر توپ دسته اول داری آره؟

. آی گوشم لامصب! جنجالی هم هست، می شد بذاری تیترو روزنامه دانشگاه؛ استاد عوضی نژاد
با آيسان درخشنده، دانشجو دانشگاه علوم پزشکی تهران!
روهان بیشتر گوشمو پیچوند.

. آی گوشم رو ول کن خر! ولی خودمونیم این عقلت عجب بازیگریه برای خودش!
روهان شیطان گفت:

-عقشای من همشون هنرمندن.

. جون؛ آيسان این عقشای هنرمندت رو می شناسه؟

روهان محکم چشماش رو بست و گفت:

-لعنت بر دهانی...

نداشتم ادامه حرفش رو بزنه سریع گفتم:

-که شکر زیادی می خورد.

با این حرفم یکی زد پس کلم.

. گمشو برو قیافت رو درست کن!

. آی الهی ناقص شی که ناقص شدم!

. ناقص بودی!

. هر هر هر نمکدون.

نگاهی به بقیه انداختم که داشتن به ما دوتا که آروم حرف می زدیم نگاه می کردن. آيسان که
داشت با چشماش لگد می زد به من. بی توجه به اونا رفتم که قیافم رو درست کنم. از دستشویی
اتاق رایان در اومدم و صورتم رو با حوله ای که اون جا آویزون بود خشک کردم. حوصلم سر رفت
بابا الان حتما نشستن دارن فک می زنن. آخ دلم می خواد قر بدم. همونطور که قر می دادم با
خودم می خوندم:

. قر تو کمرم فراوونه...

ادامه ش چی بود؟ ولش باو خوانندگی به ما نیومده. فلش رو از تو کیفم درآوردم؛ خوبه همیشه
یه فلش پر آهنگ دارم تو کیفم. برداشتم رفتم پایین.

(آيسان)

اوف بخیر گذشتا! روشا دهن لق بعدا به حسابت می‌رسم. ولی چرا روهان اونقدر سر یه مزاحم عصبانی شد؟ تابه‌حال بهش فکر نکردم. نکنه منو دوست داره؟ نه این امکان نداره عمرا. ولی روهان مغروره یعنی امکان داره منو دوست داشته باشه ولی به خاطر غرورش بهم نگه؟ اصلا چرا من می‌خوام روهان منو دوست داشته باشه؟ تو همین فکر بودم که با صدای دوپس دوپس آهنگ شیش متر پریدم. با صدای خنده‌ی بلند روهان که بغل دستم بود درجا پریدم و یهو از دهنم در رفت و گفتم:

-زهرمار!

که باعث شد بیشتر بهم بخنده.

-ایش.

سرم رو چرخوندم نگام به روشا افتاد بقیه که زمین رو گاز می‌زدن. یه طور قر می‌داد و ناز می‌اومد با اون لباسا که آدم دل درد می‌گرفت از خنده. یهو یه آهنگ عربی اومد مهرداد بلند شد رفت وسط.

مهرداد: مثلا من خردادیان هستم.

با دیدن حرکات مهرداد دیگه بیشتر خندیدیم.

بعد از کلی حرف زدن رایان گفت خدمتکارها قهوه بیارن.

روشا

با بقیه نشسته بودیم داشتیم حرف می‌زدیم که یکی از خدمتکارها قهوه آورد. همشون فرم داشتن ولی این مثل بقیه شون نبود آرایش غلیظ و لباس‌های تنگ. چنان به غیرتم برخورد. یعنی این هر روز این شکلی جلو رایان نمایان میشه؟ اومد و قهوه تعارف کردم که با چشم‌هام براش جفتک می‌نداختم پشت چشمی نازک کرد و رفت. این الان پشت چشم نازک کرد؟ اونم به من؟ بزنم ناقصش کنم؟ برگشتم طرف رایان که مثل بچه‌ی آدم نشسته بود داشت قهوه‌ش رو می‌خورد. رو بهش گفتم:

. دفعه‌ی بعد این رو نبینم تو خونت.

. چرا؟ مگه چیکار کرده؟

- سرویس دهیش خوب نیست.

رایان قهوه پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. چی گفتم من! خاک تو سرم بی آبرو شدم.

همونجور که رو به بقیه نیشخند می‌زدم محکم زدم پشت کمر رایان.

- منحرف منظورم این بود که خدمتکاری کردن بلد نیست.

رایان که حالا به لطف من به این دنیا برگشته بود ریز ریز خندید.

- راستی این دفعه که نشد کارم رو بهت بگم ایشالله یه وقت دیگه قرار می‌ذاریم.

- قرار؟ برو بابا من اهلش نیستم حاجی.

با نگاه اخمو رایان نظرم عوض شد.

- حالا ببینم وقت دارم یا نه.

نیشخندی زدم. نیشخند من مساوی شد با بلند شدن بقیه ظاهرا می‌خواستن عزم رفتن کنن.

اصلا یه وضعی معلوم نبود کی با کی داره حرف می‌زنه صداها به هم نمی‌رسید جمعیت هم که ماشالله زیاد. رو به همه یه خداحافظی بلندی کردم که متوجه شدن و سرم رو انداختم پایین و بلانسبت یک حیوان شریف رفتم بیرون.

صدای کامین اومد که می‌گفت:

- بی شخصیتی دیگه.

بلند از بیرون جوابش رو دادم:

- بی شخصیت اون کنارите.

حالا کناریش کی بود خدا می‌داند.

رفتم سمت ماشین بابک و با هزار زور و زحمت فراوان نشستم رو صندوق عقب و منتظر بقیه که بیان. بابک اومد با دیدن من داد زد:

- هو روشا گمشو پایین رو ماشینم خش انداختی.

- نه که ماشینت تحفه ست.

پریدم پایین و بابک قفلش رو زد و سوار شدم بقیه هم سوار شدن و راه افتادیم.

- پس آيسان کو؟

ملینا: رفت ماشین روهان.

- اوو!

بابک همون طور که بوق می‌زد برای خداحافظی، رو به من گفت:

-امروز ازت غافل بودم کار خلاف ملاف که نکردی؟
 با این حرفش ملینا ریز خندید و چیزی نگفت.
 . نه جانم من مظلوم گل، دلت میاد؟
 ملینا مرموز نگاهم کرد. نگاهی بهش کردم و گفتم:
 -زهرمار، یه کاری کن این بفهمه ها!
 رو کردم به لیانا و گفتم:
 -ساکتی!
 . خستم.

. جون! عشقم برای چی خسته‌ست؟ از اون کارا کردی خسته‌ای؟
 یهو لیانا چنان برگشت سمتم که گفتم گردش شکست! یه چشم غره رفت و نشست سر جاش.

(آيسان)

خرمگس بیشعور، مرتیکه خشک، یه آهنگی، ندایی، چیزی دلم گرفت!
 . اگه به جایی برنمی‌خوره و زحمتی نیست و برات مشکلی پیش نیاد، لطفا با دست مبارکت
 آهنگ بذار؛ پوسیدم بابا!
 خنده‌ای کرد و گفت:
 -خوبه همین چند دقیقه پیش تو بغلم داشتی قر می‌دادی.
 . مگه گذاشتی من قر بدم؟
 . چرا، مگه چیکار کردم؟
 و بعد برگشت سمتم و با خنده چشمکی زد و گفت:
 -هوم؟

چیزی نگفتم و با خجالت سرم رو انداختم پایین. آهنگ که نداشت، خودشم خفه شد. پوف!
 خودم دست به کار شدم، بعد از رد کردن چندتا آهنگ، به آهنگ مورد نظرم رسیدم و تکیه دادم
 به صندلی. سکوت بینمون با صدای آهنگ می‌شکست؛ همین که یه آهنگ شاد پلی می‌شد یه
 قر ریز می‌اومدم؛ روان برگشت سمتم و با دیدن من که تو جام وول می‌خوردم زد زیر خنده و
 کلی تیکه بارم کرد. بی‌توجه بهش به کارم ادامه دادم، با اومدن آهنگ بعدی جیخ زدم و گفتم:

-وای عشقم!

روهان در جا زد رو ترمز که صدای بوق ماشینای پشتی دراومد.

.کوش؟ کجاست؟

.با آهنگه بودم!

پوکر نگاهم کرد که پشت چشم نازک کردم. برای خلاص شدن از بوق ماشینا سریع حرکت کرد،

به ادامه‌ی آهنگ گوش دادم.

"بد کاری دستم میدی، از تو دستم میری

می‌دونم آخرشم می‌مونه باهام دلگیری

نمی‌ذاره تاثیری رو دل تو اصلاً

اینکه من وابسته‌م تو بری می‌ترسم

من واسه چشمات دلِ تنگم پُره می‌ترسم

بد شده انگاری حال من نیست دستم

من واسه چشمات دلِ تنگم پُره می‌ترسم

بد شده انگاری حال من نیست دستم

دوباره این قلب بی‌قراره

آروم نداره که طاقت بیاره

نگو که چشمات دوسم نداره

بد کاری دستم میدی از تو دستم میری

می‌دونم آخرشم می‌مونه باهام دلگیری

نمی‌ذاره تاثیری رو دل تو اصلاً

اینکه من وابسته‌م تو بری می‌ترسم

من واسه چشمات دلِ تنگم پُره می‌ترسم

بد شده انگاری حال من نیست دستم

من واسه چشمات دلِ تنگم پُره می‌ترسم

بد شده انگاری حال من نیست دستم"

(بدکاری دستم میدی_ماکان بند)

اوف بعد از این همه خوندن هیچی یادم نمیاد! خط به خط اون صفحه و تمام عکسای اون صفحه رو یادمه حتی شمارهی صفحه، به جز جواب این سوالا! یه نگاه به برگه‌م کردم دیدم از 15 تا سوال 11 تاش رو جواب دادم. با بدبختی زل زدم به برگه‌م، یه نگاه به روهمان انداختم دیدم داره نگاه می‌کنه، خودم رو مظلوم کردم که روش رو کرد اونور؛ به درک! بشعور بی... بی... الهی با دستای خودم خاکت کنم!

[وجدان: دلت میاد؟]

. آره چرا نیاد؟ با این سوالاش!]

یکم فکر کردم دیدم نوچ دلم نمیاد، با اعصاب خورد و اخمای تو هم بلند شدم و برگه‌م رو تحویل دادم. روهمان نگاهی بهش کرد و گفت:

-قبول میشی.

با حرص گفتم:

-نمی‌گفتی نمی‌فهمیدم، مرسی.

روهمان با نیشخند گفت:

-حالا که فهمیدی برو.

روبه‌روی روهمان ایستاده بودم، پاهاش رو دراز کرده بود برای همین از زیر میزش رد شده بود؛ یکی محکم زدم تو پاش و نیشخندی زدم و رفتم بیرون ولی دیدم از درد، صورتش مچاله شد. روشا اون بیرون داشت پشه می‌پروند؛ زودتر از همه برگش رو تحویل داد و بلند شد.

. روشا چندتاش رو جواب ندادی؟

. بگو چندتاش رو جواب دادی؟!

. خب چندتاش رو جواب دادی؟

. شیش‌تا.

. چی؟

. همون که شنفتی!

بعد در حالی که دستش رو شکمش بود گفت:

-وای دارم تلف می‌شم! بریم یه چیزی بخوریم.

- باش! وایسا ملینا هم بیاد.

بعد از دقایقی، ملینا خیلی عادی از کلاس بیرون اومد. خب این ضایع هست که اون خرخون تره و درسش بهتر از ماست! به یه رستوران، همون نزدیکی ها رفتیم. وارد شدیم و سر میز چهارنفره نشستیم. گارسون اومد و سفارشامون رو گرفت؛ هر سه تامون پیتزا سفارش داده بودیم. درحال خوردن پیتزا بودیم، که موبایلِ روشا زنگ خورد....

روشا

داشتم پیتزا می خوردم که گوشیم زنگ خورد، روهان بود.

- الو؟

- به خانوم خرخون!

- زهرمار! اینا چی بود دادی تو؟

- سوال بود.

- بابا انیشتین مرسی که گفتی؛ وگرنه نمی فهمیدم!

- شما امروز چرا همتون نفهم شدین؟

- ها؟

- هیچی!

- حالا چیکار داشتی که مزاحم اوقات شریفمون شدی؟

- مزاحم! زنگ زدم بگم که کنسرت فردا یادتون نره! تو و رایان و آیسان و ملینا باید حساب کنید.

سریع گرفتم چی می گه! رایان گفته بود بجای کنفرانس باید اینا رو ببریم کنسرت.

- تو که گفتی بی خیال کنفرانس شدی!

- بی خیال کنفرانس شدم، ولی نگفتم که بی خیال کنسرت می شم!

- اوکی! فقط وای به حالت اگه از این خواننده الکیا باشه!

- نترس، نیست.

- حالا کیه؟

- کی کیه؟

- دوس دخترت! خواننده رو می گم.

- سورپرایزه! من برم، کارم دارن. فعلاً!

- باوشه! گمشو فعلاً؛ بای.

بعد از قطع کردن تماس، قضیه رو برای اونا هم گفتم. خیلی عادی قبول کردن و بعد خودم به ادامه خوردن عشقم یا همون پیتزا جونم پرداختم.

آیسان

الان ده دقیقه است که ما روی صندلی‌های ردیف اول نشستیم و منتظر اجرای کنسرت هستیم! پسرا یکی در میون بین ما نشسته بودن. آخه دم در، همین که خواستیم بیایم داخل، یه پسر به روشا شماره داد که رایان فرصت فکر کردن به روشا و اون پسر نداد؛ نه گذاشت و نه برداشت، شماره رو از تو دست پسر کشید و پارش کرد. بعد محکم زد تو پیشونیش. پسر که تو بهت بود، خشک سر جاش وایساد. البته همچین بدم نبود! بماند که روشا با این کار رایان چطور نیشش جرخورد! همیشه عاشق این بود که یکی براش غیرتی بشه، ولی با چشم غره رایان و بابک نیشش رو بست. یهو صدای دست تماشاجی‌ها اومد و این یعنی این که خواننده اومده روی سن! نگاه کردم، دیدم سه تا خواننده زشت بودن. همین که شروع کردن به خوندن، ما مثل اسکالا یه نگاهی به خواننده و یه نگاهی به همدیگه انداختیم و بعد برگشتیم طرف روهان که داشت با نیش باز به ما نگاه می‌کرد!

با یادآوری این که چقدر برای بلیط پول دادم، می‌خواستم خون‌گریه کنم! یه عده اسکل اون طرف‌تر نشسته بودن و داشتن با خواننده‌ها همراهی می‌کردن. [دوستان قصد هیچ توهینی به خوانندگان عزیزمون رو ندارم؛ این فقط یه رمانه!]

"پس چرا می‌لرزه تنم؟"

اتیش گرفته پیرهنم؛

انگاری داغه بدنم.

شما خونتون مورچه داره!

شما خونتون مورچه داره!

پس چرا من تب می‌کنم؟ فکرای بد بد می‌کنم؟

عشق تو رو رد می‌کنم... "

به این جا که رسید، یکی شون میکروفون رو گرفت سمت ما که مثلاً باهاشون همراهی کنیم.

"شما خونتون مورچه داره!"

شما خونتون مورچه داره!

شما خونتون مورچه داره،
 تو چشات مورچه داره!
 لای کتابات مورچه داره،
 لباسات مورچه داره!
 شما خونتون مورچه داره!
 حمومک مورچه داره؛ دوروبرش کوچه داره!
 شما که سواد دارین؛ واسه هر سوال هزارویک جواب دارین.
 صدمیلیون جهاز دارین،
 بگو ببینم؛ شما خونتون مورچه داره؟
 اخه این درسته که ماشین بابات پورشه باشه، توی چاییتون مورچه باشه؟
 از خونتون کله پاچه مورچه باشه!
 بگو ببینم؛ شما خونتون مورچه داره؟
 پس چرا می لرزه تنم؟
 اتیش گرفته پیرهنم؛
 انگاری داغه بدنم،
 شما خونتون مورچه داره!
 شما خونتون مورچه داره!
 پس چرا من تب می کنم؟ فکرای بد بد می کنم؟
 عشق تو رو رد می کنم!
 شما خونتون مورچه داره!
 شما خونتون مورچه داره!
 سه برادر، خداوردی."
 (شما خونتون مورچه داره _ سه برادر، خداوردی)
 روشا از اول کنسرت سرش تو گوشیش بود و داشت کلش بازی می کرد؛ کلاً تو عالم دیگه ای بود.
 آهنگ بعدی شروع شد. به گفته روهان، چندتا خواننده این جا کنسرت داشتن. آهنگ پخش
 شده بود، ولی خبری از خواننده نبود. یهو یکی از اون طرف در اومد، که صدای جیغ ملت بلند
 شد. بله خواننده کسی نبود جز: «جناب آقای محسن ابراهیم زاده!»

ملینا تا محسن رو دید، [انگار پسرخالشه!] شروع کرد به جیغ زدن؛ من و رویا هم همراهیش می‌کردیم، ولی روشا هم چنان خنثی نشسته بود.

"دونه دونه دونه دونه!

این حسی که الان بین مونه؛

مال خود خودمونه!

مارو به هم می‌رسونه!

دونه دونه،

دونه دونه!

دونه دونه دونه دونه؛

یه ستاره تو آسمونه!

یه جوری میزون می‌کنه که ما رو باز به هم برسونه!

دل گرفتاره،

عاشق یاره،

من نه مستم و هوشیار،

یه حال جدیدی بین مونه!

یه چیزایی توی چشاته که دلمو می‌لرزونه!

آدم و از تک‌وتنهایی، بدجوری می‌ترسونه!

این زندگی زندگی نمی‌شه؛

نباشی یه زندونه!

چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه؟

دل که به رفتار تو، طرفدار تو گرفتار شد!

وقتی که دلبریاتو دید؛

یه شب بی‌افسار شد!

تو دل‌ربای منی!

نفسی، هوای منی!

بالا بری، پایین بیای، تو دیگه برای منی!

یه چیزایی توی چشاته که دلمو می‌لرزونه!

آدم و از تک‌وتنهایی می‌ترسونه!
 این زندگی زندگی نمی‌شه؛
 نباشی یه زندونه!
 چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه؟
 یه چیزایی توی چشاته که دلمو می‌لرزونه!
 آدم و از تک‌وتنهایی می‌ترسونه!
 این زندگی زندگی نمی‌شه؛
 نباشی یه زندونه!
 چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه؟ "
 (دونه دونه _ محسن ابراهیم‌زاده)
 انصافاً صدایش خیلی خوب بود! محسن ابراهیم‌زاده هم با تشویق طرفداراش راهی شد و رفت.
 سکوتی سالن رو فرا گرفت. چراغای صحنه همه خاموش شدن!

همه به همدیگه نگاه می‌کردن تا ببینن چی شده. دوسه دقیقه همین‌طوری گذشت، که یهو چراغا روشن شد و صحنه ترکید و آهنگی پخش شد. فشفشه‌ها تمام سالن و صحنه رو نورانی کرده بودن. با شنیدن آهنگ یه لحظه شک کردم نکنه این...
 با اومدن خواننده‌ها روی سن و خوندنشون، جیخ ما دخترا در اومد و شروع کردیم به دست زدن و همراهی کردنشون. جمعیتی که تا الان حنجره‌شون رو جر می‌دادن واسه خواننده‌ها، الان ساکت خسته بودن و فقط ما و یه گروه دیگه بودیم ک داشتیم باهاشون همراهی می‌کردیم. خلاصه با کولیا مو نمی‌زدیم! پسرا به جز بابک و مهرداد سرشون رو گرفته بودن پایین و به‌خاطر آبروی نداشتشون، به کسی نگاه نمی‌کردن.
 والا دلشونم بخواد کنار همچین دخترایی نشستن!
 بابک و مهرداد پا به پای ما کولی بازی در می‌آوردن. شروع کردم به همراهی با روهام و امیر (ماکان بند).
 "صدای خنده‌ها توی گوشمه،
 عطری که می‌زنی رو لباسیه که می‌پوشمه.
 دیگه بدون من یه قدمم برندار!"

یه چیزی بت می‌گم، این دفعه رو نه نیار!
 هر بار این درو، محکم نبند نرو!
 این چشمای ترو نکن تو بدترو!
 نفسم می‌بره، دل من دلخوره، بی تو از دلهره، هر دقیقه‌اش پره!
 هر بار این درو، محکم نبند نرو!
 این چشمای ترو، نکن تو بدترو!
 نفسم می‌بره، دل من دلخوره، بی تو از دلهره، هر دقیقه‌اش پره!
 بدون تو بدون از این زندگی سیرم؛
 به جون هردومون نباشی از دست می‌رم!
 درا رو وا نکن و حرف رفتن و نزن!
 نه دیگه تا نکن به هر دلیلی بد با من!
 هر بار این درو، محکم نبند نرو!
 این چشمای ترو، نکن تو بدترو!
 نفسم می‌بره، دل من دلخوره، بی تو از دلهره، هر دقیقه‌اش پره!
 هر بار این درو، محکم نبند نرو!
 این چشمای ترو نکن تو بدترو!
 نفسم می‌بره، دل من دلخوره، بی تو از دلهره، هر دقیقه‌اش پره!
 (هر بار این درو _ ماکان بند)

(روشا)

همین‌که اجراشون تموم شد، مردم هجوم آوردن سمت سن که عکس و امضا بگیرن. اشاره‌ای به آيسان و ملینا کردم و اونا هم که اشاره من رو دیدن، با نیش باز دویدن سمتم. بی‌توجه به چشم غره پسر، سمت خواننده‌ها دویدیم. خودمون رو از هر سوراخ و سنبه‌ای می‌چپوندیم که زودتر بهشون برسیم. جمعیت هم زیاد، هر کی مشغول گرفتن سلفی و امضا بود. به گروه ماکان بند که رسیدیم، دیدیم که دارن امضا می‌دن.

آیسان: دخترا فقط کنارشون وایسین. اصلاً کاری به این نداشته باشین که به دوربین نگاه می‌کنن یا نه!

ملینا: خوب چه فایده‌ای داره؟

- ملینا زر نزن! باشه؟

سه‌تایی مون کنارشون وایسادیم. منم گوشیم رو سریع در اوردم. همین‌طور پشت سرهم سلفی می‌گرفتم؛ کاری هم به این که اونا فقط نیم‌رخ چهره‌شون تو تصویره، نداشتم.

- بریم دیگه. الان پسرا میان دوشقه‌مون می‌کنن!

سمت ماشین‌ها راه افتادیم. هر کدوم سمت ماشین خودشون بودن

آیسان: روان کو؟

بابک: اوناهاش! داره میاد.

نگاهی که به پشت انداختیم دیدیم داره از درِ خروجی میاد بیرون.

رایان: کجا موندی تو؟

- یه کاری داشتم که با موفقیت به پایان رسید.

ملینا: چه کاری؟

- حالا بعد خودت می‌فهمی! حالا هم بردارین بریم رستوران یه شام تویی بزنینم بر بدن به حساب خانوما!

با تعجب برگشتم سمتش.

- جانم؟

- همین که شنیدی.

- خیلی هم غلط کردین! خدا تومن پول دادیم اومدیم این کنسرت مزخرف!

با مشت‌های که از طرف آیسان به شونم خورد، حرفم رو اصلاح کردم:

- البته بجز آخری.

بعد آروم رو به ملینا گفتم:

- یعنی خاک تو سرمون باخاک اضافه! حالا مردم که با یه‌آقایی بیرون میان حق ندارن دست تو

جیبشون کنن. بعد ما باس خندق‌بلای اینا رو پر کنیم!

این حرف‌های آخری رو یکم بلندتر می‌گفتم تا بشنون.

بابک: حرف اضافه نزن! بردارین بیاین.

[چی فکر کردین؟ من خون به پشه نمی دم، بعد واسه شما هرکولا شام بدم؟

وجدان: باز که خسیس شدی!

- تو هم که دوباره برداشتی اومدی!

- ازدواج کردم، دیگه عیال وارم!

- مبارکه!]

پشت فرمون نشستم و آيسان و ملينا هم نشستن. شیشه رو کشیدم پایین و به روهان که پشت

فرمون نشسته بود گفتم: پشت سرم بیا.

همین که حرفم تموم شد، با یه تیک اف راه افتادم.

ملينا: هین! بیاین بیاین نگاه کنید این روهان بی شعور چیکار کرده!

آيسان خودش رو از پشت، جلو کشید که نگاه کنه چی شده. گوشی رو از دست ملينا کشیدم و

نگاه کردم. عه عه! بی شعور رو سر هر کدوم مون، یه شاخ گذاشته بود! پس کارش این بوده.

- آيسان خواهش می کنم این رو آدم کن! وگرنه به روش خودم آدمش می کنم. بعدشم این واس

تو شوهر نمی شه.

- واسه چی چرت و پرت می گی؟ دهنتم رو ببند!

ملينا: آره بابا! حالا نه به باره نه به داره!

- چرا! هم به باره هم به داره.

داشتم به رستورانی که می خواستم بریم نزدیک می شدم.

- حالا این لینا لوله ای نمی تونست یه شب این رفقاش رو ول کنه؟ این عموی ما سر در هوا

امشب مونده!

آيسان که از خنده قرمز شده بود گفت: لینا لوله ای منظورت که با لیانا نیست؟

ملينا: وایسا اگه به لیانا نگفتم!

- ای وای ترسیدم! انگار داره بچه می ترسونه!

ماشین رو پارک کردم روبه روی رستوران و پیاده شدم. ملينا و آيسان هم با شک پیاده شدن.

آيسان: الان تو می خوای بری این رستورانه؟ من اگه جفت کلیه هام رو هم بفروشم بازم پولم کم

میاد.

- حالا شما بیاین بریم تو.
- سه‌تایی راه افتادیم. به در ورودی که رسیدیم، می‌خواستم در رو باز کنم که یه آقایی جلو رومون رو گرفت.
- آقاهه: سلام خانوما! ببخشید میز رزرو کردین؟
- سلام؛ نه متاسفانه! یعنی میز خالی هم نیست؟
- نخیر
- آیسان: خوب دیگه روشا برگردیم بریم.
- دستم رو گرفت که بکشه ببرتم؛ نداشتم.
- میزهای اختصاصی تون چی؟ اونا هم رزرو شده؟
- بله پر شده! فقط یکی خالی هست. می‌خواید؟ فقط گرون در میاد.
- و با پوزخند نگام کرد.
- به شما مربوط نیست! همون میز رو می‌خوایم. راهنمایی مون کنید!
- بفرمایید! از این طرف.
- پشت سرش راه افتادیم.
- ملینا: تو نمی‌خواستی پول یه شام رو بدی! الان رفتی تو بهترین رستوران براشون میز اختصاصی آماده می‌کنی؟
- دندون رو جیگر بذار، بین چیکارشون می‌کنم.
- آقاهه به سمت یه میز تو طبقه دوم اون رستوران راهنمایی مون کرد. ویوی میز عالی بود! نشستیم پشت میز. یه دقیقه نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد. از تو کیفم درش آوردم؛ روهان بود
- کجا هستین شما؟ این رستورانه که جای سوزن انداختن هم نیست! اوخ آقا چه خبره؟ مگه کوری زدی پشت ماشین؟
- صداهای نامفهومی می‌اومد.
- روهان صدای من رو می‌شنوی؟ چی شده؟
- گوشی رو قطع کردم و با یه لبخندِ ملیح به گوشی نگاه کردم.
- آیسان: چی شده؟
- هیچی! عملیات با موفقیت اجرا شد. این پسره هست تو دانشگاه که همیشه شنگول می‌زنه و انگار همین امشب عروسی باباشه؟

ملینا: علی رو میگی؟
 - آفرین! زدی به هدف! قبل از اینکه سوار ماشین شیم، بهش یه پیام دادم و یه عکس از ماشین روهاش بهش دادم.
 آيسان: خب اينا به اون چه؟
 رو صندلی لم دادم و ادامه دادم:
 - خوب اينجاش مهمه كه الان اون پايين، زده دكوراسيون ماشين خوجله روهاش رو پايين آورده.
 ملینا دستش رو آورد بالا منم زدم قدش.
 ملینا: ايول داری دختر!
 آيسان: دوباره بهشون زنگ بزن كه شك نکنن.
 مظلوم نگاهش کردم.
 - واسه چی داری اين جوری نگاه می کنی؟
 - برو پايين ببين چی شده؛ بعدشم ميز رو نشونشون بده تا بيان.
 - من بدون عقشم هيچ جا نمی رم.
 - عقشت كه پايينه. می خواهی كولش كنم بيارمش اين جا؟ بعد باهم بردارين برين.
 - خفه شو بی شعور! عشق من ملیناهه!
 - برين گمشين كه چشمم به چشم تون نخوره!
 با يك لبخندِ مليح گم شدم! آهنگی كه داشت تو رستوران پخش می شد خیلی مزخرف بود!
 كاشکی هر چه زودتر تموم می شد!

"شب و تنهایی و گيتار و غم و اين دلِ بيمارم و اين حالِ خرابم.
 من و بی خوابی و بی تابي و دلتنگی و حسی كه می ده بی تو عذابم.
 تو با يه گوشي خاموشي و تو فاز فراموشي و من در به در تو،
 تو لبات خندون و تو چشم من، اشكه؛ بی خيال کی به كيه؟ فدای سر تو!
 عشقم؛ بعد تو چقدر بده حالم!
 به ديوونگی رسيد كارم،
 ولی باز هوات و دارم!"

دنیا! اون یه جای دور، منم تنها! خیلی قلبم و شکست اما، هنوزم هواش و دارم.
هیچ کی جز من نتونست که تو رو درک کنه؛ یه کاری کردی که قلبم تا ابد درد کنه!
من که هیچ کاری نکردم که تو رو سرد کنه،
من که چشمات و به یه دنیا نمی دادم، گلم! زندگی بعد تو سخت شده، کم شده تحملم.
شنیدم که گفتی من به درد تو نمی خورم!
عشقم؛ بعد تو چقدر بده حالم!
به دیوونگی رسید کارم،
ولی باز هواش و دارم!
دنیا! اون یه جای دور، منم تنها! خیلی قلبم و شکست اما، هنوزم هواش و دارم!"
(فاز فراموشی _ حمیدعسکری)
هم زمان با تموم شدن آهنگ، با آخرین دستمال کاغذی تو جعبه روی میز، مفنغا و اشکای
نریختم رو پاک کردم.
[والا جاش پول می ره! باید یجاییم خرج بشه یا نه؟
وجدان: خسیس
- گمشو بابا حوصلت رو ندارم!
وجدان: نه بابا، طلبکارم که هستی! زدی ماشین بدبخت شون رو داغون کردی دو قورت ونیمتم
باقیه!
- من که نزدَم؛ علی زد!
وجدان: اولاً که آقاعلی؛ بعدشم حتماً بابای من رفته به علی گفته که بیا شکم ماشین روهان رو
سفره کن.
- نمی دونم برو از بابات بپرس!
وجدان: بی شعور!
- بی ادب!]
نگاهی به پشت سرم انداختم. پسرا مثل کشتی تایتانیک البته شکسته اش، داشتن می اومدن.
ملینا و آيسان که پشت سرشون بودن نیششون باز بود و دوتا انگشتشون رو به معنی پیروزی بالا
آوردن. بلافاصله به میز که رسیدن، همشون افتادن روی میز.
- اون پایین چه خبر بوده؟ انگار همتون کوه جابه جا کردین! [مثلاً من چیزی نمی دونم!]

بابک: روشا کوه جابه‌جا کردنم آسون‌تره. این دیگه چه الاغی بود؟ مرتیکه زده پشت ماشین. خودش مقصره‌ها ولی تا قرون آخر خسارت رو برداشت.

روهان: البته همین‌که فهمید داشتیم با گوشی صحبت می‌کردم، دیگه بدتر کولی‌بازی در آورد. با حرص ادامه داد: وحشی کره خر!

رایان: روهان من این پسره رو می‌شناسم؛ تو دانشگاه‌مونه. این زمین تا آسمون با اون کسی که تو دانشگاه دیدم فرق می‌کرد. نمی‌دونم چرا این‌جا این همه اعصاب خوردکن شده بود!

نگاهی به روهان انداختم. یعنی اگه یه کبریت می‌گرفتی نزدیکش، هم خودت آتیش می‌گرفتی هم اون.

روهان: این پسرۀ قوزمیت؟ من دوبار خسارت رو دادم تا دست از سرم برداشته، بعد تو چی می‌گی واسه خودت؟ استغفرالله!

و یه دستی با کلافگی روی سرش کشید.

آیسان: حالا تو هم آروم باش؛ بیاین شام بخورید برداریم بریم.

روهان: چشم عزیزم؛ هرچی شما بگین!

با این حرف روهان همه زدیم زیر خنده؛ آیسان هم از خجالت سرخ شده بود. دیگه همه می‌دونستن روهان برا آیسان می‌میره. قبل از این گفتم که میام جیبشون رو خالی می‌کنم بعد هم ما دخترا فلنگ رو می‌بندیم؛ ولی با این وضعیت می‌ترسم!

[وجدان: باید هم بترسی! منم بودم می‌ترسیدم. اگه این کار رو کنی؛ روهان تو رو بجای اون علی آتیش می‌زنه!]

- همین یه‌بار رو به نصیحتات گوش می‌دم.

وجدان: زحمت می‌کشی!]

(آیسان)

امروز روشا مریض شده بود؛ برای همین دانشگاه نیومد. من و ملینا در حالت چرت، سرِ کلاس روهان نشستیم. روهان داشت اشکالات دانشجوهاش رو برطرف می‌کرد. هیچ‌کسی اشکال

نداشت، به جز چندتا دخترِ آویزون. نگاهم به میز روهان بود، که دوتا دختر ایستاده بودن. اینا هم بعد از چنددقیقه مثل بقیه نشستن سر جاشون.

روهان: خب کسی دیگه جایی مشکل نداره؟

همه گفتن نه. یهو یه دختر از ته کلاس گفت:

-استاد من این جا رو متوجه نشدم!

و بعد کتابش رو در آورد و یه جایی رو نشون داد. همه صداشون در اومده بود. روهان بی توجه به غرغرای دانشجوها با لبخند گفت:

-بله؛ بفرمایین این جا تا اشکالاتون رو برطرف کنم.

و به صندلی کنار خودش اشاره کرد.

وایسا ببینم! اصلاً این چرا به این دختره لبخند زد؟ یه نگاه به دختره کردم. موهای قهوه‌ای - صورتی - سفید، با چشای قهوه‌ای؛ آرایشش فقط یه رژ قرمز و یه خط چشم بود. دختره خیلی خوشگل بود! آها؛ پس بگو! آقا روهان می خواد مخ بزنه. هه! باهمدیگه فیس توفیس بودن. نگاهم رو ازشون گرفتم و به بچه‌های کلاس نگاه کردم. بعد از چنددقیقه، صدای خنده روهان بلند شد. سرم رو بلند کردم و با اخم بهشون نگاه کردم؛ دیدم دختره هم داره آروم می خنده. آی حرصم گرفت!

ملینا در گوشم گفت:

-نخوریشون!

- خفه شو؛ وگرنه تو رو جای اونا می خورم.

- اوه آيسان سگ می شود!

یه نیشگون از بازوش گرفتم که صدای آخش در اومد.

- به قول روشا: بشکنه این سمات!

با یادآوری روشا فکری به سرم زد و لبخند مرموزی زدم. سریع گوشیم رو درآوردم و بهش زنگ زدم، بعد از چند بوق جواب داد. از سرجام بلند شدم و در حالی که از کلاس خارج می شدم، بلند طوری که روهان بفهمه گفتم: -سلام عزیزم چطوری؟ دلم برات تنگ شده بود!

روشا با اون صدای خروسیش که در اثر سرما خوردگیش بود جواب داد:

- چی بلغور می کنی برای خودت چش سفید؟ نکنه تو هم آره؟ چشم روهان روشن!

از کلاس خارج شدم و به دیوار روبه روی کلاس تکیه دادم.

- زر نزن باو! چطوری؟
 - صدای تو رو که شنیدم حالم بدتر شد!
 - صدای من لیاقت می‌خواد که تو نداری.
 در همین لحظه، درِ کلاس باز شد و جنابِ عوضی نمایان شد. با دیدنش بازم صدام رو بلند کردم و گفتم:
 -خب عشقم بعداً می‌بینمت کاری نداری؟
 - یه بوهایی میاد!
 آروم با تعجب گفتم:
 -چه بویی؟
 - بو گوز!
 با این حرفش می‌خواستم زمین رو گاز بزنم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و هم برای این که حرصِ روهان رو در بیارم با ناز خندیدم. اونم چه خندیدنی! مثل خر عر می‌زدم. روشا ادامه داد:
 - نخند شتر! منظورم بو دماغ سوخته بود الاغ!
 با خنده گفتم:
 -منم دلم برات تنگ می‌شه عزیزم! مواظب خودت باش؛ فعلاً!
 - من که تو رو می‌بی...
 نداشتم حرفش رو تموم کنه که قطع کردم. الان صددرصد من رو به رگبارِ فحش بسته. همین که برگشتم ملینا رو دست‌به‌سینه، پشت سرم دیدم. همین که اومد حرف بزنه، یهو یکی گفت:
 -سلام خانومای خوشگل!
 برگشتم دیدم علیه. دوتامون باهаш سلام کردیم که آروم گفت:
 -روده کو؟
 ملینا: تو شیکمت.
 یکی زدم به پهلویه ملینا و گفتم:
 -منظورش روشاست! (فامیلی روشا رودکیه).
 ملینا بعد از کمی فکر فهمید منظور علی چی بوده و زد زیر خنده.
 - مریض شده خونه‌ست.
 - آخی! ایشال... خدا شفا بده!

ملینا: ایشال...!

- من برم؛ سلام من رو بهش برسون.

- باشه.

پسر خوبیه! پیداست از اون پسر است که هیچی تو دلش نیست. هنوز یه دقیقه نگذشته بود که رایان و کامین سر رسیدن.

کامین: سلام!

رایان: سلام! پس روشا کو؟

باهاشون سلام کردیم و دست دادیم.

ملینا: مریضه، خونه ست.

کامین: چشمه؟

- سرما خورده.

با این حرفم، انگار خیال رایان راحت شد؛ چون نفسش رو آسوده بیرون داد. شیطون پس شما هم آره؟

رایان: پس بیاین ما می‌رسونیمتون.

- من یه جا کار دارم، ملینا تو اگه می‌خوای برو.

- باشه؛ پس من رفتم بای!

- بای!

پشت سرشون از دانشگاه خارج شدم و یه تاکسی گرفتم.

راننده: کجا برم خانوم؟

- بهشت زهرا.

همین که رسیدم، پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و وارد بهشت زهرا شدم. بعد از کمی گشتن قبر مورد نظرم رو پیدا کردم. با دیدن اسمش روی سنگ قبر، اشکام شروع کردن به باریدن. نشستم سر قبرش و هق زدم و تو دلم شروع کردم باهاش حرف زدن.

- بعد از چند سال اومدم سر قبرت. آره بعد از چند سال، هنوز نتونستم فراموش کنم! بعد از این همه دوری و دلتنگی دیگه طاقت نیاوردم و اومدم پیشت؛ چرا رفتی؟ چرا؟ چرا دیگه بین ما

نیستی؟ هیچ وقت نمی بخشمت! اصلاً می دونی چیه؟ ازت متنفرم! تو با رفتنت، کمر همه رو شکستی. خیلی بدی!

هق هقم نداشت ادامه بدم.

-دوسش داری؟

با شنیدن صدایش سریع برگشتم سمتش. دست به جیب، پشت سرم ایستاده بود.

- تو... تو این جا...

نداشت حرفم رو تموم کنم و دوباره گفت:

-گفتم دوسش داری؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-همه پسردایی شون رو دوس دارن. راشا هم پسردایی من بود، هم پسرعمه‌م.

- ولی همه این قدر برای پسردایی شون گریه نمی کنن.

- من و راشا فرق داشتیم؛ راشا هم بازی من بود. ما رابطه خوبی با هم داشتیم. یه چیزی بالاتر از رابطه‌ای که الان شما با ما دخترا دارین.

روهان با اخم گفت:

-به خاطر راشاست که به من بی توجهی و خودت رو می زنی به نفهمی؟ همه فهمیدن من تو رو دوست دارم؛ تو کی می خواهی این رو بفهمی؟

از حرفاش عصبانی شدم. در حالی که دوباره اشکام می باریدن گفتم:

-اصلاً می دونی چیه؟ آره دوسش داشتم! جونمم براش می دادم!

رو زمین نشستم و در حالی که هق می زدم مشتم رو به سینم می زدم. گفتم:

-نمی تونم فراموشش کنم! این دل لعنتی نمی تونه! بعد از این همه سال نتونستم!

روهان مهربون تر گفت:

-تو می تونی! من کمکت می کنم؛ فقط کافیه که تو بخوای.

با گریه گفتم:

-نمی تونم!

روهان نشست کنارم و گفت:

-چرا می تونی؛ فقط یه راه داره.

دستی به چشمم کشیدم و اشکام رو پاک کردم و گفتم: -چه راهی؟

- ازدواج کنی.

سریع برگشتم سمتش و با شوک نگاهش کردم و گفتم: -چی؟

- ازدواج کنی. من تو رو دوست دارم! هر کاری می‌کنم که کنارم خوش بخت بشی، ولی فقط اگه

بخوای. اگه با من ازدواج کنی، کم‌کم راشا رو فراموش می‌کنی.

از حرفاش شوکه شده بودم. به خودم که اوادم، دیدم دستمالی رو جلوم گرفته.

- اشکات رو پاک کن بریم خونه.

دستمال رو ازش گرفتم و اشکام رو پاک کردم و بلند شدم خاک روی لباسام رو تمیز کردم و به

دنبال روهان رفتم و سوار ماشینش شدم. تو راه هیچ کدومون حرفی نزدیم؛ فقط روهان آدرس

خونه‌مون رو پرسید. من که سخت تو فکر حرفاش بودم! وقتی رسیدیم در خونه‌مون، همین‌که

می‌خواستم پیاده شم، دستم رو گرفت و گفت:

-امشب منتظرم! منتظر جوابت؛ اگه تو نخوای...

نذاشتم ادامه حرفش رو بزنه و گفتم:

-باشه! امشب باهات تماس می‌گیرم. فعلاً!

-خداافظ!

وارد حیاط شدم. هنوزم حرارت دستش روی دستم بود.

«چندروز بعد»

(روشا)

روی مبل، تو پذیرایی دراز کشیده بودم و داشتم بلندبلند با اون صدای خروسیم با آهنگ

می‌خوندم.

مامان: بسته روشا! سرم رفت.

- به جان تو نمی‌شه! امروز هوس کردم بخونم.

- نه این‌که صدای خوبیم داری!

- عه مامان! همش می‌زنی تو ذوقم!

بلند شدم و رفتم طبقه‌ی بالا تو اتاقم. نرسیده به اتاق، موبایلم زنگ خورد؛ آيسان بود.

جواب دادم:

- به به چطوری؟ از این ورا؟

- علیک سلام!

- سلام! آدم شدی؛ سلام می کنی!

- اگه گذاشتی من حرفم رو بزنم!

- بنال!

- شیطونه می گه...

- شیطونه زیاد گوه می خوره! تو گوش نده.

- روشا!

موبایل رو از گوشم فاصله دادم و گفتم:

-زهرمار! کر شدم!

- نمی گما!

- بگو دیگه زیر لفظی می خوای؟

- دارم عروس می شم.

با این حرفش رفتم تو هنگ.

- وات؟

- امشب خواستگاریمه.

- جون من؟

- جون تو!

جیغ بلندی زدم که مامان بدو از تو آشپزخونه اومد بیرون. همون طور که قر می دادم تماس رو قطع

کردم و از نرده ها سر خوردم پایین.

مامان: روشا چی شده؟ چرا جیغ زدی؟

در حالی که مامان رو بغل می کردم، گفتم:

-وای مامان عاشقتم!

- د جون بکن! می گی چی شده یا نه؟

- آيسان داره عروس می شه.

در عرض چندثانیه چشمای مامان چراغونی شد.

- راست می‌گی؟
- آره!
- بدو رفت پای تلفن. فکر کنم می‌خواست زنگ بزنه خونه عمه یا خونه دایی. عه وای یادم رفت اسم داماد رو از آيسان بپرسم! پس روهان چی؟ با یادِ روهان پکر شدم. پس روهان چی می‌شه؟ طفلی اگه این خبر به گوشش برسه درجا سخته می‌کنه! به خودم اومدم. سریع رفتم پیش مامان که داشت پای تلفن با عمه صحبت می‌کرد.
- انشاء... خوش بخت بشن! نه من ناهار درست کردم! حالا اگه بهادر خسته نبود بعد از نهار می‌یایم. سلام داداش حمید رو برسون. فعلاً عزیزم!
- مامان چی شد؟ داماد کی بود؟
- والا انگار یکی از استادای دانشگاه‌تونه.
- بعدم بلند شد رفت تو آشپزخونه. وای یعنی روها نه؟ من رو بگو چقدر دلم به حالش سوخت. ای بی‌شعور! سریع بلند شدم موبایلم رو برداشتم و زنگ زدم بهش. همین‌که جواب داد، فرصت ندادم و سریع گفتم: ای کره‌خر! من الان باید بدونم؟ بزنم بچسپی به دیوار؟
- سلام من خود خرم! کره‌خر تو حمومه.
- ای وای عمه تویی؟
- نه پس خرم!
- ببخشید!
- ورپریده از وقتی برگشتی من ندیدمت! چرا نیومدی خونه‌مون؟
- بهار ژون! دانشگاه و اینا و کلی سرم شلوغ بود؛ خلاصه به هرحال دارم خانم دکی می‌شم سرم شلوغه!
- وای به حال اون بیمارایی که خانوم دکی شون تو باشی!
- اعمه!
- زود بدو بیا خونه‌مون، دلم برات تنگ شده!
- الان؟
- آره! ناهار بیا؛ بعدم بشین به آيسان کمک کن. کچلم کرده؛ هی میاد و می‌ره می‌گه این لباس خوبه؟
- باوشه! الان آتیش می‌کنم می‌یام.

- یواش بیایا! مواظب خودت باش عزیزم!

- باشه!

سریع رفتم به مامان گفتم و رفتم تو اتاقم، لباسام رو عوض کردم و سوار جیگرِ مامان شدم و گازیدم به سوی خونهٔ عمه یا همون دایی.

آیسان: این خوبه بچه‌ها؟

ملینا: شبیه افغانیا شدی!

آیسان با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت:

-الاغ!

- چیه خب؟ هر کی یه سلیقه‌ای داره!

آیسان: خاک تو سرت با این سلیقه‌ت!

ملینا: به نظرم همون شال سیاه رو بپوشی بهتره؛ شیک‌تری!

- ولی زرشکی به سبز می‌اومد!

آیسان: تو یکی خفه شو!

-شدم.

لیانا کلافه به ما نگاه می‌کرد. در همین زمان درِ اتاق باز شد و جیگر اومد تو.

آیناز: من خوشل شدم؟

لیانا: آخ من فدای تو! آره عزیزم خوشل شدی!

آیناز: ملسی!

[توجه توجه! آیناز آبجی کوچیکهٔ آیسانه. با تشکر!]

بلند شدم و نگاهی تو آینه کردم. یه لباسِ قرمز آستین بلند. بلندی خودِ لباس تا زیر زانو بود.

یه گردنبندم انداخته بودم. شالم رو خیلی ماهرانه به کمک ملینا یه مدلی روی سرم انداختم، با یه

آرایش ساده. وای! یعنی امروز رایان رو می‌بینم؟ الان چند روزه کلاسامون با هم نخورده. تو

دانشگاه هم هم رو ندیدیم. بعد از درست کردن سرووضعم، دست آیناز رو گرفتم و به همراه لیانا

رفتیم پایین. همین که خواستیم رو مبلا بشینیم، زنگ در رو زدن. هم‌زمان آیسان و ملینا از پله‌ها

پایین اومدن. همه بلند شدن رفتن سمت در برای استقبال. همه‌مون به ترتیب: دایی حمید، عمه

بهار، بابا، مامان، بابک، لیانا، من، آیناز، ملینا و آيسان به صف شدیم. اول از همه، یه مرد شیک وارد شد که فکر کنم بابای روهان بود. بعدشم یه خانوم شیک که اونم انگار مامان روهان بود. بعدشم یه مرد و یه زن دیگه. پشت سر اونا هم یه دخترِ عملی اومد تو، بعدشم روهان. روهان با دیدن آيسان چشاش برق زد. بقیه رفته بودن تو پذیرایی. روهان اومد طرف آيسان که دسته گل رو بهش بده. همین که آيسان رفت دسته گل رو بگیره، لنگام رو انداختم تو دست و پاش، که پرت شد تو بغلِ روهان. دوتاشون شوکه شدن.

روهان به خودش اومد و گفت:

- عزیزم چرا انقدر هولی؟ بذار بریم تو اتاق، وقت برای این کارا زیاده.

آيسان با حرص نیشگونی از بازوی روهان گرفت و گفت:

- ببند! بچه این جا وایساده.

با این حرف آيسان، روهان تازه چش کورش به من و آیناز افتاد. مات به آیناز نگاه کرد و

همون طور که خم شد که آیناز رو بغل کنه گفت:

- آقا من نظرم عوض شد؛ من این رو می گیرم.

آيسان پشت چش می نازک کرد و گفت:

- داشتن من لیاقت می خواد که تو نداری!

- بابا بالیاقت! خوشگل! خانوم ترشیده اون سمات رو نزن به بخت! شوخی می کنه. بخند! همین

اولین و آخرین خواستگاره. اینقد اون چشما رو چپ نکن، خودش به طور طبیعی چپه.

آيسان: تو خفه شو!

- عفت کلامم که نداری.

روهان که تا الان به حرفای ما می خندید، گفت:

- بسه؛ خانومم رو اذیت نکن. بریم الان می گن کجا موندن اینا.

باهم وارد پذیرایی شدیم. آقا چشتون روز بد نبینه! انگار تازه چشمام باز شده بود چهره این

عملیه رو می دیدم. این رو از کجا آوردن دیگه؟ چه زشته دخترِ ایکبیری! بزنم... استغفرال...

بعد کلی صحبتای متفرقه و بعد صرف چایی که فیروزه جون (خدمتکار خونه عمه اینا) زحمتش

رو کشیده، بحث رو کشیدن به خواستگاری. آيسان و روهان رفتن بالا تا حرف بزنن. یه نگاه به

ملینا کردم که چشمک زد. فهمیدم کارش رو کرده. خداروشکر کسی متوجه نشد! لیانا و رویا که

تو عالم خودشون بودن؛ آقاییونم که طبق معمول از ترمز ماشین گرفته تا روغن ترمز همه رو رفتن.

خانوما هم که از بحث آشپزی رفتن به بحث دزدی. یه خیار از تو ظرف برداشتم و مشغول خوردن شدم و برای سرگرمی به این دخترِ ایکبیری نگاه کردم. خوب شد که رایان نیومد؛ وگرنه حوصله نداشتم این ایکبیری بهش بچسبه.

(آيسان)

به سمت اتاقم رفتیم. روهان مثل اردک دنبال می‌اومد و همه جا رو دید می‌زد. به اتاقم که رسیدم، سرم رو مثل بز انداختم پایین و در رو باز کردم و بدون تعارف رفتم داخل و نشستم روی صندلیِ میز توال. همین جور سرم پایین بود که با حرفی که روهان زد، متعجب سرم رو بلند کردم.

- چه خوشگله این! چه خوش‌رنگم هست!

با دیدن چیزی که تو دستش بود، دوس داشتم بمیرم! محو بشم کلاً! سریع بلند شدم و از دستش کشیدم و انداختم تو کمد؛ حتماً کار روشای گوربه‌گور شده ست. - عه داشتم نگاش می‌کردما!

- می‌خوام نگاه نکنی.

روهان نگاهی به لپای قرمز کرد و گفت:

-جون! خانومم قرمز کرده.

با لفظ خانومم یه جوری شدم؛ ته دلم خالی شد.

- چقدر لپات رنگِ اون...

ندااشتم ادامه بده. دمپاییِ عروسکی که کنار پام بود رو پرت کردم که خورد تو شیکمش. دستش رو گرفت به شکمش و آخ و اوخش شروع شد.

-بسته دیگه! خوبه یواش زدم.

- خدا رحم کنه! پس دست بزمن داری و رو نمی‌کردی! آره؟ منم دست بزمن دارم؛ همچین با کمر بند بزمنت که...

چشم‌غره‌ای رفتم که سریع گفت:

-من با کمر بند بزمن تو کمرِ آمریکا. من غلط بکنم دست رو خانومم بلند کنم!

- خیلی خب بسته خودشیرین! زود حرفات رو بز.

- اول تو بگو شرطات چیه.
- من شرطی ندارم؛ خودت بگو.
- اتفاقاً من کلی شرط دارم.
- خب بگو؛ می‌شنوم.
- خب اول از همه، از این لوس‌بازیا که از هم جدا بخوابیم و اینا نداریم؛ تو یه اتاق و رو یه تخت می‌خوابیم. درباره پوششتم فقط حق داری جلو مهرداد، کامین و رایان آزاد باشی. آشپزی بلدی؟
- نه!
- خدا خیرت بده! اصلِ کاری رو بلد نیستی! حالا بعداً یه جوری با غذاهای سوخته‌ت کنار میام.
- از لحن حرف‌زدنش خندم گرفته بود؛ خیلی باحال گفت. امشب عجیب شبیه دلکا شده بود و شنگول می‌زد! روهان که خنده من رو دید گفت:
- ای جان! چه قشنگم می‌خنده!
- خنده به ما نیومده!
- ادامه بده.
- عرضم به حضورت، من پنج-شیش تا بچه می‌خوام؛ نمی‌تونم و نمی‌خوام و اینا نداریم. اوکی؟
- چه خبره؟
- همین‌که گفتم! آها راستی نامزدی نداشته باشیم. ما که هم رو می‌شناسیم، پس درنتیجه آخر این ماه عقد و عروسی رو با هم می‌گیریم. خونه که دارم؛ وسایلم می‌گیریم. البته وسایل داره ها! ولی دوست دارم به سلیقه خانومم چیده بشه.
- خب دیگه؟
- می‌گم من حرفام ته کشید. تو هم که حرفی نداری، الانم که زوده بریم پایین. نظرت چیه یه کاری کنیم؟
- چه کاری مثلاً؟
- مثلاً بیا این‌جا بشین تا بهت بگم.
- و به کنار خودش اشاره کرد و بعدم دستاش رو توهم قلاب کرد و مثل بچه‌های شیطان، درحالی‌که سوت می‌زد به درودیوار نگاه می‌کرد. سریع گرفتم.
- خبه خبه! بلند شو بریم پایین.
- نه هنوز زوده! من نمیام.

- من که رفتم.

همین که رسیدم به پله‌ها، روهان کنارم ظاهر شد. با نیش باز نگام کرد که پشت چشم نازک کردم. با هم وارد پذیرایی شدیم. همگی سوالی نگامون کردن. یه نگاه به روشا و ملینا که شیطون نگاهم می‌کردن کردم و یه چشم‌غره بهشون رفتم و سرم رو انداختم پایین.

مامان روهان: دهنمون رو شیرین کنیم عروس خانوم؟

بابا: خب؟ نظرت چیه دخترم؟

- هر چی شما بگین من نظری ندارم.

آقا فرصت ندادن حرفم تموم شه! شروع کردن به دست‌زدن و کل‌کشیدن. روهان که دید کسی حواسش به ما نیست، سریع گونه‌م رو بوسید و یه چشمک زد و رفت پیش بقیه. دخترا دورم رو گرفتن و بحث کشیده شد طرف مهریه و بقیه چیزا.

(روشا)

تو بیمارستان دست به جیب قدم می‌زدم. هی روزگار! چه زود گذشت کودکی! آیسانم داره می‌ره. هر روز با روهان می‌رن برای خرید عروسی و جهیزیه. هی! خوش به حالشون! منم دوست دارم عاشق بشم؛ با عشق ازدواج کنم! ناخودآگاه، ذهنم کشیده شد سمت رایان. رفتاراش، کاراش، شباهتش به راشا، همه و همه باعث شد که من به رایان نزدیک و نزدیک‌تر بشم. سرم رو بلند کردم دیدم که رایان داره میاد سمت من؛ چه حلال زاده هم هست! بی‌توجه از کنارم رد شد و رفت تو اتاقش. اخماش تو هم بود. نصفه شب بود و بیمارستان خلوت. بیمارا و همراهاشون خواب بودن. پرستارا هم که چرت می‌زدن. منم خوابم می‌اومد، ولی در حدی نبود که برم بخوابم. رفتم سمت اتاقش و در زدم.

- دکی؟ اجازه هست پیام تو؟

- بیا.

آروم رفتم داخل و در رو بستم. نگاهی به رایان کردم که خودکارش رو به لبش چسبونده بود و با لبخند خسته‌ای نگام می‌کرد. اِ توهم بلدی لبخند بزنی؟ بعد از گذشت دودقیقه هم‌چنان در سکوت به من خیره شده بود.

- منم خوبم! خانواده هم خوبن؛ سلام دارن خدمتتون! نه خواهش می‌کنم همین‌جوری راحت!
- رایان نیشخندی زد و هم‌چنان نگاهم می‌کرد.
- زهرمار! تخمِ کفتر بیارم برات؟
- بازم حرفی نزد. رفتم روی میز، روبه‌رو نشستم. جدی گفتم:
- عاشقی بد دردی نه؟
- آره لامصب اصلاً آدم رو از پا در میاره.
- با جوابش متعجب نگاهش کردم. یعنی واقعا عاشق شده؟ بیخود کرده! پس من چی؟ تکلیف دل من چی میشه؟
- [وجدان: خوبه همش چند ماهه همدیگه رو می‌شناسین، به همین زودی وا دادی؟]
- والا من همون روز اول وا دادم صحبتش پیش نیومده که بهت بگم.
- واقعانی؟
- آری.
- به سختی در حالی که جلو خودم رو می‌گرفتم که ضایح بازی در نیارم گفتم:
- خب کی هست حالا؟
- آشناست می‌شناسیش.
- آ من حوصله حدس زدن رو ندارم یا با زبون خوش میگی یا به زور از زیر زبونت می‌کشم بیرون.
- نوچ.
- راشا؟! ببخشید. رایان؟ نمیگی؟ جون من بگو!
- باشه برگرد پشت سرته!
- سریع برگشتم پشت سرم ولی کسی نبود!
- این‌جا که کسی نیست!
- تو آینه رو ببین!
- برگشتم و تو آینه نگاه کردم که منو رایان فقط توش پیدا بودیم رایان دقیق پشت سرم بود از جاش بلند شد و میز رو دور زد و اومد نزدیکم ایستاد.
- دیدیش؟
- پوکر نگاهش کردم و گفتم:
- به غیر از منو تو کسی نیست که؟

- چون اون تویی!
- با حرف بهت زده از تو آینه بهش نگاه کردم که درحالی که دستم رو می گرفت گفت:
- من دوست دارم روشا!
- جان من؟
- خندید و گفت:
- انقدر جونت رو قسم نده.
- شوخی!
- چیزی نگفت و فقط با لبخند نگام کرد که حواسم پرت چال گونش شد. آی من به فدای اون دوتا
- چالت اصلا من عاشق تو نشدم که عاشق اون دوتا سوراخ کوچولو شدم.
- تو عاشق چال گونه‌ی من شدی؟! وات؟ بلند فکر کردم نه؟ هین آبروم رفت چه زود خودم رو لو دادم.
- برای عوض کردن بحث سریع گفتم:
- هفته آینده عروسیه‌ها! لباس گرفتی؟
- نوچ! ولی فهمیدم بحث رو عوض کردیا!
- لبخند پر استرسی زدم و گفتم:
- نظرت چیه فردا با هم بریم؟ منم لباس نگرفتم ولی با من بیای خسته می شی. گفته باشم من خیلی مشکل پسندم.
- چه فرقی می کند مهری سیاه باشم یا سفید، چشمانت با اولین حرکت ماتم می کند! من دربست در خدمتم خانومی.
- چه زود هم پسر خاله میشی.
- اینم از اثرات عاشقیه دیگه عشقم.
- من که هنوز این عشقت رو قبول نکردم.
- درسته ولی کلماتی که به زبون میاری حرف عکس دل و چشمانت من که می دونم چقدر خاطرخواه منی.
- اُ نه بابا! می خوای کمکت هندونه‌ها رو بگیرم یک وقت کمرت رگ به رگ نشه؟
- خندید و گفت:

- خیلی خب اعتراف که گرفتی برو به کارت برس منم کار دارم تا از بیمارستان پرتمون نکردن بیرون.
- الان خیلی شیک داری پرتم می کنی بیرون؟
- به چشمام نگاهی کرد و گفت:
- ای بگی نگی.
- مشتی زدم به بازوش و گفتم:
- بی شخصیت.
- برای جلوگیری از ضایع شدن بیشتر، نفس عمیقی کشیدم، که عطر رایان پیچید تو دماغم.
- عطرش چه بوی خوبی می ده! تا حالا دقت نکرده بودم. یه نفس عمیق دیگه کشیدم. نوچ! واجب شد برم یکی از این عطرا بخرم. چه بوش خوبه لامصب؛ آدم سیر نمی شه!
- بسته دیگه! سردرد می گیری این قدر عطر رو بو می کنی.
- با این حرفش خشک شدم! آدم این قدر ضایع؟ رایان ازم فاصله گرفت و گفت:
- خب نمی خوای بری بیرون؟
- ایش!
- منم که خودتون در جریانید؛ اصلاً اهل خجالت نیستم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه، تو چشمات زل زدم و گفتم:
- نوچ کاری ندارم. اتفاقاً حوصلمم سر رفته از بی کاری!
- ولی من کار دارم!
- خب تو کارت رو بکن. منم مثل یه دختر خوب می شینم نگ...
- با نشستن دستش روی بازوم، ادامه حرفم تو دهنم ماسید. متعجب نگاهش کردم، که بی حرف من رو به سمت عقب هل داد.
- چیکار می کنی؟
- رایان در گوشم گفت:
- شیطونی نکنی جوجه!

این امشب کار دستمون نده خلیه. من رو گذاشت رو صندلی و خودشم رفت روی صندلی نشست و مشغول کاراش شد. منم روی صندلی مریض، کنارش نشستم و دستم و زدم زیر چونم و در حالی که نگاهش می کردم، گفتم:

-فردا کی می ریم؟

همون طور که کاراش رو انجام می داد، گفت:

-صبح که خسته ایم؛ پس عصر می ریم. ساعت 4 آماده باش.

- اوکی.

انقدر به رایان خیره شدم و به حرکات دستش نگاه کردم، تا این که چشمم رو هم افتاد و بی هوش شدم.

(رایان)

به خودم که اومدم، دیدم روشا سرش رو گذاشته روی میز و خوابش برده. بلند شدم و بغلش کردم و بردمش روی تخت گوشه اتاق خوابوندمش. دستی به موهایش که از مقنعه اش زده بود بیرون کشیدم. تکونی خورد که سریع برگشتم عقب. نفسم رو کلافه فوت کردم. دوتا دختر همزمان ذهن منو مشغول کردن. نمیدونم این معما ها تا کی ادامه داره فقط اینو می دونم که روشا رو دوست دارم آره من عاشقشم. یعنی اونم من رو دوست داره یانه؟ یعنی اون چیزی رو که تو چشم هاش و حرکاتش می بینم واقعیه؟

(روشا)

. مامان، بابا من رفتم.

. به سلامت.

سریع طول حیات رو طی کردم و در رو باز کردم. رایان عینک به چشم به ماشینش تکیه داده بود. با هم سوار ماشین شدیم و پیش به سوی خرید عروسی. خرید عروسی من نه، خرید برای عروسی آيسان و روهان. نگاهی به رایان انداختم که شش دونه حواسش به رانندگیش بود. محکم زدم رو پاش و گفتم:

-چه خبر رانی ژون؟

رایان در جا پرید و همون جور که داشت چشم غره می‌رفت گفت:

-رانی عمته!

.ایش!

دیگه چیزی نگفتیم وقتی رسیدیم به پاساژ پیاده شدیم. رایان اومد سمتم و دستم رو گرفت. لامصب لباس‌ها این قدر قشنگ بود که نمی‌دونستم کدوم رو بگیرم! آخرش هم با سلیقه رایان یک لباس زرشکی ساده گرفتم، کفشم که داشتم. یهویی تصمیم گرفتم کلا هرچی دوست دارم بگیرم والا معلوم نیست کی دیگه بیام خرید پس رفتیم مغازه مانتو فروشی دوتا مانتو انتخاب کردم و رفتم پرو، دوتاش اندازه‌م بود، درشون اوردم و مانتو خودم رو پوشیدم و از اتاق پرو خارج شدم. وا این دختره چرا این شکلیه؟ چرا هی شبیه شتر میشه؟ مسیر نگاهش رو دنبال کردم تازه گرفتم قضیه رو، خانم داره برای شوهرم عشوه میاد. همچین بزنم...
رفتم سمت رایان و گفتم:

-عزیزم اندازه‌م بود، بریم حساب کنیم.

رایان بلند شد و رفتیم طرف دختره؛ رایان کارتش رو داد به دختره تا مانتوها رو حساب کنه دختره هم در حین گرفتن کارت عمدی دستش رو به دست رایان زد، من هم که دستم تنگ نمی‌دونستم حرصم رو کجا خالی کنم، برای همین یک نیشگون از پهلوی رایان گرفتم که در عرض چند ثانیه صورتش از درد جمع شد. امروز رایان چقد از دستم کتک خوردها! همین که از مغازه اومدیم بیرون رایان در گوشم گفت:
-این کارات تلافی داره ها!
بی خیال گفتم:

-به من چه می‌خواستی کاری نکنی دختره عشوه بیاد.

. مگه من چی کار کردم؟

. لابد یک کاری کردی دختره عشوه اومده دیگه!

. دختره برا مانکن‌های تو مغازه هم عشوه می‌اومد به من چه بابا؟!

بی توجه وارد مغازه شدم تا برای رایان هم لباس بگیریم. رایان پشت سرم وارد شد تو مغازه یک گله کروکودیل جیگر بودن، داشتم با چشم‌هام قورتشون می‌دادم، که با دردی که تو دستم پیچید نگاهی به رایان انداختم که با صورتی قرمز نگاهم می‌کرد. همون جور که به من رو به خودش

چسپونده بود به لباس‌ها نگاه می‌کرد، نگاهم به یک پیرهن مردونه زرشکی افتاد که هم‌رنگ لباس خودم بود.

- رایان اون پیرهن زرشکیه خوبه؟

رایان نگاهی به پیرهنه کرد و به پسر مغازه داره گفت که سایش رو بیاره، پسر پیرهن رو داد دست رایان، رایان همون‌طور که می‌رفت داخل اتاق پرو من رو هم دنبال خودش می‌کشید.

- رایان من رو کجا می‌بری؟

- تو هم بیا داخل، توقع نداری که وسط این‌ها ولت کنم؟

فرصت حرف زدن نداد و من رو کشید تو اتاق پرو و قفلش رو زد.

- وای رایان زشته، الان فکرهای بد بد می‌کنن!

- خب بکنن، مگه مهمه؟

و سریع لباسش رو در آورد و چشم‌های من اتوماتیک‌وار بالا تنه‌ش رو آنالیز می‌کرد.

- چطور شدم؟

به خودم اومدم، با دیدنش چشم‌هام برق زد.

- عالی شدی رانی!

- زهرمار و رانی! یک بار دیگه گفتی رانی من می‌دونم و تو!

نیشم رو باز کردم و گفتم:

- باشه رانی.

یهو اومد جلو و گازم گرفت.

- آخ وحشی!

رایان همون‌طور که نگاهم می‌کرد و پیرهنش رو در می‌آورد گفت:

- من که این کارای امروزت رو یه جور تلافی می‌کنم.

باز نگاه من رفت سمت جاهایی که نباید می‌رفت.

- خب تلافی کن کیه که بدش بیاد.

وای چی گفتم! یعنی آبرو نداشتم برای خودم. رایان لبخند مرموزی زد و لباسش رو پوشید و باهم رفتیم بیرون.

(آيسان)

فردا عروسيمه و من كلي استرس دارم. اين يك ماه خواب نداشتم؛ يا تو بهشت زهرا بودم يا بازار و يا دانشگاه. بعد از عروسي يه هفته مرخصي مي گيرم. خيلي خسته شدم! موندم چه طور فردا از صبح زود تا آخر شب مي خوام بيدار بمونم! تو اين يك ماه با روهان يكم بهتر شده بودم. انگار با ابراز علاقه هاش، با شيطنتاش كم كم داره خودش رو تو دلم جا مي كنه. هر كاري كردم نتونستم بخوابم! رفتم دست شويي. برگشتم و هندزفري رو برداشتم و آهنگ رو پلي كردم. شايد اين آهنگ يكم از استرسم كم كنه!

- وای روهان دارم می میرم از استرس!
- خدائكنه! چرا استرس عزيزم؟ همه چی آماده ست. فقط يه عروس و دوماد كم داره.
- دست خودم نيست؛ آخه می ترسم! وای روهان نكنه با اون كفش پاشنه بلند موقه رقص بيغتم آبروم بره؟ وای من چه طوري جلو اون همه آدم بله رو بگم؟ روم نمی شه!
- اگه موقه رقص افتادی من شوهرت نيستم من خودم رو می زنم به اون راه.
- روهان!
- جانم؟
- اذيتم نكن من خودم حالم بده!
- ماشين رو جلو در آرايشگاه پارک کرد و برگشت طرفم و دستام رو گرفت و بوسيد.
- به خودت استرس الكي وارد نكن! به آرايشگرم بگو خوشگلت كنه!
- من خودم خوشگلم!
- بر منكرش لعنت!
- تو هم ته ريشت رو زنيا!
- چشم!
- من برم.
- خدا فظ عزيزم.

(روشا)

- خانوم چه خبرته؟ خوبه موهای من صافه! چرا هی باهاشون کشتی می گیری؟
 آرایشگر: اگه شما سرتون رو تگون ندید، درتون نمی گیره.
 - یعنی تقصیر منه دیگه؟ پس من می رم یه آرایشگاه دیگه که با لطافت با من برخورد کنن!
 رفتم سمت در که رئیسش اومد. دستم رو گرفت و گفت:
 -بخشید روشا خانوم! اگه اذیت می شید بیاید زیر دست خودم بشینید!
 با بی میلی نگاهی بهش انداختم و گفتم:
 -حالا بیاید بریم ببینم چی می شه!
 رفتم بغل ملینا نشستم.
 ملینا: یعنی یه روز کرم نریزی روزت شب نمی شه، نه؟ دختر بی چاره داشت کارش رو می کرد.
 با یک لبخند ملیح جوابش رو دادم:
 -نه!
 آخ روحم شاد شد! همون آرایشگر اولیه که دختر جوونی بود، هر چند دقیقه یه بار نگاهم می کرد
 و یه چیزی زیر ل**ب می گفت و هی فوت می کرد طرف من. من که می دونم داره من رو جادو
 می کنه که امشب رایان نیاد طرفم. خر که نیستم؛ دختره نکبت!
 [وجدان: نه عزیزم این دفعه رو خوب اومدی تو خری!
 - اگه من خرم، تو هم در وجود یه خری! ها ها ها!
 وجدان: مقداری خندیدیم بوزینه خانوم!
 - عمته!
 وجدان: شوهر ننته!
 ... -
 وجدان: بی تربیت!]
 آيسان زودتر از ما اومده بود آرایشگاه. من، ملینا، لیانا و رویا هم با هم اومده بودیم و ساقدوش
 عروس بودیم. از اون طرف بابک، رایان، مهرداد و کامینم ساقدوشن. بعد کلی جنگ و تو سروکله
 هم زدن و اینا، پیشنهاد من رو پذیرفتن و قبول کردن که مدل موها و لباسامون شکل هم باشه.
 آرایش و مدل موهامونم ساده ست. لباسامونم خیلی خوشگله!

آرایشگاهی که اومده بودیم، برا دوتا آجی به نام ستاره و سونیا بود. از وقتی که اومدیم خبری از آيسان نبود. زودتر از ما اومده بود. برای همين ستاره اون رو برده بود تو يه اتاق و در رو هم قفل کرده بود که ما نريم تو. سونیا داشت روی من کار می کرد. ما اصلاً آيسان رو ندیدیم که باهاش سلام کنیم. هی ما گفتیم داماد که نیستیم؛ يه خر دیگه داماده، چیکار به ما دارين؟ اصلاً انگار نه انگار! بازم حرف خودشون رو می زدن که می خوايم سوپرايزتون کنیم. والا انگار من می خوام

آيسان رو بگیرم که سوپرايز بشم. سوپرايز و درد بی درمون!

رويا: دخترا بيايد اين گلا رو نگاه کنید. نظرتون چيه بزيم گوشه موهامون؟

ليانا يکی از گلا رو برداشت و رفت زد به موهاش. ما هم يکی پس از ديگری همين کار رو کردیم. کار ما تموم بود. با سونیا حساب کردیم. موهای هممون باز بود و صاف، که پايينش يه حالت فری داشت، آرايشمونم که ساده بود، ولی روی چشمامون خیلی کار کرده بودن. در کل هممون جیگر شده بودیم.

ملينا: وای دل تو دلم نیست آيسان رو ببينم چه شکلی شده!

رويا: بریم پيشش دیگه! الان اونم بايد تموم شده باشه.

ليانا: حتماً، اون زودتر از ما اومده.

راه افتادیم سمت اتاقی که آيسان توش بود. همين که در رو باز کردن، در خورد تو سر يکی. اونا رو کنار زدم رفتم داخل و مات به آيسانی که آخ و اوخ می کرد نگاه کردم. چه خوشگل شده بود! چه نازه! نگام به لباسش افتاد. وای چه لباس خوشگلی! با بدجنسی برگشتم سمت بچه ها و گفتم: -بچه ها برگردیم؛ آيسان اين جا نیست.

ملينا: خنگ آيسان جلوته!

با تعجب برگشتم سمت آيسان که با حرص نگاهم می کرد گفتم:

-اوا آيسان تویی؟

آيسان پشت چشمی نازک کرد و با استرس گفت:

-بچه ها زشت شدم! نه؟

رويا: بی چاره داداشم!

هنوز حرف رويا تموم نشده بود که آيسان خودش رو پرت کرد روی صندلی و گفت:

-وای! يعنی خیلی زشت شدم؟

رویا: بذار حرفم رو کامل کنم بچه! می خواستم بگم بی چاره داداشم چه طور کل شب رو تحمل کنه!

با این حرف رویا، آيسان لپاش گل انداخت. ملينا دستاش رو به حالت دعا بالا برد و گفت:
-خدایا این حوری رو کوفت روهان کن!

آيسان: مرض! وای نگاه کنید پیشونیم کبود نشده باشه. مثل گاو اومدین تو، در خورد به پیشونیم.

- اولاً خواهرم عفت کلام داشته باش! دوماً نه چیزی نشده.

ستاره از دری که تو اتاق بود اومد بیرون و در حالی که دستاش رو با حوله خشک می کرد، گفت:
-خب خب! کار عروسم تموم شد. اگه شما هم تمومید، زنگ بزنید بیان دنبالتون.

لیانا: ستاره جون قشنگ داری پرتمون می کنی بیرون!

ستاره و سونیا خندیدن و چیزی نگفتن. آيسان موبایلش رو از لیانا گرفت و زنگ زد به روهان.
روهان و پسرا هم رفته بودن آرایشگاه.

ملينا رو کرد سمت من و گفت:

-تو هم که ماشین نیوردی. الان چه غلطی بکنیم؟

یهو لیانا که از اتاق رفته بود بیرون، برگشت و گوشیم رو داد دستم و گفت:

-گوشیت خودش رو کشت.

نگاه کردم دیدم رایان. جواب دادم:

-به به! آقا رایان احوالتون؟ حال شما؟ چطورین؟ خوش می گذره بدون ما؟

-سلام بر روشا خانوم؛ نفسی بگیر خفه نشی یه وقت! عرضم به حضورتون که من به همراه بقیه

ساقدوشا دم در آرایشگاه وایسادیم. لطفاً تشریف نحستون رو بیارین پایین!

-که تشریف نحسمون رو بیاریم آره؟

-نه من کی همچین حرفی زدم؟ پس کی افتخار می دین و تشریف میارین پایین؟

با صدای اعتراض بقیه سریع به مکالمه مون پایان دادم.

-در عرض کمتر از پنج ثانیه اونجام.

رو به بقیه گفتم:

-بچه ها جمع کنید بریم، اومدن.

همگی سریع رفتیم پایین. برای این که ما ساقدوش بودیم، ما هم مثل عروس که همون آيسان باشه، يه شنلِ كلاه دار، هم رنگ لباسمون پوشيديم. رفتيم پايين. پسرا همه دسته گل به دست، به صف شده بودن.

(آيسان)

همين كه رفتيم پايين، آروم آروم مثل يه دختر خانوم گل رفتم جلو و ايستادم. روهان اومد سمتم و يكم شنل رو داد عقب و پيشونيم رو بوسيد. بعد دسته گل رو داد دستم. فيلم بردارم كه انگار داره از يه فيلم اكشن آمريكايي فيلم مي گيره، چنان ژستايي مي گرفت انگار اون عروسه. والا! آروم رو به روهان گفتم:

- چرا فيلم بردار گرفتي كه مثل كنه بچسپه بهمون؟ اگه اين باشه امشب كوفايمون مي شه! روهان نيشخندي زد و گفت:

- نترس سفارش كردم كاري به كارمون نداشته باشه.

و بعد در حالي كه با دستش گونم رو نوازش مي كرد گفت:

- اوف! چه جيگر و خوردني شدي!

آقا با گفتن اين حرفش از تيپ خانوم در اومدم و چنان جيغي زدم سرش كه بيچاره گرديد.

آخيش! تمام فشارا و حرصايي كه از صبح روم بود تخليه شد.

- عزيزم آروم باش! چرا وحشي مي شي؟

با اين حرفش، يه چشم غره بهش رفتم و دامن لباسم رو با حرص كمی گرفتم بالا و رفتم سوار

ماشين شدم. صدای خنده هاشون از بيرون مي اومد و صدای پسرا كه داشتن به روهان تيكه

مي انداختن.

روهان برگشت سمتم و چشم غره اي رفت و گفت:

- بچرخ تا بچرخيم آيسان خانوم!

- مي چرخيم.

- من آتليه رو كنسل كردما!

باچشمای گرد نگاهش كردم.

- یعنی چی روهان؟ ما وقتم گرفتیم، بعد تو رفتی کنسل کردی؟ واسه چی؟
 با حالت قهر برگشتم سمت پنجره و نگاهش نکردم. روهان یکم خودش رو سمت من متمایل کرد و دستش رو انداخت دور شونم.
 - عروس که شب عروسیش قهر نمی‌کنه آيسان خانم!
 بعدشم يه پشت چشمی واسم نازک کرد و با ادا و اطوار گفت:
 - آقا داماد رفته واسه شما از اون باغ خوشگلا گرفته که بریم اون‌جا عکس بگیریم.
 - راست می‌گی؟ ایول به جیگر خودم!
 روهان با تعجب داشت نگام می‌کرد و همین‌طور که حواسش به خیابون بود که به دیار باقی نشتابیم، نگاهش به من بود
 . عه عه می‌بینی! اگه می‌دونستم بخاطر يه سورپرایز اینطور ابراز علاقه می‌کنی، سورپرایزهای بیشتری آماده می‌کردم!
 و يه قهقه بلندی زد.
 . روهان بد، حالا دیگه تا آخر شب منو دست بنداز!
 روهان دستش رو نوازش گونه گذاشت رو گونم و آروم نوازش کرد.
 . من غلط بکنم عروس نازم رو دست بندازم.
 بحثمون که تموم شد، يه نگاهی به دور و برم انداختم پنج تا ماشین ساقدوش‌ها محاصره‌مون کرده بودن. به خاطر این که مسیر این باغ خلوت بود، دخترا هم از ماشین اومده بودن بیرون و کولی بازی در می‌آوردن. پسرا هم آروم‌تر حرکت می‌کردن که پرستیزشون بهم نخوره. ماشین رایان اینا بغل ماشین ما بود، رایان یکم سرش رو از ماشین آورد بیرون و رو به روهان گفت:
 - اگه دل و قلوه دادنتون تموم شد، یکم گاز بده تا زودتر برسیم.
 ای حرصم گرفت؛ جعبه دستمال کاغذی رو از جلو ماشین برداشتم و روبه روهان گفتم:
 - با عرض معذرت.
 . راحت باش عشقم.
 دستمال کاغذی رو پرت کردم سمت رایان، به خاطر اینکه سرعتمون هم کم بود دقیق خورد به هدف.

روشا یه چیزی دم گوش رایان گفت و رایان هم با لبخند تایید کرد. رایان داشت جعبه دستمال کاغذی رو داخل دستش جابه‌جا می‌کرد و داشت حد فاصله رو محاسبه می‌کرد.

- روهان سریع‌تر برو، می‌خوان زنت رو بزنی!

- غلط کردن به زن من بزنی!

رایان که انگار صدای روهان شنیده گفت:

- بدبخت بذار اول اسمش بره تو شناسنامه‌ت، بعد ادعای مالکیت کن!

- داداش زر زن!

دیگه اجازه‌ی حرف زدن به رایان نداد و گازش رو گرفت و رفت.

- میگم روهان؟

- جانم؟

- درسته که تو باغ عکسامون خوشگل میشه، ولی الان شبهه که تاریکه!

- منم همین رو به دوستم که عکاسمون هست گفتم، گفتش خودم درستش می‌کنم.

شونه‌م رو انداختم بالا و هیچی نگفتم. چند دقیقه بعد کنار یه باغی وایساد، نمی‌دونم به کی زنگ زد که یکم بعدش در رو برامون باز کردن. وارد باغ شدیم، بچه‌ها هم پشت سرمون وارد شدن؛ آخه قرار بود چندتا عکسم با اونا بگیریم. باغه خیلی خیلی بزرگ بود، آدم رو به وجد می‌آورد. پر از درخت‌های سر به فلک کشیده بود البته بوته‌های کوچیک کوچیک هم می‌تونستی ببینی هر جا هم که چشم کار می‌کرد گل بود که به شکل‌های زیبایی کاشته شده بود وسط باغه هم یه عمارت بزرگی بود که روی نماش معلوم بود خیلی کار کرده بودن؛ به نزدیکی عمارت که رسیدیم یه پسر و دختر رخ تو رخ هم وایساده بودن؛ ماشین‌ها رو که دیدن یکم از هم فاصله گرفتن، روهان همین طور که داشت ماشین رو پارک می‌کرد گفت:

- با چشمت اونا رو نخور، نامزدن.

با تعجب نگاهش کردم.

- تو ذهن هم می‌خونی؟

روهان با چشمای شیطون جوابم رو داد:

- خب هر کی هم که بود با این طور طرز نگاه تو همه چیز دستش می‌اومد!

پیاده شد و اومد در رو برام باز کرد و کمکم کرد که پیاده شم، دسته گلم هم تو دستش بود؛ تو ماشین هم نداشت بگیرم دستم همین طور گذاشته بود رو پاش چه خوشش هم اومده بود! اول

قرار بود که عکس‌های دسته جمعی رو بگیریم چند دقیقه پیش هم فهمیدم که اسم این دختر و پسر نیما خود ساناز هست این دونفر ما ها رو بردن سمت گل‌هایی که به صورت پلکانی کاشته شده بود، البته ضایع بود که از پله استفاده شده. پشت این گل‌ها هم یه رودخونه مصنوعی درست کرده بودن که واقعا خیلی اون جا رو رویایی می‌کرد. قرار بود که منو روهان قسمت پایینی پلکان‌ها تو حلق هم وایسیم که رودخونه هم از پشتش پیدا باشه، دخترا هم به صورت کج وایسن پشت سر روهان، پسرا هم پشت سر من، به همین ترتیب روهان دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو یکم برگردوند سمت خودش به طوری که من کلا تو بغل روهان بودم و به روهان نگاه می‌کردم و نیم رخم سمت دوربین بود.

- نه این طوری هم خوب نیست.

اومد اون دستش رو دور کمرم حلقه کرد؛ الان دیگه کلا تو بغلش بودم، چونه هم رو سینه‌اش بود و به صورتش نگاه می‌کردم؛ ساناز تا ما رو این جوری دید کم مونده بود که از خوشحالی مجلسی بزنه! خیالش که از ما راحت شد رفت سراغ دخترا و همین طور چپ و راستشون می‌کرد، نیما هم سمت پسرا. حالا نمی‌دونم بچه‌ها می‌خواستن کرم بریزن و این دوتا بدبخت رو حرص بدن یا کلا خودشون رو می‌زدن به خنگی!

از جاشون جم نمی‌خوردن، یه تشری بهشون زدم که حساب کار دستشون اومد.

- میگم روهان بهتر نبود بعد عقد عکسمون رو بگیریم؟

روهان با چشمای شیطون گفت:

-نوچ.

خندهم گرفته بود.

- عزیزم بعد عقد هم می‌گیریم، این عکس‌ها هم به دزدکی گرفتنتش خوشه!

یه اشاره‌ای به دور و برمون کردم.

-آره معلومه که چقدر داریم دزدکی می‌گیریم!

- گلم تو اینا رو آدم حساب نکن!

از پشت سر یه پس گردنی خورد صدای آخ و اوخ روهان هم بلند شد.

بابک: تازه من آروم زدم گفتم شب عروسیته!

. خیلی متشکرم داداش.

بابک: قابلیت رو نداشت.

یه عکس دیگه هم گرفتیم البته این یکی یکم خودمونی تر بود؛ من وسط دخترا بودم، روهان هم وسط پسرا. دخترا که همشون به من چسپیده بودن روشا هم که دیگه از راحتی همین مونده بود که اون وسط پهن زمین بشه! عکس‌های دسته جمعی که تموم شد، نوبت عکس‌های دونفرمون شد؛ چندتا عکس کنار یه تونلی که با گل‌های رنگارنگ استتار شده بود، چندتا هم داخل آلاچیق اما من بیشتر از اون عکسی که پیش گل‌های کاشته شده به شکل قلب که به صورت درازکش گرفتیم خوشم اومد. کارمون دیگه رو به اتمام بود.

. وای چقد خسته شدم!

. خسته شدی؟

و بدو رفت یه صندلی آورد و من رو نشوند روش و با بادبزی که نمی‌دونم از کجا پیدا کرده بود منو باد زد. با تعجب داشتم به کاراش نگاه می‌کردم.

. چیه این جواری نگاه می‌کنی؟ فکر نکن زن ذلیلیم ها! نه، می‌خوام انرژی داشته باشی و الکی بهونه نیاری.

. همش به این چیزا فکر کن.

روهان اومد که چیزی بگه صدای مهرداد اومد که می‌گفت:

-روهان جمع کن بریم دیر شد.

روهان اومد به من کمک کرد و با هم رفتیم سمت ماشین، در ماشین رو برام باز کرد و کمکم کرد که

بشینم. همین که نشستیم، دستم رو آورد بالا و بوسید نیشم باز شد تا دید نیشم بازه، آروم با انگشتش زد رو گونه‌م.

. همیشه بخند.

در ماشین رو بست و سوار شد. دیگه تا مسیر باغ تا تالار تخته گاز رفت یه آهنگ دوپس دوپسی هم گذاشت که با حرکات موزون من همراه بود. ماشین‌های ما هم که پنج تا ساقدوش‌ها بودن و یکی هم ما ولی الان به لطف مردم غیور ایران و همیشه در صحنه الان 20، 30 تایی می‌شدیم! یه بوق بوقی هم راه افتاده بود! به تالار که رسیدیم روهان اومد پایین و کمکم کرد که پیاده بشم، دخترا هم حواسشون به لباسم بود چون که یکم دنباله داشت ممکن بود کثیف بشه. مامان و

بابای من و روهان هم دم در تالار وایساده بودن، البته نفراتی که وایساده بودن تعدادشون بیشتر بود. مامان با اسپندی که دستش بود یه بار دور سر من و روهان گردوند.
مامان: ایشالا خوشبخت بشین.

اومد نزدیک تر و بغلم کرد و ابراز خوشحالی بیشتر کرد و کلی قربون صدقم رفت. به سمت در ورودی تالار داشتیم حرکت می کردیم که دوتا جفت دست اومد بین منو روهان!

یعنی شک نداشتم که این دوتا نخاله هستن، سرشون که پدیدار شد دیگه مطمئن شدم.
روشا: دایی جان و عمه گفتن که فاصله اسلامی رو رعایت کنین، بعد از عقد هر غلطی خواستید بکنین.

. حالا داد نزن، آبرومون رو بردی!

ملینا هم اومد کنار روشا و صداش رو آورد پایین:

-بیچاره ها نمی دونن تو باغ چه عکسای منکراتی گرفتید!

شیطون نگاهی به روهان انداخت.

روهان: لا اله الا الله!

. عزیزم؟

روهان هم شیطون نگاهم کرد.

روشا: نه انگار همیشه این طوری؛ ملینا برو به لیانا و رویا بگو تا سریع بیان.

من و روهان با چشمای گرد نگاهشون می کردیم. اونا که اومدن، روشا اومد دستش رو دور دست

چپم حلقه کرد و اون چهار تا هم به ردیف و زنجیر مانند دستشون رو دور دست هم حلقه کردن

و و نفر آخری هم دستش رو دور دست راست من حلقه کرد، ملینا بود. من شوهرم رو می خوام!

همین بلا رو سر روهانم آوردن؛ بین منو روهانم، روشا و رایان بودن همین که به در رسیدیم

چشمام گرد شد. روشا که منو این طور دید گفت:

-رویا برای من تعریف کرد که یه هفته پیش بود که رفته بوده یه مزونی لباسی رو که دوست

داشته پیدا کرده بعد دیده که یه ست بچه گونه ش هم هست جورش کرده واسه آیناز.

. عه عه می بینی، خواهر من هم چیزی نمیگه به من!

روشا: سوپرایز بود عزیزم.

به جایگاه عروس و داماد که رسیدیم به زور دیگه ولمون کردن. همین که نشستیم تازه چشمم به سفره عقدمون افتاد، تو چشمم انگار پرژکتور کار گذاشتن. سفره خیلی خوشگل در اومده بود! ترکیبی از سفید و طلایی. بخاطر اینکه لامپ‌های زیادی بالاش کار گذاشته بودن شمعدونی‌ها خیلی باحال در اومده بودن!

روهان: آيسان، ماما رو شا داره مياد طرفمون، خودت رو يكم جمع و جور كن!
يكي زدم تو پهلوش تا حساب كار دستش بياد؛ عمه خيلي هم خوشگل شده بود، يه كت و دامن فيروزه‌اي كه خيلي ناز نشونش مي‌داد.
عمه: سلام آيسان جان، خوبي عمه؟
به احترامش بلند شدم.
- سلام خيلي ممنون، سلامتي.

روش رو كرد سمت روهان و با اون هم يكم خوش و بش كرد. تموم كه شد رو به من گفت:
- آيسان نمي‌دوني اين روشاي گور به گوري كجاست؟ از صبح كه ور داشته رفته، الان هم كه اومده معلوم نيست كجا غيبش زده.

- منم نمي‌دونم، همين جا بود الان؛ كجا رفته خدا مي‌دونه!

عمه يه پارچه‌اي سمتم گرفت و گفت:

- خب اگه اومد اين رو بده بهش براي بالاي سرتونه.

از دستش برداشتم و گذاشتمش گوشه سفره.

روهان: آيسان يكم شنلت رو بكش جلوتر، بذار تا بعد از اينكه به عقد هم دراومديم و مردا برن بعد ديگه ميل خودته چطوري باشي.

او ماي شت! اين الان غيرتي شد، اي جونم! چشم؛ يكم شنلم رو كشيدم جلوتر، چند دقيقه بعد ديدم كه ليانا و روياء و ملينا دارن كشون كشون روشا رو ميآرن. البته خيلي ضايع نمي‌آوردن كه آبروريزي بشه، روشا هم داشت به چيزي رو واسشون توضيح مي‌داد كه نمي‌دونم چي گفت كه شيوا يه نيشگون ازش گرفت ديگه نزديك ما رسيده بودن.

روشا: اي بابا نمي‌دارن دو دقيقه اختلاط كنيم اه اه!

بعدش پارچه بغل دست منو برداشت، خودش و ليانا پارچه رو بالاي سرمون گرفتن، ملينا هم قندها رو برداشت.

- روشا حالا كدوم گوري بودي؟

لیانا کج شد سمت من گفت:

-هیچی جانم در حال لاس زدن گرفتیمش!

روشا: حالا این رایان یه زری زد شما باید باور کنین؟ حالا من با این علی بوزینه چه لاس زدنی دارم!

لیانا شونه‌ای انداخت بالا، منو رو هام که دیگه پوکیدیم از خنده. بعد از اون جریان تصادف ماشین علی و روهان، روشا خودش همه چی رو لو داد که کلی هم از دست روهان کتک خورد، علی هم دیگه شده بود جزئی از ما. رویا با یه قرآن تو دستش اومد سمتمون گذاشتش رو پاهام. رویا: عاقدم اومد.

می‌خواست بره که دستش رو گرفتم.

-دیگه با خواهر من با هم دسیسه چینی می‌کنید!

رویا: یه موقع‌هایی باید یه کارهایی کرد!

و یه چشمکی زد. عاقد که اومد نشست، روهان بلند شد و رفت پیش عاقد و یه چیزی دم گوشش گفت و عاقد هم یه سری تکون داد و اومد نشست. عاقد که شروع کرد، همه ساکت شدن؛ همین سکوت هم باعث شد که دوباره استرس بگیرم.

عاقد: بسم الله الرحمن الرحيم، سرکار خانم آیسان درخشنده به اینجانب وکالت می‌دهید که شما را به عقد روهان عوضی نژاد به مهریه 1000 شاخه گل رز و 500 سکه بهار آزادی و یک ویلا واقع در شمال دربیاورم؟ آیا وکیلیم؟
روم رو کردم سمت روهان آروم گفتم:

-نکنه این رو تو گفتی؟

رویا: عروس رفته گل بچینه.

روهان همچنان ساکت بود.

-بردار برو به عاقد بگو سند ویلا رو خط بزنه ها!

روهان آروم خم شد و دم گوشم گفت:

-من دوست داشتم که این رو به همسرم هدیه بدم، نه مهریه؛ بعدشم حق مخالفت نداری، باشه عشقم؟

جوابی ندادم که روهان تکرار کرد:

-باشه عشقم؟

من که می‌دونستم اگه مخالفت کنم فایده نداره
با لبخند گفتم:
-باشه.

روهان یه سری تکون داد.
عاقده: برای بار سوم می‌پرسم وکیلیم؟
این کی پرید به سومین بار! ببین چقدر غرق حرف بودیم که نفهمیدم. رویا با نیشخند گفت:
-عروس زیر لفظی می‌خواد.
روهان رو به رویا گفت:

-حداقل یکم به نفع من حرف بزن!
یه سقلمه به همراه یه چشم غره حواله روهان کردم.
روهان: حالا من که نمی‌خواستم ندم! گفتم که بدونه تو تیم کی هست.
دستش رو تو جیبش کرد و یه جعبه مخملی بیرون آورد. مهمونا هم تا این جعبه رو دیدن صدای
دست و جیغشون بلند شد. جعبه رو گذاشت روی پام، جعبه رو که باز کردم یه سینه ریز
خوشگل و ظریف بود. مامان روهان رو به روهان گفت:
-روهان مادر بلندشو بنداز گردن خانمت.
عاقده: عروس خانم گلتون رو که چیدین، گلاب هم که سری دوم آوردین، زیر لفظیتون هم که از آقا
داماد برداشتید، برای بار چهارم آیا بنده وکیلیم؟
- با اجازه پدر و مادرم بله.
آقا بعد از بله دادن من یه وضعیتی شد، انگار که منتظر همین بله دادن من بودن! عاقده که دید
وضعیت داره قرمز میشه خودش جیم شد و رفت.
(روشا)

آقا همین که آيسان گفت بله؛ من دیگه پارچه و این چیزا یادم رفت! اینا رو همه ول کردم سریع
دویدم سمت کیفم که تو اتاق تعویض لباس بود؛ کیفم رو با زور و زحمت پیدا کردم و زپیش رو باز
کردم. همین که نگاهم به محتویات تو کیف افتاد، به غلط کردن افتادم! آخه منگل حداقل یه
جایی می‌داشتی که پیدا کردنش آسون‌تر باشه! تو کیف شتر با بارش گم می‌شد! سریع فلش رو
پیدا کردم و از اتاق زدم بیرون. من نمی‌دونم آدم قحطی بود که این یالغوز رو برداشتن آوردن

دی جی! این آخری ها دیگه داشت زیادی شر و ور می گفت! فلش رو دادم دستش، یه آهنگ هایی تو فلش بود که آدم فلج رو بلند می کرد و می رفت وسط هلیکوپتری می زد! مردها هم دیگه داشتن می رفتن قسمت خودشون. اگه نمی رفتن خودم کشون کشون می بردمشون، من الان قر تو کمرم مثل کرم می لوله اعصاب مَعصاب هم ندارم! یه اشاره ای هم به این دی جی کردم که لامپ ها رو بزنه خاموش کنه و بذاره رقص نور. همین که لامپ ها رو خاموش کرد پشت سرش صدای کر کننده آهنگ بلند شد، همه مثل مور و ملخ ریختن وسط. این بدبخته کیه؟! یکی داخل این تاریکی داشت کورمال کورمال می رفت سمت در خروجی یکم که بیشتر دقت کردم دیدم عه! این که عاقده! اون وسط نزدیک بود از خنده بپاشم، منم محلش نداشتم بذار درگیر باشه. رفتم خودم رو چپوندم وسط. منو ملینا، رویا و لیانا به طور کُشنده ای داشتیم می رقصیدیم؛ خیلی وقت بود که مهمونی نرفته بودیم واسه همون! حالا این ها به کنار، جای خنده دار آهنگم این جا بود که دو سه تا آهنگ ایرانی بود همین که اینا می رفتن تو این فاز آهنگ ها می پرید به خارجی از خارجی می رفت عربی اون وسط مسط هم چند تا تانگو و هیپ هاپ بود ملینا که بغلم بود همین طور که می رقصید یکی زد تو پهلوم. همین طور که پهلوم رو ماساژ می دادم یکی بدتر جوابش رو دادم. -بی شعور واسه چی می زنی؟ آسکاریس هات دوباره فعال شده ها! واسه چی هر چی میگم برو آزمایش نمی ری؟!

-زر زن! این آهنگا چیه ورداشتی آوردی؟ کمر من هنوز تو حالت قره یه دفعه می ره آهنگ

رمانتیک یعنی خاک کوچه با سنگاش تو سرت!

پشت چشمی واسش نازک کردم.

-از خداتم باشه!

ملینا بیخیال من شد و ادامه رقصش رفت. نگاهی به آيسان و روهان انداختم که همون جا مثل

بت نشسته بودن. راه افتادم سمتشون، رویا زودتر از من بهشون رسید.

رویا: مثلاً عروسی شما هست ها، بلند شید ببینم!

آيسان: بذار یکم خلوت شه بعد.

-بلند شو ببینم! من اگه عروسیم بود یک دقیقه هم نمی نشستم! الان تو از اولش نشست!

دست دوتایی شون رو گرفتم و کشوندم سمت پیست مهمونا هم که دیدن اینا دارن میان برای

رقص یکم خلوت کردن. می خواستم یه اشاره ای به دی جی کنم که آهنگ مناسب برای تانگو بذاره

که خداروشکر انگار عقلش رسید دو سه تا رقص رفتن و بعد نشستن. دیگه مهمون ها همین طور

می‌اومدن پیش‌شون و تبریک می‌گفتن و هدیه‌هاشون رو می‌دادن. کمی که گذشت اعلام شام کردن؛ سلف سرویس هم بود، بشقاب به دست با یک ذوق بسیار به سمت میز شتافتم از هر چی که دم دستم می‌اومد می‌ذاشتم تو بشقاب. بشقاب به دست رفتم سمت مامان این‌ها و بی‌توجه به همشون شروع کردم به خوردن، تموم که کردم یه دستی به شکمم کشیدم و تکیه دادم به صندلی و با نیش باز نگاه کردم به مامان؛ در این مواقع چهره مامان منو یاد این قصاب‌ها می‌ندازه که یه چاقو دستشه و داره به گوسفندش نگاه می‌کنه! البته بلانسبت من! یکی دو ساعت بعدش که دیگه بیشتر مهمون‌ها رفته بودن و فقط فامیل‌های نزدیک مونده بودن؛ البته این‌ها هم کم نبودن! دیگه مختلط شده بود و آقایون هم اومده بودن. یه اشاره‌ای به دخترا کردم ببینم آماده هستن یا نه که اوکی رو دادن رفتم سمت دی‌جی و بهش گفتم که با اشاره‌ی من آهنگ مورد نظر رو پلی کنه اونم سری تکون داد. از همون وقتی که فهمیدیم عروسی آيسان امشب شروع کردیم به تمرین کردن یه رقص خارجی. آهنگش برای خیلی وقت پیشه ولی بازم با این گذشت زمان هنوز محبوبه. منو رویا و ملینا و لیانا وایسادیم وسط هنوز کسی متوجه ما نشده بود، فقط روهان و آيسان و پسرا داشتن نگاهمون می‌کردن، البته آيسان با لبخند شیطان فقط اون متوجه شده بود ولی اونا با تعجب نگاه می‌کردن. با اشاره من آهنگ شروع شد. رقصمون بیشتر چرخش توش بود و خیلی هم هماهنگ بودیم. حرکات هرچهار نفرمون مثل هم بود.

واسه همین رقصمون قشنگ شده بود. این قدر غرق رقصمون بودیم که متوجه نشده بودیم که پیست خالی شده! رقصمون که تموم شد همه دست زدن تو چشم پسرا هم برق تحسین پیدا بود. ما چهار تا رفتیم رو یه میزی که یکم نفسی تازه کنیم؛ ما که نشستیم روهان و آيسان بلند شدن و شروع کردن به رقصیدن. لیانا همین‌طور که نگاهش به رقص آيسان و روهان بود گفت: -میگما؟

رویا: بگو.

یه چشم غره‌ای بهش رفت.

لیانا: آيسان نمی‌خواد دسته گلش رو بندازه ببینم نصیب کی میشه؟!

رویا: نمی‌دونم! بذار رقصشون تموم بشه. رقصشون که تموم شد رفتیم سمتشون جریان رو که به آيسان گفتیم خودش هم موافقت کرد و گفت که «خودمم توی این فکر بودم!» الان در حال حاضر تموم مهمون‌ها وایسادن حتی رایان و مهرداد و بابک و شاهین و کامین هم با زور و زحمت

کشوندیم که بیان. بخاطر اینکه جایگاه عروس و داماد بالاتر از سطح‌های دیگه بود نیازی نبود که آيسان روی یک صندلی دیگه وایسه. به سه که رسید گل رو پرت کرد؛ گل همین‌طور تو هوا ملق می‌زد و همه دست‌ها در تلاش بودن بگیرن. این گلا مال خودمه؛ گل که افتاد تو بغل یکی، آه و نالم بلند شد. گل عزیزم! چشمام که به اون فرد افتاد نزدیک بود پس بیوفتم! جیغ آيسان بلند شد.

آيسان: روهان واسه چی رفتی اون‌جا وایسادی؟ مگه تو دم بختی هان؟
روهان از همین وسط داد زد:

-عزیزم فقط می‌خواستم کمی بخندیم!

تمام دخترا شروع کردن به فحش دادن روهان و روهان با نیش باز رفت سمت آيسان که مثل گراز وحشی داشت نگاهش می‌کرد

بق کرده نشسته بودم تو ماشین رایان، یه بغضی هم نشسته بود تو گلوم. از صبح تا همین چند دقیقه پیش هیچ به این فکر نکرده بودم به رفتن آيسان! یه دستمال کاغذی دیگه برداشتم و آب دماغم رو گرفتم. رایان با یه صورت مچاله شده با نگاهی به جلو داشت رانندگی می‌کرد.
-صورتت رو واسه من مچاله نکن ها!

-حالا مگه اینا می‌خوان برن سفر قندهار که تو نشستستی این‌جا واسه اونا گریه می‌کنی؟ الان یه نگاهی به من کن داداشم داماد شده ولی دیگه این همه ننه من غریبم بازی در نیارم!
یه دستمال دیگه در آوردم.
-بس که بی‌احساسی!
-ا؟ من بی‌احساسم؟ دارم برات.

جلوی خونه روهان وایسادیم، پدر و مادرهاشون داشتن خداحافظی می‌کردن و آرزوی خوشبختی می‌کردن ولی عمه این وسطا گریه هم می‌کرد. همین که رفتن کنار، من خودم رو انداختم تو بغل آيسان.

-آيسان مواظب خودت باشی ها! نبینم مزدوج شدی بری گم وگور شی ها که خودم می‌کشمت!
آيسان که انگار یکم بغضش گرفته بود یه باشه آروم گفت. می‌خواستم برم کنار که یه چیزی یادم اومد. آروم گفتم:

-به عمه اینا هم می‌سپارم یه کاجی خوشمزه درست کنن!

یه بیشعوری حوالم کرد. دیگه حال و حوصله هیچی رو نداشتم، یه خداحافظی آرومی کردم و رفتم سوار ماشین بابا شدم. بعد چند دقیقه مامان و بابا هم اومدن دیگه تا رسیدن به خونه کسی چیزی نگفتن انگار اونا هم خسته بودن، منم که شارژم تموم شده بود. همین که در حیاط رو دیدم انگار که در بهشت رو دیدم ماشین که پارک شد سریع رفتم داخل، کفشم رو که پرتش کردم توجا کفشی. یا ابوالفضل من باید این همه پله رو برم بالا! بالاخره رسیدم اتاق، همون جا دم در لباسم رو کندم با همون وضع پریدم تو تخت و رفتم زیر پتو چمپاته زدم به یک نرسیده خواب هفت پادشاه رو دیدم.

(آیسان)

با صدای زنگ چشمم رو باز کردم و نگاهی به روхан انداختم که کنارم خوابیده بود و دستش رو انداخته بود روم. آخ! دارم خفه می‌شم! خوبه فقط دستشه. دوباره صدای زنگ اومد که این دفعه روхан بیدار شد، نگاهی به من انداخت و گفت:
-صبح بخیر خانم.

و بعد پیشونیم رو بوسید. با خجالت آروم گفتم:

-صبح تو هم بخیر.

باز صدای زنگ اومد.

-عه نمی‌ذارن یه دقیقه راحت باشیم!

و با غر غر بلند شد و رفت لباس هاش رو پوشید و از اتاق رفت بیرون. تو این فاصله تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم. همین که تگون خوردم درد کمر و دلم باعث شد صورتم از درد جمع بشه. با هزار بدبختی و آه و ناله بلند شدم رفتم حموم، وقتی از حموم بیرون اومدم روхан اومد تو اتاق و گفت:

-عافیت باشه خانمم؛ صبر می‌کردی با هم می‌رفتیم!

-ممنون؛ لازم نکرده!

-باشه دفعه‌ی بعد؛ فعلا برو پایین مامان اینا اومدن الان منم دوش می‌گیرم میام.

بعد از اینکه خوب حرصم رو سرش خالی کردم. فکر کنم به یه سال نرسه کچل بشه شوهرم! انگار نه انگار که تا چند دقیقه‌ی پیش داشتم از درد تلف می‌شدم! رفتم پایین که دیدم مامان من

و مامان روهان اومدن. آینازم با مامان اومده بود، رویا هم داشت با آیناز بازی می‌کرد. نگاهی کردم به خونه‌ای که قرار بود از حالا به بعد توش زندگی کنم، همه چی شیک بود. خونه ما چسبیده به خونه ی بابای روهان بود یعنی تو خونه به حالت قرینه تو یک حیاط. رفتم تو آشپزخونه که اونا هم اومدن و کاجی رو جلوم گذاشتن. الان انتظار دارن من بخورمش؟ من نون و پنیر هم به زور قورت میدم اون وقت کاجی بخورم؟ خلاصه هی اصرار کردن دیدن حریف من نمیشن روهان که اومد پایین منو سپردن به روهان. بعد کلی غر زدن سر روهان به خاطر کاجی مامان اینا عزم رفتن کردن که آیناز با کلی گریه و زاری موفق شد که بمونه خونه ما. روهان که مشغول بازی با آیناز شد منم رفتم یک چیزی برای ناهارمون درست کنم. واقعیتش من شب خواستگاری روهان رو سر کار گذاشتم که آشپزی بلد نیستم، بلد بودم فقط می‌خواستم سر به سرش بذارم.

سه ساعت بعد

-روهان بیا نهار.
دقیقه‌ای نگذشت که با آیناز دست تو دست تو آشپزخونه ظاهر شدن. نگاهی به میز انداخت و آب دهنش رو قورت داد.
-میگم این ظاهرش گول زنده‌ست یا واقعا مزه‌ش هم مثل ظاهرش خوبه؟
-نمی‌دونم بیا بخور تا متوجه بشی.
در حالی که آیناز رو می‌نشوند رو صندلی و خودشم نشست گفت:
-میگم چیزه... می‌خوای زنگ بزنم از بیرون غذا بیارن؟ بیمارستانی نشیم یه وقت!
آیناز در حالی که بشقابش رو می‌داد به من که براش بکشم گفت:
-نخیلیم آبجی غذاهاش خوشمزه هست.
روهان ابروهاش انداخت بالا و گفت:
-نمی‌دونم والا سر خواستگاری که چیز دیگه‌ای می‌گفت. من خودم رو می‌سپارم به چهارده معصوم، بسم‌ال...
و بعد شروع کرد به کشیدن قیافش خیلی باحال بود وقتی اولین قاشق رو خورد انگار که داشت آخرین غذاش رو می‌خورد.

چند دقیقه بعد

-آيسان؟

-جانم.

-باز هم هست؟

رئز خنديدم و گفتم:

-كي بود مي خواست غذاي بيرون رو سفارش بده؟

-اون كه يه خر نفهم بود! من باز هم مي خوام.

بشقابش رو برداشتم و از تو قابلمه باز هم براش كشيدم و گذاشتم جلوش.

-با اين غذاهايي كه درست مي كني چاق نشم صلوات.

آيناز:

-الهم...

لپش رو كشيدم و گفتم:

-اي من به قريون اون صلوات فرستادنت.

آيناز: خدا نتنه.

(روشا)

-كلاغ پر، گنجشك پر، روشا پر... روشا كه پر نداره، خودش خبر نداره!

مي بينيد والا، از سر بيكاري نمي دونم چيكار كنم! اينم شد زندگي؟ رو تخته دراز كشيده بودم و

داشتم به سقف سفيد نگاه مي كردم. يه آهي سوزناك كشيدم و بلند شدم و نشستم پشت ميز

آرايش به ناخن هاي بدون لاكم نگاهی كردم؛ مي بيني راين، من از درد دوري تو ناخن هام بدون

لاكه؟!

[وجدان: ملت ميرن خودكشي مي كنن، اين ميگه لاک!]

یه لاک‌ی برداشتم و شروع کردم به لاک زدن. آيسان و روهان که رفتن ماه عسل؛ حالا اگه بودن هم باز نمی‌تونستم که همش برم پیش آيسان که! درسته روهان مثل داداشمه ولی یه چیزایی هم خواه ناخواه عوض شده بود. لیانا و بابکم همزمان با آيسان و روهان رفتن ماه عسل و از زیر عروسی در رفتن. لاک رو گذاشتم کنار و به دست راستم یه رنگ دیگه زدم. رویا هم که قرار بود عید نوروز عروسی بگیرن. چیزی هم نمونه بود دیگه اونا هم به صورت فشرده‌ای مشغول متر کردن خیابون‌ها بودن. شروع کردم به فوت کردن لاک‌ها. نامرد حداقل می‌اومدی دنبالم خسیس خان که به صورت زوجی بریم ددر! نگاهی تو آینه به خودم کردم، دستم رو کشیدم رو آینه. انگشتم رو بردم نزدیک چشمم. یعنی واقعا من رایان رو دوست دارم؟ دستم رو گذاشتم روی قلبم که حتی با شنیدن اسمش تندتر می‌زد؛ یعنی این تپش‌ها به خاطر توئه؟ اهه! دستم رو بردم نزدیک گلو؛ دارم خفه میشم! نزدیک دوهفته هست که ندیدمش، دیگه تحمل این اتاق واسم سخت بود؛ اولین لباسی که دستم بهش خورد رو برداشتم و پوشیدم و زدم از خونه بیرون. شروع کردم به راه رفتن. اولین قطرات بارون که به سر و صورتم خورد، حالم بدتر شد! منی که با هر بار بارون اومدن چطور کولی بازی در می‌آوردم، حالا چه به روزم اومده بود؟ دستم رو از هم باز کردم و زیر بارون شروع کردم به چرخیدن، بی‌توجه به نگاه‌های مردم داد زدم:

-دلتنگتم نامرد!

یهو یکی از بغل گوشم گفت:-منم همینطور.

برگشتم عقب دیدم رایان. این من رو از کجا پیدا کرده؟!

-میگم تو جنی آره؟

-نوچ من خود خودشم.

-نه بابا! اون وقت من رو از کجا پیدا کردی؟

-می‌خواستم پیام در خونتون بریم بیرون که دیدم مثل دیوونه‌ها تو خیابون داری راه میری.

-هو، دیوونه ریخته.

-من که دیوونه توّم. حالا بریم تو ماشین خیس شدیم.

و خودش راه افتاد سمت ماشینش. همین که نشستیم تو ماشین بخاری رو زد.

-ا چرا بخاری زدی؟

-سرده مریض می‌شیم.

-نه خاموشش کن خوشم نمیاد.

ابروهاش رو متعجب انداخت بالا و بخاری رو خاموش کرد.

-خب کجا بریم مادمازل؟

-اوم... تو این هوا غیر از کافه جای دیگه‌ای نمیشه رفت.

بدون حرف راه افتاد و همزمان یک آهنگ رو پلی کرد.

لحظه‌ای کاش کمی صبر کنی به خاطر من مرهم حال دلم باش طبیب ماهر من

من به قربان تو و حالت جذاب نگاهت مبتلای توام و باخته ام دل به نگاهت

ای وای هوایی شده این دل چه حالی شده از حال دلت با خبرم کن

ای وای هوایی شده این دل چه حالی شده تو مرا عاشقترم کن

ای وای به چشمان تو سوگند که نقاشی لبخند تو ایمان مرا برد

ای وای ببین برق نگاهت آن صورت ماهت چه بلایی سرم آورد

دل به دریا زده‌ام سمت نگاه تو عزیزم دل من یوسف افتاده به چاه تو عزیزم

من در صدد یار و تو دلدار و چه تقدیر قشنگی

من باشم و تو باشی و ای وای چه تصویر قشنگی

ای وای هوایی شده این دل چه حالی شده از حال دلت با خبرم کن

ای وای هوایی شده این دل چه حالی شده تو مرا عاشقترم کن

ای وای به چشمان تو سوگند که نقاشی لبخند تو ایمان مرا برد

ای وای ببین برق نگاهت آن صورت ماهت چه بلایی سرم آورد"

چقدر آهنگش به حال و روز ما می‌اومد. یعنی رایان فراموش کرده که به من ابراز علاقه کرده؟

شاید هم پشیمون شده باشه؟ ولی... چرا دیگه دربارش صحبت نمی‌کنه؟ البته همین الان بهم

گفت دیوونه من! پس یعنی دوستم داره!

با ایستادن ماشین دست از فکر کردن برداشتم و پیاده شدم.

با هم به طرف کافه رفتیم و رایان در رو برام باز کرد. بابا جنتلمن! بابا جذاب! من همینطوری هم

قلبم درست و حسابی کار نمی‌کنه آخرش با این کاراش قلب من از هیجان می‌ایسته.

[وجدان: تو ندید بدید بازی در میاری وگرنه همه مردا برای خانوم‌ها در رو باز می‌کنن.

-بابا من تابه حال با کسی نبودم این اولین باره خب آدم ذوق می‌کنه. مثلاً اون دفعه تو کنسرت که غیرتی شد می‌خواستم بی‌رم ماچش کنم.

-بس که عقده‌ای هستی.

-تو الان حتی اگه فحش هم بدی من ناراحت نمیشم وجدان عزیز.]

وارد کافه که شدیم رایان مثل چی رفت پشت یکی از میزهای کنار پنجره نشست. نظرم عوض شد اصلاً هم جنتلمن و جذاب نیست... ایش.

منم رفتم پشت میز روبروش نشستم. گارسون اومد که سفارش‌ها رو بگیره.

گارسون: چی میل دارید؟

رایان: من قهوه. روشا تو چی؟

-بستنی دارچینی.

-بستنی دارچینی؟ تو این هوا؟

-اوهوم.

-پس یک قهوه و بستنی دارچینی لطفاً.

گارسون که رفت رایان برگشت سمت من و گفت:

-خب خب خانم رودکی که دلتنگ منی آره؟ من نامردم؟

-نه کی گفته؟!

-دیگه خودت رو نزن به اون راه.

-اصلاً می‌دونی چیه؟ آره من دلتنگ هستم. تازه! عاشقت هم هستم.

رایان بیچاره با گفتم این حرفم رفت تو بهت بعد از چند دقیقه گفت:

-راست میگی؟ بگو جون من.

-اولاً که جونت رو قسم نخور دوماً آره راست میگم.

-باور نمی‌کنم!

-مشکل خودته عزیزم.

-خب یعنی الان من می‌تونم پیام خواستگاریت؟

-نه!

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

-چرا اون وقت؟

من همش چند ماهی هست که رایان رو می‌شناسم پس بهتره بیشتر بشناسمش، اومدیم و وسط کاری زد زیر همه چیز.

[وجدان: به نظر تو پسری که می‌خواد بیاد خواستگاری این جور آدمیه؟]

-کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه وجدان عزیز.]

-بهتره که یه مدت رفت و آمد داشته باشیم و بیشتر با هم آشنا بشیم.

اخماش باز شد و گفت:

-هرچی شما بگید بانو امر، امر شماسه.

گارسون سفارشات رو آورد که دیگه صحبت نکردیم و من بستنیم رو خوردم. یعنی انقدر که من

بستنی رو دوست دارم هیچ چیز رو دوست ندارم.

(آیسان)

چند روزی می‌شه که از ماه عسل برگشتیم خیلی خوش گذشت! تو این مدت کوتاه یه حسی به

روهان پیدا کرده بودم و برای دومین بار عاشق شدم؛ ولی هنوز هم ته دلم از این ناراحتم، یه

جوایی عذاب می‌کشیدم؛ من و راشا هم رو دوست داشتیم، اون با عشق من مرد ولی من تصمیم

گرفتم برای آخرین بار برم سر قبرش، بلکه دلم آروم بشه، فقط به خاطر روهان و بچه‌ای که تو

راهه! تقریباً روزای آخری که تو ایتالیا بودیم مرتب حالم بد می‌شد و حالت تهوع داشتم، همین‌که

برگشتیم روهان منو برد دکتر و دکتر برای من آزمایش نوشت و گفت شاید باردار باشی. جوابش

رو امروز باید برم بگیرم خوشبختانه روهان از این موضوع خبری نداره چون باهام نیومد پیش

دکتر و این بهترین فرصته که غافلگیرش کنم! سریع بلند شدم و حاضر شدم و از خونه زدم بیرون

و رفتم سوار ماشینم شدم. همین‌که از ماه عسل برگشتیم وقتی اومدم خونه با تعجب دیدم یه

ماشین دیگه تو پارکینگ پارک شده، با تعجب برگشتم سمت روهان که دیدم بله! آقا روهان برام

یه ماشین گرفته! از حیاط زدم بیرون و در رو با ریموت بستم، اول به سمت آزمایشگاه حرکت

کردم. دل تو دلم نبود، دعا دعا می‌کردم که باردار باشم.

با اشک داشتم به برگه تو دستم نگاه می‌کردم، باورم نمی‌شد جواب آزمایش مثبت باشه! برای

هزارمین بار نگاهش کردم. با دستایی که از شادی می‌لرزید ماشین رو روشن کردم و راه افتادم به

سمت بهشت زهرا، رفتم سمت قبر راشا نشستم کلی تو دلم باهاش حرف زدم و ازش خواستم
منو ببخشه. بلند شدم و آخرین نگاهم رو به قبرش انداختم.

-حیفه که زنده نیست نه؟

با تعجب برگشتم سمت روهان که با اخم و صورتی قرمز داشت نگاهم می کرد.

-تو این جا چیکار می کنی؟

-چیه، مزاحم خلوت با عشقت شدم؟ حیف که زنده نیست وگرنه کلی با هم عشق بازی
می کردین!

-یعنی چی این حرفت؟ روهان تو...

فرصت نداد ادامه حرفم رو بگم، سریع گفت:

-تو ماشین منتظرم!

و از اون جا دور شد. از حرفاش واقعا عصبانی بودم بهش حق می دادم، بالاخره مرد بود و رو زنش
غیرت داشت؛ ولی فکر نمی کردم تا این حد گستاخ باشه که دربارهم همچین فکری بکنه رفتم و در
رو باز کردم و نشستم. دستش رو گذاشته بود رو دهنش و پاهاش رو تگون می داد.
-روهان تو...

-هیچی نگو، فقط خفه شو!

-چرا نمی داری حرفم رو بزnm؟

-هنوزم به یادشی آره؟ شبا هم که بغلم می خوابی همش به اون فکر می کردی؟ می گفتم ای کاش
راشا جای روهان بود، آره؟

با دادی که زد، با عصبانیت برگشتم سمتش.

-حرفات رو زدی؟ تموم شد؟ من تموم اون مدتی که با تو بودم فقط با تو بودم به هیچ کسی فکر
نمی کردم. راستش رو بخوای کم کم به یه حسایی پی بردم، حسایی که بهم می گفت تو رو دوست
دارم و عاشقتم؛ ولی ته دلم عذاب می کشیدم به خاطر اینکه راشا با عشق من مرد و من بی توجه
بهش ازدواج کردم و عاشق شدم! آره من برای دومین بار عاشق شدم! امروز اومدم که این حرفا رو
به راشا بزnm و اتمام حجت کنم. می خواستم دیگه راشایی وجود نداشته باشه!

برگه آزمایش رو از تو کیفم در آوردم و جلو چشماش گرفتم و گفتم:

-و صد البته می خواستم با این غافلگیری کنم؛ فکر کنم خیلی خوشحال بشی!

برگه رو انداختم رو پاش و از ماشین پیاده شدم به سمت ماشین خودم رفتم و از اون جا دور شدم. اهل قهر کردن نبودم، ولی خیلی از حرفای روهان عصبانی شدم و نیاز به تنهایی داشتم؛ راه افتادم به سمت خونه عمه اینا. در این مواقع روشا بهترین گزینه بود، باعث می شد که تموم این اتفاقات یادم بره. موبایلم زنگ خورد، موبایل تو کیفم بود و دسترسی بهش نداشتم برای همین گذاشتم زنگ بخوره. چندبار زنگ خورد و بعد قطع شد.

ساعت 10 شب بود که برگشتم خونه. در رو باز کردم. خونه غرق در تاریکی بود، چراغا رو روشن کردم و به سمت اتاق خواب راه افتادم. چراغ رو زدم، با دیدن روهان که رو تخت دراز کشیده بود نفس عمیقی کشیدم. کمی دلخور بودم. روهان چشمش رو باز کرد و با دیدن من، سیخ سر جاش نشست. بی توجه بهش رفتم سمت کمد و لباسام رو درآوردم و در کمد رو باز کردم تا لباس برای خودم بردارم، که دستی دور کمرم حلقه شد.

-دیگه هیچ وقت، هیچ وقت... حتی تو بدترین شرایط این طوری نذار برو!
منو برگردوند سمت خودش و دستش رو نوازش وار از رو گونم کشید.
-برای حرفای امروز هم معذرت می خوام، دست خودم نبود یه لحظه عصبانی شدم... منو ببخش!
زل زدم تو چشماش که با مظلومیت به من خیره شده بود، دلم برای این طرز نگاه کردنش ضعف رفت.

-من رو می بخشی مامانی؟
لبخندی از ته دل زدم و تند تند سرم رو تکون دادم.

(روشا)

-رایان به جان تو دیگه نمی تونم، کمرم خیلی درد می کنه.
-به جان تو راه نداره، یکم دیگه تحمل کن الان تموم می شه!
چشمام رو بستم و خودم رو چسبوندم به رایان.
-خوابم میاد!
-آخرشه!
و بعد دستش رو نوازش وار رو کمرم حرکت داد. دست هام رو انداختم دور گردنش، با تموم شدن آهنگ نفس راحتی کشیدم.

چراغ‌ها روشن شد، رایان پیشونی من رو بوسید و دستم رو گرفت.
 با هم رفتیم پیش بقیه.
 رفتم و پیش دخترها ایستادم و به رویا که چه قدر تو اون لباس عروس ناز شده بود نگاه کردم.
 هی همه شون یکی یکی دارن عروسی می کنن می رن. اون از ملینا که وقتی رویا می خواست دسته
 گلش رو بندازه افتاد تو دست ملینا، همون موقع کامین جلو پاش زانو زد و ازش خواستگاری کرد؛
 به طوری که همه مون رفتیم تو شوک!
 آيسان و لیانا هم که خیلی وقت دم به تله دادن. هی خدا ترشیدم رفت.
 پاهام و کمرم درد می کرد از بس که رقصیده بودم.
 رفتم کنار مامان که با عمه، خاله و بقیه زن های فامیل سر یه میز نشسته بودن، نشستم.
 شروع کردم به غرغر، عه پس کی تموم می شه؟ من حال ندارم چشمام هی می ره و میاد.
 نگاه کردم دیدم رایان همون طور که پیش پسر ها ایستاده داره به من نگاه می کنه و می خنده.
 برو به عمه ت بخند.
 بی شعور! اصلا این چرا نمیاد من رو بگیره؟ یادم باشه بعدا باهاش کات کنم.
 تو همین فکر ها بودم که دخترها همه دویدن سمت لباس هاشون و پوشیدن.
 آخیش تموم شد و حالا مراسم مزخرف بدرقه کردن شروع شد!***
 -مهرداد می بینم تو چشم هات پروژکتور گذاشتن!
 مهرداد کلافه برگشت سمتم و گفت:
 -چرا این ها نمی رن؟! بابا مثلا ما خسته ایم می خوام بریم استراحت کنیم!
 رایان: یعنی تو الان می ری می خوابی؟
 مهرداد: آره بابا!
 و بعد دهنش رو اندازه غار باز کرد، یعنی خمیازه کشید! عمه که این صحنه رو دید رو به جمع
 گفت:
 -همه بریم دیگه، عروس داماد خسته ان؟
 بابک: وای آره من هم خیلی خسته ام نمی کشم تا خونه رانندگی کنم، لیانا بیا بریم همین جا
 بخوابیم!
 بعد دست لیانا رو کشید.

به سمت خونه‌ی مهرداد و رویا حرکت کردن که مهرداد با یه حالت بامزه مثل بدبخت‌ها دو تا دستش رو زد تو سرش و بدو رفت سمت بابک و دستش رو گرفت، گفت:
- بیا خودم می‌رسونمت تو فقط امشب این جا نباش!
صدای خنده‌ی جمع بلند شد همه خداحافظی کردیم و راهی خونه‌هامون شدیم.
این‌که چطوری من رسیدم به اتاقم و با چه وضعی خوابیدم رو نمی‌دونم!

- رایان نمی‌شه زشته!
- می‌شه، خوب هم می‌شه! ولی اگه بخوای.
- یه درصد فکر کن مامان و بابام بفهمن!
- خودم همه چی رو اوکی می‌کنم، همه‌ش یه شب هست روشا! نه نگو دیگه!
- می‌ترسم!
- ترس نداره که فقط قراره یه شب رو پیش هم باشیم بده مگه؟
- نه عالیه فقط دارم از استرس فلج می‌شم!
- خدا نکنه تو خوشگل کن بیا، کارها رو خودم ردیف می‌کنم. فقط از اون لباس خوشگل‌هات بپوش.
- رایان؟
- جان دلم!
- منحرف.
- تا یه ساعت دیگه این جایی اوکی؟ می‌بینمت!
فرصت هیچ حرفی رو نداد و تق قطع کرد.
من تو دروغ گفتن افتضاحم! قشنگ مامان می‌فهمه! هنوز 5 دقیقه از تماس رایان نگذشته بود که موبایلم باز زنگ خورد.
این بار ملینا بود جواب دادم:
- تو چی می‌گی این وسط انگل زندگی؟!
- اولاً سلام! دوماً تقصیر منه که می‌خوام کارت رو راه بندازم!
- من کاری ندارم که بخوای راه بندازی!
- اه جدی؟! پس عمه‌م می‌خواد با دوست پسرش بره خونه خالی!؟

-لابد می‌خواد بره دیگه! چی کارش داری پیرزن بی‌چاره؟ بزار دلش خوش باشه!

ولی یهو یاد حرفی که ملینا زد افتادم سریع گفتم:

-ملی حرفت رو ریپیت کن! تو از کجا فهمیدی؟

-آقا تون زنگ زده به من که مثلا تو امشب میای خونه‌ی ما! ولی غلط کردی امشب کامین پیشمه

تو سر خری! پس در نتیجه می‌ری پیش رایان و مامان بابات فکر می‌کنن تو اومدی پیش من!

-عجب مارمولکی هست این رانی!

-من قطع کنم. روشا؟

-بله.

-نری دو نفره برگردی!

-خفه شو نکبت تو حواست به خودت باشه امشب به باد نری!

-ما نامزد هستیم، مشکلی نیست ولی شما...

-گمشو بای.

-بی‌اعصاب بای!

-خر بای!

-مزاحم نشو، بای!

-مراحمم بای!

بای بابا، بای.

ملینا خندید و گفت:

-بای.

تماس رو قطع کردم و رفتم سر کمد حالا چی بپوشم؟

یه مانتو جلو باز زرشکی برداشتم با ست شلوارش و برای زیرش هم یه آستین حلقه ای کوتاه سفید پوشیدم. رفتم سر میز آرایش و شروع کردم به آرایش کردن. آرایش ملایمی کردم و با زدن رژ زرشکی شالم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم، زدم بیرون همون طور که از پله می‌اومدم پایین گفتم:

-مامان، مامان!

مامان رو دیدم که رو کاناپه نشسته و داره فیلم می‌بینه.

-چته؟

-یعنی من کشته مرده‌ی اون محبت درون کلامت هستم.
 -حرفت رو بزن.
 کمی استرس گرفتم ولی دل رو زدم به دریا و گفتم:
 -من می‌رم پیش ملینا، شب هم بر نمی‌گردم.
 -مگه کامین پیشش نیست؟!
 وای مونده بودم چی بگم، بعد از کمی فکر، چرت و پرتی سر هم کردم و تحویل مامان دادم.
 -ملینا گفت که امشب تنهاست من برم پیشش.
 -آها به سلامت!
 خب تو که می‌خواهی اجازه بدی چرا سوال پیچ می‌کنی مادر من! این‌ها رو تو دلم گفتم. اگه به زبون آورده بودم که رایان بیوه می‌شد!

خلاصه مثل همیشه با جیگر جون راه افتادم به سمت خونه‌ی رایان، من نمی‌دونم چرا برای من یه ماشین نمی‌گیرن؟! حتما من باید بگم بهشون. به دلم موند یک بار سوپرایزم کنن. یه چیزی برام بخرن، کادو تولدم هم خودم باید خواهم کنم برام بگیرن! خانواده هست من دارم؟ والا!
 بعد از این، که غرغره‌ام تموم شد یه آهنگ پلی کردم که حالم جا بیاد.
 حس خوانندگیم گل کرده بود، چنان با اون صدای خروسی می‌خوندم که انگار ده سال تو کار خوانندگی هستم.

با صدای نَم نَم بارون می‌پریم از خواب کاش می‌شد چترش رو وا کنه رو سرم مَهتاب
 من شَب‌ها بیدارم خاطره‌ها رو دارم پشت سرم می‌ذارم اَزت بیزارم درس داری پس می‌دی. گریه کردم خندیدی، من هَمونی بودم که گفتمی بِراش جون هم می‌دی.
 بارون حالم رو می‌دونه. خیلی پریشونه، حال این دیوونه! قلبم زمستونه. دنیام یخبندونه.
 نموندی!

خَراب، مریضی اَعصاب، دکترها کردن جواب،
 حالم رو پرسیدی گفتم هی بد نیست.
 فَهَمیدی خنک شدی کیف کردی؟! من رو دیدی گفتمی بلا به دور، از راه دور، نمی‌خواهم شب‌ها به زور. هه پس اون همه علاقه کو! بسته شدن همه دَرها به روم. من تَه حَطم و تیکه پارم، پَ تو دیگه خواهشاً نکن تیکه بارم.

بشه پنجره خیس. من بال بریده که بودم جلدت، صد بار قسم دادم سر جدت. محبت مگه می کردم کم بهت. حرف هام جا نمی شه توی چند بیت. رفتی رفتم پشیمون می شی شرط می بندم.

بارون حال رو می دونه. خیلی پریشونه، حال این دیوونه! قلبم زمستونه، دنیام یخبندونه! نموندی.

(خراب _ امین امینم)

رسیدم در حیاط رایان، بهش زنگ زدم که بعد از چند دقیقه در حیاط باز شد و رایان ریموت به دست کنار در ایستاده بود.

رایان یه تیشرت زرد پوشیده بود این تو خونه هم خوشتیپ می کنه! نکنه برای خدمتکارهاش عشوهِ هم میاد؟ والا! ماشین رو بردم داخل پارک کردم، پیاده شدم که دستای رایان دور کمرم حلقه شد.

خدا امشب رو به خیر بگذرونه، برگشتم سمتش که پیشونیم رو بوسید.
-اهم، سلام!

-علیک سلام خانوم!

یکم هلش دادم که یه قدم رفت عقب.

-فاصله اسلامی رعایت شه آقا!

رایان نگاهم کرد و شیطان خندید.

در حیاط رو با ریموت بست و با هم رفتیم داخل و مثل همیشه به خدمتکارها سلام کردم و با هم به سمت طبقه بالا رفتیم.

-کجا لباس هام رو عوض کنم؟

-جون از اون لباس ها آوردی؟

-نه بابا یه تیشرت با شلوار برای این که راحت باشم!

در عرض چند ثانیه رایان پنجره شد و به اتاق ته راهرو اشاره کرد و بعد گفت:

-پایین تو آشپزخونه منتظرتم!

باشه ای گفتم و به سمت اتاق ته راه رو رفتم. سریع لباس هام رو عوض کردم و رفتم پایین اصلا هم تو اتاق ها سرک نکشیدم در جریان هستید که من دختر گلیم.

ولی انصافا دکور اتاق هاش هم قشنگ بود.

[وجدان: تو که گفתי سرک نکشیدی!]

-معلومه که سرک نکشیدم فقط حدس زدم حتما دکور اتاق هاش هم مثل خودش خوشگله.
-تو راست میگی.

-راستگوتر از من پیدا نمیشه.

به آشپزخونه که رسیدم دیدم رایان تا کمر رفته تو یخچال داره دنبال چیزی می گرده.

-پس خدمتکارها کوشن؟

با شنید صدای من فکر کنم ترسید چون سرش محکم خورد به یخچال.
-آخ.

من هم به جای اینکه برم ببینم چیزیش شده یا نه هر هر بهش خندیدم. همونطور که سرش رو ماساژ می داد صاف ایستاد و گفت:

-کوفت نخند دیگه.

باز هم به خندیدنم ادامه دادم که گفت:

-اصلا هم خنده نداشت.

نیشم اتوماتیک وار بسته شد.

-چیش.

ضایع کرد بیشعور. ولی خدایی خنده نداشت پس چرا خندیدم؟

[وجدان: چون خلی.

-! باز تو اومدی؟ یک وقت نداری ما دوتا یکم باهم خلوت کنیم؟]

-خب خب امشب قرار باهمدیگه آشپزی کنیم.

-الفاتحه مع صلوات.

-نترس من آشپزیم خوبه تو فقط کارایی که بهت میگم رو انجام بده.

-امر دیگه ای نداری جناب؟

-نخیر.

و بعدش اومد دستم رو گرفت و منو کشوند طرف میز ناهار خوری و نشوند رو صندلی و رفت از تو

کابینت ها چندتا ظرف و چاقو آورد گذاشت جلوم و کلی مخلفات دیگه.

-خب تو فعلا فلفل دلمه ای ها رو نگینی خورد کن.

-اگه می دونستم ازم بیگاری می کشی نمی اومدم.

-دلت هم بخواد داری دستپخت شوهر آیندت رو می خوری.

-خودشیفته. بعدشم کی گفته تو قرار شوهر من بشی؟

-خودم.

-تو بی...

با دیدن اخم هاش ترجیح دادم برای زنده موندن سکوت کنم.

- تو بیوتیفول کی بودی؟ (beautiful) (خوب ماسمالی کردم نه؟)

سعی داشت جلوی خندش رو بگیره.

-خیلی خب زبون نریز.

یک ساعت بعد

با دیدن اون مواد تو بشقاب که بهش می گفت شام هر لحظه امکان داشت بالا بیارم.

-نترس هیچ وقت نباید از ظاهر کسی قضاوت کرد.

-بله بله درست می فرمایین.

آی من چطوری این رو بخورم؟

-بیا سس بریز روش با سس خوشمزه تره.

آی مامان دیگه نمی تونم تحمل کنم. با دستانی لرزان سس رو از دستش گرفتم و ریختم رو غدام.

ولی مگه سسش در می اومد؟ هی فشار دادم در نیومد. برای بار هزارم سس رو فشار دادم که

همش پاشید تو صورت رایان. اوه اوه کارم تموم دیگه. رایان دهنش رو اندازه چی باز کرده بود و

شوکه به من نگاه می کرد. من هم مظلوم ترین قیافه ی عمرم رو گرفتم و بهش زل زدم. در همون

حال سعی داشتم میز رو از خنده گاز نزتم.

چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد و یک نفس عمیق کشید. و در کمال تعجب و ناحقی

سس رو برداشت و انتقامش رو گرفت. و نشست هر هر به ریش من خندید.

-وای ننه! با سس مو نمی زنم. ااا لباس هام رو نگاه!

رایان همونطور که می خندید گفت:

-اشکال نداره عزیزم عادت داری لباس های من رو بپوشی.

-عزیزم و درد بی درمون.

همونطور که می خندید گفت:

-من میرم دوش بگیرم تو فعلا با سس های روی صورتت شامت رو بخور.

-من کوفت بخورم.

-دیگه هر چی میلته عشقم.

برزخی نگاش کردم و داد زدم:

-رایان!

با داد من پا به فرار گذاشت.

خدایا کرمت رو شکر ولی جون من یکی بزن پس کله این بابک! پسره الدنگ رفته واسه ساعت 8 صبح بلیت کیش گرفته! به زور خودم رو تا دستشویی رسوندم و سریع کارهام رو کردم از دستشویی بیرون اومدم که چشمم خورد به چمدونم؛ هنوز هیچی آماده نبود فقط لباسام رو انداخته بودم رو چمدون. سریع هر چی که دم دستم می اومد می داشتم توش. زیپش رو بستم و گذاشتمش بیرون اتاق. لباسام رو عوض کردم آرایش هم که بیخی گوشیم زنگ خورد رایان بود.

-سلام عشقم، گلم، عزیزم چطوری؟

-سلام رایانی افتضاح فقط سریع بیا دنبالم.

-باش من تا پنج مین دیگه اونجام.

با کُشتی این چمدونه رو پایین بردم تا حد امکان هم سعی می کردم چشمام رو ببندم تا خوابم نپره! بخاطر همین هم نزدیک بود چند بار کله ملق از پله ها بیفتم! وارد آشپزخونه شدم تا یه چیزی کوفت کنم یعنی ای حرصم می گیره از دست این مامان و بابام، تا فهمیدن من می خوام برم کیش اونا هم گفتن ما هم می خوایم بریم ایران گردی! هر چی خواهش کردم که منم میام ولی عین یه بچه سر راهی باهام رفتار کردن و گفتن ما سر خر نمی خوایم! انتظار این همه رک گویی رو نداشتم! یه لقمه نون و پنیر گرفتم و شروع کردم به خوردن. رایان یه تک انداخت رو گوشیم، کفشم رو پوشیدم و در خونه رو قفل کردم حیاط رو طی کردم و از در حیاط زدم بیرون. رایان تو ماشین نشسته بود و رو فرمون ضرب گرفته بود با دیدن من اومد پایین. ای من به قربون شوی

آیندم که چه خوشتیپ کرده؛ ولی چه حوصله‌ها اونم کله سحر اومد سمتم چمدونم رو از دستم گرفت و با دست آزادش منو کشید تو بغلش.

. احوال خانم خوابالوی خودم.

. رایان سریع راه بیفت الاناست که دیگه بپره.

. بپره؟ چی بپره؟

. رانی خنگ شدی باز که، خوابم دیگه!

خنده‌ش گرفت. رفت سراغ صندوق عقب و چمدونم رو گذاشت داخلش سوار ماشین شدیم صندلی رو قشنگ تنظیم کردم و تا فرودگاه گرفتم خوابیدم. با صدا زدن‌های رایان بلند شدم. پاشو خانومم که از پرواز جا می‌مونیم.

با سختی از ماشین پیاده شدم. همین که پام رو رو زمین گذاشتم پاهام به بلوار خورد و پهن زمین شدم! فقط خدا رو شکر که کسی نبود این طرفا وگرنه مضحکه خاص و عام می‌شدم! از دست این شهرداری بی‌مسئولیت، این جا هم جای بلوار زنده‌اخه؟

[وجدان: کور بودن خودت رو انداختی گردن شهرداری واقعا که چیز مرغ.

. چیز مرغ عمته.]

رایان با دوتا چمدون سریع اومد سمتم با خنده‌ای که می‌خواست معلوم نباشه ولی از هر معلومی معلوم‌تر بود گفت:

-خوبی؟ چیزیت نشده که؟

پام رو کوبوندم زمین و گفتم:

-رایان نخند!

با این حرفم قهقهه‌اش بالا گرفت و بازوش رو نشونم داد و گفت: -بیا بگیر تا دوباره نیفتادی.

با این که حرفش حق بود ولی لج کردم و نگرفتم راه افتادیم وارد سالن فرودگاه شدیم و دنبال بچه‌ها می‌گشتیم. کم کم داشتم خمار می‌شدم؛ به این نتیجه رسیدم که بهتره آویزون رایان شم، بازوش رو گرفتم و به نگاه‌های خیره خیرش هم بی‌اعتنایی می‌کردم. تو چرت بودم که به بچه‌ها رسیدیم دستی واسمون تگون دادن.

بابک: عمو جون چند روزه که تو ترکی؟

یکی دیگه هم از اون طرف متلک می‌نداخت. رایان به جای من جوابشون رو می‌داد ولی اینقدر که این خوابه شیرین بود بی خیالشون شدم. حالا یه بار هم ملت به ما بخندن روحیشون شاد

شه. وقتی که اعلام کردن سوار شیم رفتیم تو هواپیما همه مون کنار هم می نشستیم تو یک ردیف، رایان هم بغل دست من. من کنار پنجره نشسته بودم کمی که از بلند شدنمون گذشته بود داشت دوباره خوابم می گرفت. نکنه من مریض شدم خودم نمی دونم بعد بمیرم؟ تو همین فکرها بودم که دوباره بیهوش شدم. گردنم درد می کرد، برگشتم سمت رایان و خودم رو یکم کشیدم نزدیک تر.

. یکم شونه ت رو کج کن.

. ها؟

از این آبی گرم نیست. شونه ش رو یکم دادم پایین و سرم رو روش تنظیم کردم. این چقدر بازو و شونه ش سفته! یکی زدم تو شونش و با حرص نگاش کردم. حرفش رو با کامین قطع کرد و با تعجب برگشت سمتم.

. واسه چی این قدر سفتی؟

. الان تعریف بود یا اعتراض؟

-هر چی که باشه خواب من پرید.

دیگه تا موقع رسیدن سرم رو با مجله ها گرم کردم وقتی هم که رسیدیم به ویلایی که اجاره کرده بودن رفتیم. به خاطر اینکه اتاقا کم بود قرار شد مثل حموم زنونه مردونه کنیم کلا چهار تا اتاق بود منو ملینا و لیانا تو یه اتاق، رویا و آیسان هم تو یه اتاق. پسرا هم که خودشون به دو دسته تقسیم شدن که اونش دیگه به منو شما ربطی نداره، راستی رویا و مهرداد هم قرار شد که بعد عید برن ماه عسل دلشون نیومد این سفر رو از دست بدن. اتاق ها که تقسیم شد همه چیپیدن تو اتاق و کیپیدن.

[وجدان: خوب تو هم برو بخواب.

. درسته که من با خرس قطبی یه نسبت دیرینه دارم ولی دلیل نمیشه که همش رو دیگه بخوابم خود خرس که نشدم!]

حوصلم سر رفته بود رفتم تو اتاقمون چمدونم گوشه اتاق بود برداشتم و مشغول چیپدن لباسام تو کمد شدم هر صدایی هم تا اونجایی که در توانم بود تولید می کردم.

لیانا: روشا اگه دستم بیفتی دو شقه ات می کنم، بگیر بتمرگ.

خنده ریزی کردم و اومدم از اتاق بیرون در اتاق هم کوبوندم صدای لیانا اومد که می گفت:

-مگه کرم داری انتر؟

رفتم تو آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم پشه که هیچ مورچه هم نبود تو یخچال یه سکوت خاصی هم داشت. لباسام که خوب بود فقط کیف پولم رو برداشتم و رفتم بیرون واسه خرید بعد از ده دقیقه راه رفتن رسیدم به خیابون اصلی یه تاکسی گرفتم و بهش گفتم که بره یه فروشگاه مواد غذایی کنار یه فروشگاه بزرگی پیادم کرد کرایه رو حساب کردم و وارد فروشگاه شدم. اول از همه یه سبد چرخداری برداشتم. من چه خوشم میاد از اینا اگه الان یه بچه کوچولو هم داشتم می‌داشتمش این جلو چه بامزه! ولی اگه بچه رایانه که نمی‌شین، همش وول می‌خوره. هر چی که دم دستم می‌اومد برمی‌داشتم؛ از دستمال کاغذی و خمیر دندان و پودر لباسشویی و پودر کیک و شامپو انواع اقسام خوردنی‌ها و لواشک‌ها، چند نمونه هم سرخ کردنی‌ها، پنیر و شیر. بین قفسه‌ها می‌گشتم و هر چی می‌دیدم یکی برمی‌داشتم سه تا لپ لپم برداشتم، یه پوشک هم واسه بچم.

[وجدان: یعنی پاک خل شدی رفت الشفا الشفا!]

. یعنی بده که من واسه بچم پوشک می‌گیرم؟

وجدان: تو بچت رو نشون بده... نه نشون بده دیگه!

. واسه بچه آیندم گرفتم، به تو چه؟

وجدان: اخه منگول تا اون موقع این پوشک خوراک مورچه‌ها و خزنده‌ها شده!

. نخیر شم!]

سبدم کیپ کیپ شده بود رفتم که حساب کنن یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه. وسایل‌ها رو تو آشپزخونه گذاشتم اوناییم که باید می‌داشتم تو یخچال گذاشتم. چیپس و لپ لپام رو برداشتم و رفتم نشستم رو کاناپه از روی بیکاری شماره مامان رو گرفتم موبایل رو بین شونه و سرم گرفتم و چیپس رو باز کردم هر چی بوق می‌خورد برنمی‌داشت، بوق‌های آخر بود که با صدایی خواب آلود برداشت.

. بله؟

. سلام مامان گلم خوبی؟

. الان زنگ زدی حال منو بپرسی؟

. خیلی ممنون منم خوبم سالم و سلامت رسیدم کیش.

مامان با صدای پر از تعجب گفت:

-تو کیش چیکار می‌کنی؟

با حرص صداش زدم:

-مامان من که پریروز واسه شما گفتم که دارم میرم. مامان می‌خوام این‌جا با من صادق باشی، راستش رو بگو منو سیزده بدر تو رودخونه پیدا کردین؟

-یعنی بعد از این همه تربیت اینه جواب من؟ من از روی اون خدای خودم شرمندهام که آخر یه روزی بگه این خل و چل مال شماست؟

گوشی رو قطع کرد. هنگیده به گوشی زل زدم دیگه مطمئن شدم. نگاهی به ساعت کردم نزدیک دو بود ما مثلاً اومدیم تفریح رفتم تو آشپزخونه و شیر آب خنک رو باز کردم دوتا شیشه آب معدنی رو پر از آب کردم رفتم وارد اتاق خودمون شدم خیلی عادی کمی رو لیانا کمی هم رو ملینا ریختم به ثانیه نرسید که چشماشون باز شد، خوب دیگه بیدار شده بودن. رفتم سراغ اتاق شیوا اینا رو تک تکشون کمی ریختم ولی جاتون خالی فحش‌های بسیار رکیکی می‌شنیدم. رفتم سمت اتاق پسر الان من در بزنم؟ نه بابا این قرطی بازی‌ها چیه؟ سریع درو باز کردم که خورد تو دیوار و یه صدای بدی داد! نگاهی بهشون کردم نزدیک بود همون‌جا بشینم و از خنده زار بزنم، مهرداد که سرش رو گذاشته بود رو سینه بابک و بابک هم پاهاش رو انداخته بود دور پاهای مهرداد اینا از درد دوری از خانوم‌هاشونه‌ها! نمی‌دونم کامین واسه چی سرش رو برعکس گذاشته بود. انگشت بزرگه کامین هم تو دهن بابک بود، کمی آب ریختم رو بابک و مهرداد که بابک فقط کمی سر تکون داد.

بابک: کامین اگه بفهمم که کار تو بود مثل سگ می‌زنمت.

نه اینا خیلی بدتر از اون چیزی بودن که فکر می‌کردم. رو هر کدومشون یه نصف شیشه ریختم و سریع جیم شدم فقط صدای فریادشون می‌اومد بابک هم گیر داده بود به کامین. انگار ماموریت من داره به پایان می‌رسه با این اتاق در رو باز کردم و رفتم نزدیک تخت. بابا اینا چقدر با کلاس هستن همشون دست به سینه خوابیدن چقدر تخسن البته اینو هم خواهش می‌کنم فاکتور بگیرین که من دختر چشم پاکیم همشون از دم بالا تنه لخت پایین تنه هم یه شلوارک نیم متری، آروم رفتم سمت رایان. رایان خوابش زیاد سنگین نبود دستی کشیدم تو موهای عزیزم چه ته ریش بهش میاد! خم شدم گوشش رو بوسیدم. ای کاش یه تکون کوچیک؛ می‌بینی والا؟ بعد عمری بیای تعریف کنی بعد اینجوری بشه. چونش رو بوسیدم چشمش یکم لرزید. رایان: چه خوبه آدم وقتی از خواب پا میشه از این انرژی‌ها بگیره!

-کی هست که بدش بیاد؟!

نگاهش به شیشه‌های آب افتاد، اشاره‌ای بهشون کرد و گفت:

-این‌ها چیه؟

با چشم‌های شیطان نگاهش کردم و گفتم:

-وسایل کار! تو هم لباس‌ها رو زود بپوش بیا بیرون.

-باشه عزیزم!

شیشه‌ها رو برداشتم، نصف بیش‌تر نمونه بود خیلی عادی کمی روی روها ن ریختم، کمی هم علی.

بی‌توجه به به چشم‌های گرد رایان، سوت زنان رفتم بیرون یه سری به اتاق‌های بقیه هم زدم که

ببینم دارن آماده می‌شن یا گرفتن دوباره خوابیدن که فهمیدم این‌ها بچه‌های گلی هستن!

رفتم سراغ لپ لپ‌هام، تک تک بازشون کردم اگه خوراکی داشت همش رو می‌خوردم، داخل یکی

از لپ لپ‌ها یه چیزی بود گرد و قرمز ژله‌ای با یه نخ جدا یه چوب پلاستیکی یه مربع کاغذی

شکل هم بود وسیله بازی بود که باید به هم وصل‌شون می‌کردی.

هر چی هر کدوم‌شون به اون یکی وصل می‌کردم درست در نمی‌اومد! این وسیله بازی بیش‌تر

فکری بود! مرده شورت رو ببرن!

پرتش کردم رو میز و چیپس رو خوردم.

همه‌شون جمع شده بودن تو آشپزخونه با لبخندی ملیح وارد شدم که از سمت چپ مورد تهاجم

پیدا کردم!

آیسان: این چه طرز بیدار کردن هان؟

کامین: راست می‌گه بابا دوساعت این بابک گیر داده به من!

ادای بابک رو در آورد و گفت:

-واسه چی روی من آب ریختی پسره گامبو؟ حالا من هی می‌گم من نریختم! حالا هم اصلا

ریخته باشم کسی که می‌ریزه خودش رو هم خیس می‌کنه مگه؟

با یه حرصی می‌گفت که آدم خنده‌ش می‌گرفت.

بابک اشاره‌ای کرد به من و گفت:

-نمی‌تونستی مثل آدمیزاد صدامون بزنی؟

خندهم گرفته بود.

-بابک آخه داعش هم بیاد زیر گوش تو بمب بترکونه بیدار نمی‌شی! بعد می‌گه صدا زدن؟

علی: روشا رو ول کنید بیاید این‌جا رو نگاه کنید فرشته مهربون برامون آذوقه آورده!

همه‌مون نگاهمون افتاد به علی که در یخچال وایساده.

یه صندلی کشیدم کنار و روش نشستم مهرداد اشاره‌ای به پوشک رو کابینت کرد.

مهرداد: ولی نمی‌دونم این رو واسه کی آورده؟

-فرشته مهربون کیلو چنده؟! این‌ها رو من گرفتم.

با یه ذوقی هم ادامه دادم و گفتم:

-پوشک هم برای بچه‌م هست!

خنده همه بلند شد.

روهان: والا ما راضی به زحمت نبودیم. ولی پوشک بچه‌ی تو الان بیشتر به کار ما میاد.

رایان دم گوشم گفت:

-تو که بچه دوست داشتی واسه چی زودتر نگفتی؟

یکی زدم پس کله‌ش و گفتم:

-پسره‌ی بی‌ادب!

ملینا رو به روهان گفت: نگو که آيسان بارداره؟

آيسان با نیش باز گفت: آره باردارم.

با این حرف آيسان ما دخترا آژیر کشون رفتیم سمتش و هر کدوم بغلش کردیم و بهش تبریک گفتیم.

رایان رو به جمع گفت:

-من که آماده‌ام، شما هم برید آماده شین که بریم بیرون. منم می‌رم چندتا ماشین گیر بیارم برای

این چند روزمون!

همه متفرق شدن.

وارد اتاق شدم ملینا که در کمد رو باز گذاشته بود با دیدن لباس‌های من یه آفرینی گفت.

مشغول کارش شد مانتو بهاری چهارخونه قرمز سیاهم رو پوشیدم و که بلندیش تا بالای زانو بود

با شلوار و روسری سیاه، یه رژ قرمز که رنگ لباس‌هام بود به لبم زدم و یه خط چشم کلفت هم

پشت چشمم کشیدم، ریمل هم زدم که مژه‌های بلندم رو بلندتر نشون بده.

کفش قرمز عروسکی هم پوشیدم، منتظر موندم اون دوتا کارشون که تموم شد رفتیم بیرون. همه آماده بودن، رایان هم اومده بود تونسته بود دوتا ماشین بیاره سوار ماشینا شدیم و راه افتادیم که تو کیش یه دوری بزنیم.

واسه شام بریم رستوران، بعد از کلی گشت و گذار راه افتادیم سمت رستوران، همه مون غذای دریایی سفارش دادیم.

من هم کم تر مواقع غذای دریایی می خوردم، می خواستم این دفعه امتحان کنم.

بابک دو تا دستش رو گذاشت رو هم و تو هم قفلشون کرد یه ژستی گرفته بود، انگار که می خواد یه حرف مهمی بزنه و چند بار زد تو میز که توجه مون بهش جلب شه.

بابک: دوستان شام امشب نوش جون تک تک شما گوشت بشه بچسپه به جونتون ولی این مهمه که کی می خواد شام امشب رو حساب کنه!

لیانا نگاهی به بابک کرد و گفت:

-بابک یعنی تو این همه خسیس بودی و رو نمی کردی؟

بابک: عزیزم خسیس چیه، ما از الان باید به فکر آینده مون باشیم و مصرف بهینه رو پیش بگیریم!

لیانا: مصرف بهینه دیگه چه صیغه ایه؟

بابک: حالا اون رو ولش کن، تو بچسپ به اصل مطلب!

کامین یکی زد رو میز و گفت:

-داداش من به امید این که تو حساب می کنی پا شدم اومدم وگرنه من کوفت بخورم.

بابک یه دستی تو هوا تکون داد.

بابک: نه عزیزم، منم به امید تو اومدم.

روهان با یه لحن مظلومی که دل سنگ رو هم آب می کرد یکی دستش رو تو جیبش کرد و کیسه خالیش رو بیرون کشید و گفت:

-منم که فقیرتر از همتون.

رایان: داداش مردی اون کیسه ات رو هم نشون بده.

روهان: داداش کوچیکه تو فعلا زر زن!

همه نگاه ها برگشت سمت علی که ببینن اون چیزی داره یا نه!

علی: والا من یه مادر و پدر فلج از کار افتاده دارم؛ شیش هفت تا خواهر و برادر قد و نیم قد دارم که خودم خرجشون می‌دم! دیگه پولم کجا بود؟

همه‌شون یه جوری حرف می‌زدن که آدم می‌گفت بدبخت‌تر از این‌ها دیگه نیست.

-شر و ورهاتون رو تموم کنید، خودم حساب می‌کنم بدبخت بیچاره‌ها!

تا این حرف رو شنیدن نیش‌شون رو تا ناکجا آبادشون باز شد.

بابک: ایول به این می‌گن شام.

رویا: روشا واسه چی این طوری گفتی؟ پررو میشن؟

-نمی‌دیدید داشتن خودشون رو جر و جر می‌کردن؟!

لیانا: اصلاً چرا روهان حساب نمی‌کنه؟ شیرینی بچه دار شدنشون!

روهان رو به آيسان گفت: ببین هنوز نیومده چه خرجی رو دستمون انداخت پدر سوخته.

آيسان چشم غره ای بهش رفت و گفت: پشت سر بچم درست حرف بزن.

همه با هم گفتیم: اُ

رایان که قیافه داداشش رو دید گفت: داداش من طرف توم.

روهان هم با یک نگاه قدرشناسی بهش نگاه کرد و گفت: مرسی که هستی عزیزم.

همه ادای عوق زدن رو در آوردن.

همون موقع بود که گارسون غذاها رو آورد و رو میز چید. هر چی داشتم نگاه می‌کردم، داشت حالم بدتر می‌شد.

فقط لحظه‌ای که فهمیدم تمام محتویات معده‌م داره بالا میاد سریع از جام بلند شدم و دستم رو جلو دهنم گذاشتم که یه وقت نریزه.

رفتم سمت سرویس بهداشتی، فقط خدا رو شکر کسی نبود اون‌جا همین‌طور عوق می‌زدم که چند تقه خورد به در.

رایان: روشا عزیزم چی شده؟

صدای رویا اومد:

-حالت خوبه روشا؟

-خوبم الان میام شما برین!

اومدم بیرون حالم خیلی بد بود، رایان هنوز اون‌جا ایستاده بود، متوجه حالم شد زیر بغلم گرفت، شیر آب رو باز کرد.

دست و صورتم رو شستم رایان همین طور داشت با تردید نگاهم می کرد.

-می گم روشا؟ هیچ ولش کن!

نگاهی به صورتش کردم.

-خوب حرفت رو بزن رایان.

-آخرین باری که چیز شدی کی بود؟

چیز شدم؟ آها اون. تو فکر رفتم، باید قبل عروسی رویا یا همون روزها می شدم ولی عقب افتاده.

-یه چند هفته ای عقب افتاده

یه پوف خنده دار کرد و گفت:

-پس خدا رو شکر.

هنوز دوهزاریم نیفتاده بود.

-چی خدا رو شکر؟! بالا آوردن من خدا رو شکر داره؟

-نه مامان خانم، مامان شدن مبارک!

-های چی می گی؟ یعنی چی رایان این حرفت؟ یعنی چی؟

برگشتم که برم بیرون که بازوم رو گرفت و من رو برگردوند سمت خودش.

-چی یعنی چی؟ مامان شدن این همه قابل درک نیست که این طوری می کنی؟

اشاره ای به خودم کردم و گفتم:

-تو این وضعیت؟

-تو چرا می ترسی؟ هنوز که آزمایش ندادی بعدش هم چه وضعیتی؟

حرصم گرفت گفتم:

-رایان می گی چه وضعیتی؟ اصلا تو بگو ما اصلا وضعیتی هم داریم که تو این جوری می گی؟

یکدفعه یاد مامان و بابا افتادم ضعفام گرفت زمزمه کردم:

-مامان و بابا!

-نترس عشقم! هنوز که هیچی معلوم نیست، بعدش هم تو از چی می ترسی؟! من که قراره پیام خواستگاری! بعد کیش همه هماهنگی می کنم. حالا با یک بار بالا آوردن که نمی شه گفت قطعی که حامله ای که!

با نگاه مطمئنش دلم گرم شد.

-باشه حالا من رو ببر خونه.

دستش دو دور شونه‌م حلقه کرد و من رو بیرون برد.

-رایان زشته مردم می‌بینن!

سرش رو آورد پایین و با لبخند گفت:

-زشت پیرزنه با...

یه نیشگون ازش گرفتم.

-رایان داری با دوست‌های ناباب می‌گردی ها!

-این جوک هست که می‌گه که مامانم می‌گه با دوست‌های ناباب نگرد، نمی‌دونه که من دوست ناباب همه‌ام!

قهقهه‌ای زدم که توجه اون نزدیکی‌ها جمع شد، رایان رفت سمت میزمون و یه چیزی به بچه‌ها گفت و سریع اومد سمتم دستم رو گرفت و بردم سمت ماشین و راه افتاد. بعد کمی نگاه کردن دیدم که سمت خونه نمی‌ره.

-کجا می‌ری؟

-شام نخوردی! تو خودت که با خودت سر لج داری ولی اون کوچولو که می‌خواد.

هاج و واج بهش نگاه کردم.

-نه به داره نه به باره! چی می‌گی؟!

-از فردا هم می‌ریم واسش لباس می‌گیریم!

-یعنی با یه بار عوق زدن من یعنی حمله‌ام؟! تو برو تو سونو کار کن با این تشخیص‌هات!

بی توجه من رو برد سمت یه رستوران دیگه و هر چیزی که دم دستش رسید سفارش داد، بی توجه به این‌که مگه من گاوم؟ تند تند قاشق رو پر می‌کرد می‌داشت تو دهنم. اون جا هم حالم بد شد ولی نه اندازه‌ی سری اول.

با زور از رستوران درش آوردم، این همه من رو گردوند و مسخره بازی در آورد که نفهمیدیم کی نصف شب شده.

در خونه رو باز کردیم همه جا خاموشی بود، معلوم بود که همه‌شون خواب هستن.

-این‌ها مگه مرغ هستن که الان گرفتن خوابیدن؟!

یه اشاره‌ای به ساعت کردم.

-ساعت 2 شبه اون‌ها سالم هستن، ما نسبت شاخصی با جغد داریم.
 راه افتادم سمت اتاق که بازوم رو گرفت، برگشتم سمتش ببینم چشه.
 -من می‌خوام پیش زن و بچه‌م بخوابم!
 یه نگاهی بهش کردم.
 -بله متوجه زری که زدم شدم!
 دستش رو گذاشت رو شکمم.
 -بابایی خوب بخوابی، شب بخیر.
 برگشت و سریع وارد اتاقشون شد، دستم رو به حالت دعا بالا آوردم و آروم گفتم:
 -خدایا تمام افرادی که توهم مفرط دارن شفا بخش!
 وارد اتاقم شدم رفتم سمت کمد آروم مشغول عوض کردن لباس‌هام شدم، فکرم مشغول بود! اخه
 کشک چی؟ بچه چی؟ اگه بچه‌ای هم در کار بود دو تا لگد می‌زد حداقل!
 [وجدان: بچه چند روزه یا چند هفته مگه لگد می‌زنه ای کیوت اندازه مورچه بیش‌تر نیست!
 -خوب چرا از الان حالت تهوع دارم؟!
 وجدان: تو کجات به آدمیزاد رفته که این بره؟!
 -بی شعور!]
 رفتم سمت تخت خواب، الان مسئله این‌جا بود که من چه‌طور امشب بخوابم، کل تخت دونفره
 رو گرفته بودن. کمی دستشون رو کنار زدم و یکم وسط جا باز کردم، خوابیدم.
 صبح که بلند شدم نگاهی به ساعت کردم، ساعت ده بود. خبری از ملینا و لیانا نبود، سمت
 سرویس بهداشتی راه افتادم یه آبی به دست و صورتم زدم. اومدم بیرون خونه، خیلی آروم بود
 رفتم تو آشپزخونه این‌جا هم خبری نبود. فقط بساط صبحانه پهن بود، همه چی هم تکمیل بود.
 آدم اشتهاش باز می‌شد نشستم و تخت خوردم.
 رفتم سراغ اتاق‌ها و تک تک نگاه کردم.
 خبری از کسی نبود، رفتم سمت اتاق رایان این‌ها، یعنی اگه نبودش من می‌دونم و اون.
 بذار بیاد خونه گوشش رو جوری بکشم که صدا بزده.
 در اتاق رو که باز کردم خبری از کسی نبود، بغضم گرفت یعنی چی؟ تو هم رفتی؟ کمی که دقت
 کردم به تخت، دیدم زیر پتو انگار یکی مچاله شده با تعجب رفتم نزدیک و رو تخت نشستم و

خودم رو کشیدم سمت اون جسم؛ پتو رو برداشتم دیدم رایان هست! چه بامزه هم رو شکم خوابیده.

بیچاره چقدر پشت سرش صفحه کشیدم.

رو تخت با فاصله ازش خوابیدم و بهش خیره شدم نمی‌دونم چه آرامشی بود که از نگاه به چهره رایان بهم منتقل می‌شد. واقعا قابل توصیف نبود، کمی که گذشت نمی‌دونم خودش احساس کرد یکی داره خیره نگاهش می‌کنه یا خودش بیدار شد.

نگاهش که به من افتاد یه لبخندی زد.

-صبح بخیر گلم!

-تو هم همین جور!

یه دستی به چشمش کشید و نگاهی به دور و بر اتاق کرد.

-بچه‌ها کجا هستن؟

-نمی‌دونم! دیدن که ما خوابیم قالمون گذاشتن!

با ناراحتی نگاهش کردم.

-من حوصله‌م سر رفته رایان!

-چه غلط‌ها ما رو قال گذاشتن، تو برای چی ناراحتی؟! برو آماده شو الان خودمون هم می‌ریم دور دور!

با ذوق نگاهش کردم.

-ایول! جونمی جون.

گونه‌ش رو بوسیدم و از تخت اومدم پایین.

-این که کم بود، فقط یه ماچ؟!!

-پررو نشو دیگه آقا! حالا هم برو آماده شو تا بریم.

رفتم تو اتاقم و یه مانتو سبز لجنی که همین تازگی‌ها خریده بودم اون هم واسه تن خوری که داشت تنم کردم، با شلوار و روسری مشکی.

یه آرایش ملایم کردم و از اتاق اومدم بیرون که هم‌زمان رایان هم اومد بیرون.

یه تیشرت قهوه‌ای پوشیده بود که خیلی بالا تنش رو عالی نشون می‌داد با شلوار کرم که یه کمربند قهوه‌ای می‌خورد.

خوب ست کرده بود ولی من محو اون زنجیر نقره‌ای که تو گردنش انداخته بود شده بودم.

-تموم شدم، حداقل برای اون بیرونی‌ها هم بذار.
 رفتم چسپیدم به بازوش و گفتم:
 -اون بیرونی‌ها خیلی هم غلط کردن.
 -چشم!
 رفتیم بیرون.
 -عه عه دو تا ماشین‌ها رو هم بردن نامردها!
 -من الان زنگ می‌زنم آژانس.
 -اول بریم دریا، نیازی به تاکسی نیست!
 -باشه پس راه برو.
 دستش رو تو دستم حلقه کرد و رفتیم سمت ساحل.
 بعد از یه مسیر کوتاه رسیدیم به دریا، اون قسمت فقط دو تا خانواده بودن که کم کم می‌خواستن
 برن.
 نشستیم روی ماسه‌ها کنار هم، دریا خیلی آرام بود ولی موج‌های سنگینی داشت.
 دست رایان دور شونم حلقه شد سرمو گذاشتم رو شونش. برگشتم سمتش که چشم تو چشم
 شدیم.
 طاقت این همه نگاه رو نداشتم. دستش رو گرفتم.
 یه یک دقیقه‌ای گذشت رایان گفت:
 -می‌گم!
 نگاهش کردم.
 -می‌دونی رایان من بیش‌تر از این‌که از تو بترسم از این می‌گم‌های تو می‌ترسم، حالا بگو!
 خودش هم به این موضوع خندید.
 -بیا بریم آزمایش بده!
 -نه!
 با چشم‌های گرد نگاهم کرد و گفت:
 -چرا خب بیا بریم تا معلوم شه دیگه!
 سرم رو با ترس تکون دادم و گفتم:
 -نه!

-خب از داروخانه بی بی چک بر می داریم!
 -من هیچ جوهره این جا هیچ کاری انجام نمی دم!
 -باشه هر جور که تو راحتی!
 به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، می ترسیدم! خیلی زیاد هم می ترسیدم! با این که اگه حامله باشم عواقب خیلی بدی به همراه داره ولی باز هم خیلی دوست داشتم بچه ای که مال من و رایان هست تو بطن من رشد کنه.
 اون روز هم مثل دیروزش ان قدر گشتیم و گشتیم که نصف شب شد.
 فقط همون شب نبود، شب های بعدش هم به همین منوال می گذشت.
 بچه ها هم دیگه معترض شده بودن که این چه وضعشه دسته جمعی بریم بیرون.
 ولی ما بهانه همون شب اول رو میاریم که چرا از همون اول ما رو قال گذاشتین.
 این چند روز هم وارد هر مغازه یا پاساژی می شیم رایان باید برای به این بچه خیالی شاید هم واقعی یه چیز بر می داشت.
 از الان دارم از حسودی خفه می شم به خاطر این بچه فسقلی!

از وقتی که از مسافرت برگشتیم حالم بهتر شده ولی باز هم علائمی از خودش نشون می ده.
 سخته که جلوی مامان ضایعه بازی در نیارم.
 حالا شاید من یه مرضی گرفتم خودم خبر ندارم، شاید اصلا حامله نیستم و کیست دارم! بعد کلی خواهش راشا من راضی کرد که امروز بریم آزمایش. حوصله هیچ چیز رو نداشتم ولی این آرایش رو باید کرد، یه آرایش خوشگل رو صورتم پیاده کردم.
 پله ها رو سریع اومدم پایین، مامان از تو آشپز خونه اومد بیرون.
 -دختر گلم قراره کجا بره؟
 -دختر گل شما می خواد بره یه کاری بیرون داره، زودی بر می گرده.
 رفتم سمت جا کفشی و کفشم رو بیرون اوردم.
 -روشا یه لحظه نگاهم کن!
 برگشتم سمتش که گفت:

- نسیم خانم رو که می‌شناسی، معلم آشپزی من! یه دوبار هم اومده بود خونه‌مون!

- آره یادم اومد البته برعکس اسمش یه طوفانی هم به پا کرد.

- حالا اینا رو بیخیال از تو خوشش اومده دیشب زنگ زد که وقت برای خواستگاری بگیره واسه تک پسرش ماشاالله هزار ماشاالله پسره دستش تو جیب خودش رو خوشگل و سر زبون دار خونه ای هم واسه خودش داره.

یه دستی به معنی صبر کن بلند کردم دیگه تا کی؟ خونواده‌م هم باید بدونن که من کسی دیگه رو دوست دارم تا کی مخفی کنیم.

. همه حرف‌ها درست مامان ولی من یکی دیگه رو دوست دارم!

مامان همین طور مثل ماهی دهنش باز و بسته می‌شد ولی هیچ حرفی از دهنش بیرون نمی‌اومد. بالاخره به حرف اومد انگشتش رو به معنی تهدید بالا آورد.

. یعنی روشا اگه بدونم پسره از این پسره‌های شارلاتان و بی سرو پاست خودت می‌دونی و اون بابات من کاری به کارت ندارم.

. مامان بس کن! من کی با این آدمایی که تو میگی گشتم که الان برم عاشق شونم بشم؟ اعصاب واسه آدم نمی‌ذارین.

در رو باز کردم و رفتم بیرون، حیاط رو هم با قدم‌های بلند طی کردم. در حیاط رو باز کردم. رایان روبه‌روی در حیاط، تو ماشین سرشم رو فرمون بود. در ماشین رو باز کردم و نشستم با صدای در سرش رو بلند کرد. آروم ل**ب زدم:

- دلم واست تنگ شده بود زیاد.

راه افتاد و یه نگاهی بهم کرد و یه ب*و*س فرستاد.

. ببین چی شده که خانم داره ابراز دل تنگی می‌کنه؟

چند لحظه‌ای چشم‌ام رو بستم و باز کردم. نگاهی به پخش ماشین کردم آهنگ رو قطع کرده بود زدم ادامه‌ش.

"کنار تو زندگی خوب پیش میره خوش به حال دلی که پیشت گیره

خوش به حال منی که دوست دارم هر موقع بخوام سرمو رو شونه‌ت می‌ذارم

کنار تو هیچ استرسی نمی‌گیرم تو مال منی از مال همه بهترینه

تو که می‌خندی خوبه اشکتو نبینم انگاری پاهام جدا میشه از زمین

توی ساده‌ی فوق العاده فوق العاده جذابیتت زیاده

منو می کشونه سمت دیگه نمی لرزه بی اراده
توی ساده‌ی فوق العاده فوق العاده جذابیتت زیاده
منو می کشونه سمت دیگه نمی لرزه بی اراده
کنار تو خوبه سوز باد انگاری پاییزه
بخند بمیرم نبینم اشکات یوقت می ریزه
تموم روزام این شده کارم دنبالت بگردم
من کنار تو زندگی ساختم بچگی کردم
توی ساده‌ی فوق العاده فوق العاده جذابیتت زیاده"
(ساده‌ی فوق العاده- مهدی حسینی)

رسیدیم به آزمایشگاه رفتیم تو آزمایشگاه زیاد هم شلوغ نبود ولی یه نیم ساعتی طول کشید تا
نوبت ما بشه یه خانمی اومد و صدامون زد. من بلند شدم.
- رایان جان نیازی نیست تو بیای میرم خودم.
- نه منم میام بهتره روشا.
- رایان حتما یه چیزی می دونم دیگه، باشه؟
رایان اصرار منو که دید یه باشه‌ای گفت و نشست. خودم می دونم موقع آزمایش چه کولی بازی
در میارم، نیازی نبود رایان هم بدونه. رفتم نشستم رو صندلی خانمه با یه سرنگ بزرگی اومد بالا
سرم و آستینم رو زد بالا.
- این سرنگ بزرگه رو می‌خواید همش رو خون بگیری؟
فقط یه سری تکه‌ها داد.
بد اخلاق! با یه کشی بالا رگم رو بست با یه پنبه الکلی کمی کشید رو دستم از خنکیش تنم
لرزید. با یه اخمی نگام کرد با صدای خشنی گفت:
- روت رو برگردون اون طرف.
سرم رو برگردوندم. حالا مگه من جرعت داشتم دست از پا خطا کنم؟! بر عکس چهره خشنش
دستش سبک بود از اتاق اومدم بیرون. رایان با دیدنم بلند شد و دستم رو گرفت.
- کی جوابش میاد؟
- فردا صبح جوابش میاد الان خودمون بریم یه چیزی بخوریم.

از در آزمایشگاه اومدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین که بریم رستوران.
 - رایان من آبگوشت می‌خوام.
 وایساد و با تعجب برگشت سمتم و گفت:
 - من که اون دفعه گفتم بیا بخوریم تو گفتی نه من نمی‌خورم.
 - خب من الان می‌خوام.
 رایان شونه‌ش انداخت بالا و بی‌خیال گفت:
 - من که نوکرتم هستم بزن بریم.
 بعد از یه مسیر طولانی رسیدیم به جایی که مد نظر رایان هست. رفتیم داخل واقعا جای بی نظیری بود که به سبک سنتی بود معلوم بود که قدیمیه ولی بازسازیش کرده بودن. اشاره‌ای کردم به تختی که نزدیک فواره وسط رستورانه بود.
 - بریم اون‌جا بشینیم کیفش بیشتر.
 رفتیم همون سمت و کفش‌هامون رو درآوردیم و نشستیم.
 - رایان اصلا به پرستیژ الان تو نمی‌خوره که با این تیپ تو با مشقت رو پیاز بکوبی و با دهن پر به به و چه بکنی.
 موهای جلو صورت‌م رو بهم زد و گفت:
 - حالا امتحان می‌کنیم.
 پسر کم سن و سالی اومد و سفارش‌هامون رو گرفت بعد یه مدت کوتاهی غذاهامون رو آوردن، شروع کردیم به خوردن. واقعا بعضی وقت‌ها رایان خیلی باحال بامزه می‌شد. هیچ وقت این تصورات رو از رایان در فکرم نبود! قبل از رفتن کمی تو حیاط اون‌جا قدم زدیم و برگشتیم. رایان وایساد در حیاط خونمون.
 - امشب پیام دنبالت بریم بیرون؟
 همین‌طور بر و بر نگاش می‌کردم کمی از تو شیشه سرم رو کشیدم داخل.
 - آقامون من که خیلی دوست دارم یه لحظه هم از تو جدا نشم ولی چند روز دیگه دانشگاه باز میشه. درسته که بعد عید کلاس‌ها تق و لق هستن ولی یه کارهای عقب مونده دارم.
 - اینم چشم ولی اینم بدون پشت این چشمای من صد تا چیزه.
 - پسره شیطون.

یه تک بوقی زد رفت. وارد خونه شدم خبری از کسی نبود فکر کنم تو اتاق خواب بودن. بیخیال رفتم تو اتاقم و به کارهای دانشگام رسیدم. چند تا جزوه هم کم داشتم که باید جور می کردم. اینقدر سرگرم کارام بودم که دیگه شب شده بود خیلی گرسنم شده بود بلند شدم که برم ببینم شام چیه نگام افتاد به پوشکی که پایین تخت افتاده بود، اون رو از کیش آورده بودم. برداشتمش و گذاشتمش تو کمد که یه وقت مامان نبینه که دیگه خر بیارو باقالی بار کن. در اتاق رو بستم و رفتم سمت پله ها کمی خم شدم که ببینم مامان بابا تو چه محدوده ای نشستن. یه صدای پیچ پیچ آرومی هم می اومد. از پله ها پایین اومدم و آروم وایسادم. مامان داشت قضیه صبح رو واسه بابا تعریف می کرد. وای وای وضعیت خیلی خطری بود! آشپزخونه به حال خیلی دید نداشت رفتم تو آشپزخونه، رو میز یه ظرفی بود پر از کتلت. یه نون برداشتم و یه ساندویچ بزرگ گرفتم رفتم سمت اتاقم. مسیر آشپزخونه تا اتاقم هم گازهای بزرگ می زدم، ای حال می داد! تموم که شد هندزفری گذاشتم تو گوشم و یه آهنگ پلی کردم گرفتم خوابیدم.

انقدر زنگ بزن تا بمیری چه آدم کنه ایم هستا، اخه ساعت هفت صبح موقع زنگ زنده! کورمال کورمال گوشیم رو از زیر پام در آوردم. عه عه این که رایانه خدایا ببخش من منظور بدی نداشتم. [وجدان: گفتمی بره بمیره بعد میگی من منظوری نداشتم خجالتم خوب چیزیه!]

ها؟

ها چیه مامان خانم، تو هنوز خودت بچه ای من نمی دونم چطور می خوای یکی دیگه رو تربیت کنی؟

واسه چی شر و ور میگی رایان؟ برو جانم برو کله سحر داری هزیون میگی؟

رایان با هیجانی که از پشت تلفن هم ضایع بود گفت:

-شر و ور چیه مثبت بود؛ مثبت.

ن م ن!

عزیزم گیج نزن دیگه تو الان باید خوشحال باشی.

گوشی رو قطع کردم از تخت پریدم پایین وای وای تازه فهمیدم چه غلطی کردیم. طول و عرض اتاق رو همین طور طی می کردم دستم رو کلافه کشیدم رو صورتم. رایان واسه چی از خواستگاری هیچ حرفی نمی زد؟ اگه نیاد چی؟ اگه قالم بذاره؟ حالا اگه بیاد خواستگاری من چیکار کنم؟ شکمم بزرگ شده تا اون موقع یا نه؟ رفتم جلو آینه وایسادم و نگاهی به شکمم انداختم دستی

رو شکم کشیدم حالا خواستگاری یه غلطی می‌کنم ولی عروسی با شکم پف کرده؟! کی رو دیدین عروسی کنه؟ شایدم مثل این خارجیا بچه‌مون هم تو عروسی باشه. چه افتضاحی! من چطوری تو چشم مامان و بابا نگاه کنم؟ صدای گوشیم بلند شد، شیرجه زدم روش رایان بود که پیام فرستاده بود؛ پیام رو بازش کردم.

(خانمم شماره پدرت رو بفرست تا واسه امر خیر مزاحم بشیم بعدشم این همه استرس الکی به خودت وارد نکن ضرر داره واسه خودت و نی نی کوچولو!)

خیالم راحت شد یه نفس عمیق از سر آسودگی کشیدم و شماره رو فرستادم.

ملینا: روشا، یعنی اگر سرت رو تو گوشت کوب بذارم و له کنم، دلم خنک نمی‌شه! خب این همه لباس خوشگل، یه چیزی بگیر بریم دیگه!

چشم غره‌ای بهش رفتم و اشاره‌ای به لباس‌های داخل ویتترین کردم.

-تو به این گونی‌ها میگی لباس خوشگل؟! -به من هیچ ربطی نداره. سریع یه چیز بگیر!

-حالا بیا بریم طبقه آخر رو هم یه نگاهی بندازیم!

می‌خواست آه و ناله کنه که دستش رو گرفتم و کشوندمش طبقه‌ی بالا. جلوی هر مغازه، یه پنج دقیقه‌ای می‌ایستادیم و دوباره می‌رفتیم سراغ مغازه‌ی بعدی.

-روشا، اون لباس ردیف جلویی رو نگاه که رنگ گلبهیه! ببین خوشه میاد؟! نگاهم به همون لباس افتاد. لباس عروسی ساده و شیک که تا بالای زانو بود، سر آستین و دور کمرش هم روبان صورتی خوشگلی می‌خورد. ازش خوشم اومده بود. همون رو با کفش ستش گرفتیم. از پاساژ زدیم بیرون.

-بعد این همه ساعت نمی‌خوای یه چیکه آب بدی دستم؟ یکی دیگه می‌خواد شوهر کنه، ما باید تشنه و گرسنه بمونیم!

-خیلی نق‌نق می‌کنی! کامین از دست تو چی می‌کشه؟! یه پشت چشمی واسم نازک کرد و با ناز سرش رو برگردوند. با انزجار نگاهش کردم.

-آه‌آه! این ناز و کرشمه‌ها رو برو واسه همون کامین خان بکن که حداقل خریدار داشته باشه؛ ما که جنس بنجل نمی‌گیریم.

-جنس بنجل تویی که رایان بدبخت گرفتارش شده، نه من!
 -باشه بابا. تو خوب، ما بد!
 کنار همون پاساژ یه کافه بود. واردش شدیم و پشت یکی از میزها نشستیم. وسایل هامون رو هم گذاشتیم کنار میز. سرم رو که بلند کردم، دیدم اومدن که سفارش ها رو بگیرن.
 -ملینا تو چی می خوری؟
 -من بستنی زعفرونی می خورم با یه لیوان آب.
 رو کردم به پسر و گفتم:
 -منم بستنی شکلاتی.
 نوشت و رفت. دستم رو گذاشتم زیر چونه ام و لم دادم رو میز. بی خیال کلاس و اینا شدم. نالیدم:
 -ملینا اگه خانواده ی رایان این ها این ها بفهمن، نمی گن این چه قدر هول بوده که هنوز هیچی نشده، حامله شده و دختره بی خانواده بود؟! مامان و بابای خودم که دیگه بدتر!
 ملینا یه پوفی کشید. موضوع رو از قبل به ملینا گفته بودم و در جریان بود.
 -اولاً که خیلی هم غلط کردن اینا رو به تو بگن! بعدش هم، یه طرف ماجرا پسر خودشون بوده. این بچه رو که لک لک ها نیاوردن! آخر و عاقبت هم شما باید این موضوع رو با خانواده هاتون خانواده هاتون درمیان بذارید و اون ها اون ها هم باید بپذیرن.
 با پاهاش پام رو لگد زد و با حرص گفت:
 -آخه خنگ خدا، تو واسه چی قرص نخوردی؟
 -قرص؟
 -نگو که نمی دونستی، می زنمت ها!
 وقتی دید همین طوری هنگ نگاهش می کنم، خودش گفت:
 -قرص جلوگیری از بارداری!
 -آهان اون! بابا مگه من چند بار تو این موقعیت بودم که حواسم به قرص و این چیز ها چیزها باشه؟! ولی ای ناقل! پیدا هست که سابقه داری!
 ملینا محکم به پام لگد زد و گفت:
 -خفه شو!
 در حالی که بهش چشم غره می رفتم، گفتم:

-تو باز با این سم‌ها ت ابراز وجود کردی؟

نیش‌خندی زد که سفارش‌هامون رو ا آوردن. بستنی‌هامون رو خوردیم و یکم دیگه حرف زدیم و رفتیم بیرون. یه مسیری رو پیاده اومدیم و ادامه‌اش رو با تاکسی به خونه رفتیم. به خونه که رسیدم خسته و کوفته گرفتم خوابیدم. فردا صبح، دانشگاه کلاس داشتم.

از در دانشگاه زدم بیرون. آخه شما کی رو دیدین که روز خواستگاریش بره دانشگاه؟! گوشیم زنگ خورد. مامان بود. قدم زنون از در دانشگاه دور شدم.

-جونم جیگری؟

-شنگول می‌زنی! بزار بذار ببینم وقتی لیست سفارش‌ها رو هم دیدی باز هم شنگولی؟

-چی؟ سفارشات؟ سفارشات چی؟

-آره، سفارشات خرید امشب. حالا قلم و کاغذ پیشته هست که یادداشت کنی؟

-این چه وضعیه مامان؟ مگه بابا نیستش؟

-بهادر اگه شب هم برسه خیلی کاره. تو فعلا یادداشت کن!

نوشتم و گوشی رو قطع کردم. با این لیستی که من می‌بینم، باید تا شب گرفتار باشم.

رفتم سر خیابون. دستی تکون دادم که یه تاکسی وایساد. سوار شدم. راننده از آینه یه نگاهی به من کرد و گفت:

-کجا برم خانم؟

آدرس جایی که می‌خواستم برم رو دادم. مدت زیادی تو ترافیک بودیم، ولی دیگه کارم یک سره می‌شد. اون جایی که آدرس دادم، همه‌ی چیزهایی که مامان می‌خواست، هست. هوا ابری بود و معلوم بود که تا شب یه بارون درست و حسابی تو راه هست.

وقتی که رسیدیم، رو به راننده گفتم:

-شما منتظرم باشین تا من خریدها رو بکنم!

-باشه، فقط من یکم جلوتر ماشین رو پارک می‌کنم. چون الان تو راه هستیم!

-باشه.

اول رفتم سمت مغازه‌ی سبزی‌جات و تره‌بار. وارد مغازه شدم و رفتم سمت آقای که پشت میز بود.

-سلام آقا خسته نباشید.

آقا: سلام. خیلی ممنون دخترم. بفرمایید؟

-من دوتا سبد میوه‌ی مجلسی می‌خواستم.

رفت سمت انبار و با دوتا سبد برگشت. بهم گفت که بیام میوه‌ها رو چک کنم. بعد از چک کامل، حساب کردم. مغازه دار مغازه‌دار یه اشاره‌ای به پسری که داخل مغازه بود کرد و گفت:

-میوه‌ها رو تا ماشین برای خانم ببر!

بعد از تشکر اومدم بیرون و اشاره‌ای به ماشین کردم که پسره رفت سمت تاکسی. راننده هم از ماشین اومد بیرون و به پسره کمک کرد. کارشون که تموم شد، رفتم سمت شیرینی‌فروشی. کمی شکلات با شیرینی و خامه گرفتم. چون مغازه شلوغ بود، طول کشید. اون‌ها رو هم بردم تو ماشین گذاشتم. می‌ترسیدم وسایلم سنگین بشه و به بچه فشار بیاد. خداروشکر مغازه‌ی آجیل‌فروشی هم بغل شیرینی‌فروشی بود. رفتم از اون مغازه هم کمی آجیل گرفتم و رفتم سمت ماشین. آسمون کم‌کم شروع کرده بود به باریدن. با این‌که بارون رو دوست داشتم اما از سر اجبار، که یک وقت وسایلم خیس نشه، تندتر شروع کردم به راه رفتن. در ماشین رو باز کردم و وسایل‌ها رو گذاشتم بغلم و به راننده گفتم که راه بیفته. تا موقعی که به خونه برسم، با اینکه زمان زیادی تا غروب آفتاب مونده بود ولی چون آسمون بارونی بود، هوا تاریک شده بود. وقتی که درخونه در خونه رسیدیم، در حیاط رو باز کردم. بیچاره راننده همه‌ی وسایل‌ها رو خودش در آورد و اومد گذاشت تو خونه. موقعی که می‌خواستم کرایه رو حساب کنم، بیشتر از اون چیزی که گفت، بهش دادم. در رو بستم و رفتم تو خونه. کفشم رو در آوردم و مامان رو صدا کردم.

-مامان، سریع بیا این وسایل‌ها رو بردار!

مامان از آشپز خونه آشپزخونه بیرون اومد. یه کت و دامن زرشکی خوشگل پوشیده بود. یه سنجاق سینه‌ی خوشگل هم زده بود گوشه‌ی کتش. یه آرایش خوشگلی هم کرده بود که آدم کیف می‌کرد می‌کرد.

-عه‌ه! مامان تو خوشگل کردی ولی من هنوز هیچ‌کاری نکردم.

مامان چند تا از پلاستیک‌ها رو برداشت و گذاشت رو میز آشپزخونه.

-من خوشگل بودم. بعدش هم، انگار می‌خوان بیان خواستگاری من! خونه رو که من سابیدم تو هم رفتی خریده‌ها رو کردی!

دستش رو گذاشت پشت کمرم و هولم داد سمت پله‌ها.

-برو یه دوشی بگیر که بوی گربه مرده میدی!

راست می‌گفت، بوی خیلی بدی می‌دادم. نگاهی به ساعت انداختم. اوه‌اوه! باید عجله کنم.

(رایان)

حوله کوچکم رو پیچیدم دور خودم و از حموم اومدم بیرون. از جلوی میز، سشوار رو برداشتم و شروع کردم به سشوار کردن موهام. کارم که تموم شد، دستی به صورت شیش تیغهام کشیدم.

-مامان پیرهنم رو اتو کردی؟

صدای مامان از پایین اومد:

-آره اتو کردم. کنار کت و شلوارت تو کمدت هست.

رفتم سمت کمد، کت و شلوارم رو در آوردم. لباس‌هام رو پوشیدم و رفتم سراغ موهام. با شونه و کمی ژل، موهام رو به صورت کج و رو به بالا در آوردم. این‌جوری خیلی بهم می‌اومد. ابرو هام رو یکم با دستم مرتب کردم. کراوات رو از روی تخت برداشتم و بستمش. کت و شلوارم مشکی بود با بلوز سفید و کراوات مشکی. دکمه‌های سر آستینم رو بستم. ساعت رو به ساعدم بستم. عطر رو از روی میز برداشتم و کمی به گردنم، زیر بغلم و کمی هم به مچ دستم زدم. گذاشتمش رو میز؛ کشو رو باز کردم که جوراب بردارم، هر چی کشو رو زیر و رو کردم پیدا نکردم. اتاق رو هم کمی گشتم، ولی هیچ.

چون خیلی وقت بود که تو این اتاق نیومده بودم و بیشتر خونه‌ی خودم بودم، جای هیچ چیز رو بلد نبودم. در رو باز کردم:

-مامان، مامان جوراب من کو؟

هیچ صدایی نیومد. رفتم طبقه‌ی پایین. از پله‌ها که داشتم می‌اومدم پایین، مامان از اتاقش اومد بیرون و چشمش خورد به من. اشک تو چشمش جمع شده بود. به نزدیکم که رسید، کل کشید. لبخندی پهنی نشست رو ل*با*م. بغلم کردو کرد و فشارم داد.

-ای مادر به قربونت بره که دامادیت رو هم دیدم!

-خدا نکنه مادر! می‌گم جوراب‌های من کجاست؟

-جوراب تمیز نداری. خودم یکی واست گرفته بودم. بزار برم بیارم.

رفت سمت اتاقش و اومد. سریع جوراب رو داد دستم. رفتم تو اتاقم و پوشیدمش. کفشم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و پوشیدمش. رفتم جلو آینه ایستادم و نگاهی به سر تا پام کردم. خب همه چی جفت و جور شده بود. دکمه‌ی کتم رو بستم. حالا درست شد. کلید ماشین رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. مامان و بابا، روهان و مهرداد، آماده تو حال نشسته بودن. روهان: به به! ببین چی کار کرده آقا داماد! با این تیپی که شما زدی، دیگه کسی به ما نگاه نمی‌کنه!

زدم به شونه‌اش و گفتم:

-چشم زن و بچه‌ات رو دور دیدی، داری چی واسه خودت می‌گی؟ می‌خوای حرف‌ها رو بزارم بذارم کف دست آيسان؟

روهان يه نیشخندی زد و گفت:

-آيسان هم می‌زاره کف دست روشا.

برادر کو ندارد نشان از برادر بزرگ‌تر.

قهقهه‌ی مامان، بابا و مهرداد بلند شد. نگاهی به دور و بر کردم؛ رویا نبود.

-رویا کو؟

مامان: در حال بزک دوزک!

پوفی کشیدم و رفتم سمت در.

-اون گل‌فروشی‌ای که می‌خوام برم، یکم دوره. من زودتر می‌رم. شما هم وقتی رویا کارش تموم شد، راه بیفتید بیاید. در خونه‌ی روشا این‌ها این‌ها بهم می‌رسیم.

رفتم سمت ماشینم و سوار شدم. راه افتادم سمت گل‌فروشی. چون که بارون می‌اومد، خیابون لیز

شده بود و باید آروم رانندگی می‌کردم. وارد گل‌فروشی شدم. از اون همه بوی خوب به شعف

اومدم. يه دسته‌ی کوچیک گل رز قرمز و يه دسته رز سفید برداشتم، رفتم سمت فروشنده. بهش

گفتم که واسم خوشگل بیچه. يه نیم‌ساعتی کارم تو گل‌فروشی طول کشید. دسته‌ی گل رو از

دست فروشنده گرفتم و حساب کردم. اومدم بیرون. رفتم سمت در عقب ماشین و گل رو

گذاشتم روی صندلی عقب. خیلی دسته گل خوشگلی شده بود!

در ماشین رو که بستم، می‌خواستم در راننده رو باز کنم که بشینم، یک دفعه نفسم گرفت و تمام

بدنم از درد منقبض شد. چند متر اون‌طرف‌تر پرت شدم. سرم محکم خورد به زمین؛ بعد هم سرم

کشیده شد به کف خیابون. چند لحظه هیچ‌چیز رو حس نکردم. گیج شده بودم. چی شد؟!

دستم رو گذاشتم رو زمین و سعی کردم بلند شم. نمی‌تونستم با زور بلند شدم. چند نفر اومدن کمکم.

-خوبی پسر جون؟! معلوم نیست چه مملکت بی در و پیکری هست که میان می‌زنن و از ترسشون در می‌رن!

دستی کشیدم به پیشونیم. دستم از خون خیس شد. اومدن بلندم کردن. خودم رو کشون‌کشون کشیدم سمت ماشین. به حرف مردم هم که می‌گفتن:
-وایسا و حرکت نکن، خطرناکه.

توجه نمی‌کردم. من قرار بود برم خواستگاری. عشق من منتظرمه که من برم کنارش. سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن کردم. سرم رو از روی کلافگی تکون دادم که درد گرفت. نمی‌دونستم چی کار کنم؟! هیچی یادم نمی‌اومد. اصلا خونه‌ی روشا اینا کجاست?!

ضعف هم داشتم. دو تا دستم رو کشیدم رو صورتم و چند لحظه چشمام رو بستم. باز که کردم، مردمی رو دیدم که من رو با دستشون نشون می‌دادن و پیچ‌پیچ می‌کردن. اینا واسه چی من رو نگاه می‌کنن؟! مگه چی شده که این‌طور خیره به من هستن؟

یکی از همون‌ها اومد سمتم. در ماشین رو باز کرد. نگاهش کردم؛ حرف می‌زد، ولی من هیچی نمی‌شنیدم و متوجه نمی‌شدم. همون‌طور که نگاهش می‌کردم، چشمام سیاهی رفت و سرم افتاد رو فرمون.

چشمام از درد باز شد. دستی کشیدم به سرم. این چیه?!

آخ! سرم باندپیچی شده بود. آخه واسه چی?!

تقه‌ای به درخورد و یه پرستار و دکتر وارد شدن.

دکتر: سلام آقا، حالتون بهتره؟

نداشت جوابش رو بدم. اومد نگاهی به چشمام انداخت و یه چیزی یادداشت کرد.

-چی شده؟! چه اتفاقی واسه من افتاده که الان این‌جام?!

-شما تصادف کردین. یکی از افرادی که اون‌جا بودن شما رو رسوندن و چون سرتون با زمین برخورد داشته، باند پیچی شده.

کم‌کم داشت یه چیزهایی یادم می‌اومد.

-چند وقته که من این‌جام؟

45- دقیقه.

دکتره رفت بیرون. وای! پس خواستگاری چی؟! خیلی دیر شده!

از روی تخت بلند شدم و اومدم پایین که سرم تیر بدی کشید. از دردش سرم رو گرفتم و خم شدم. کمی که دردش ساکت شد، ایستادم و سرم رو بلند کردم. به ساعت روی دیوار نگاه کردم. به اون تیک و تاک ریزش. داشت یادم می‌اومد. آره، ولی این صحنه‌ها چیه؟! نمی‌تونستم چشم از ساعت بردارم. مثل این که هیپنوتیزم شده بودم. سرم داشت پشت سر هم تیر می‌کشید. این یکی مثل قبل نبود. از دردش دو زانو افتادم رو زمین. از بعد تولدم داشت صحنه صحنه‌ی زندگی‌م جلوی چشمم ظاهر می‌شد. همه چیز؛ تموم زندگی گذشته‌ام! همشون رو از ونگ ونگ یه دختر کوچولو تا تصویر سال به سال بزرگترش بزرگ‌ترش. بغل کردن‌هاش، کمک‌خواستن‌هاش، گریه کردن‌هاش، اذیت کردن‌هاش. پدر و مادرم، تا اون تصادف لعنتی که باعث و بانی این‌همه سال جدایی شده بود.

با کمربند خم شده بلند شدم. چندتا اسکناس پنجاهی گذاشتم رو تخت و از اون اتاق منفور دور شدم. من مطمئنم که این‌ها همش توهمه. مگه امکان داره؟! شاید این‌ها همه بر اثر اون زمین خوردن‌ها هست. من روشا رو ول نمی‌کنم!

آره!

از در بیمارستان اومدم بیرون. ماشینم، روبه‌روی بیمارستان پارک بود. روشن کردم و با سرعت راه افتادم سمت خونه‌ی روشا این‌ها این‌ها. لعنتی! الان چه وقت بارون اومدنه؟! همه‌جا رو تار می‌دیدم. دستی به صورتم کشیدن.

هه! لعنت به این چشمای بارونی که همه چیز رو تیره و تار می‌بینم. کوبیدم رو فرمون. نه یک بار، نه دوبار، زدم تا خالی شم. ولی خالی که نشدم هیچ، حالم بدتر هم شد. خدایا! فقط خودت این کابوس‌های لعنتی رو تموم کن! به‌خدا قسم که از اسم خودت بالاتر کسی نیست که روش قسم بدم. آدم می‌شم. نوکر رو سیاهت هم می‌شم، فقط خودت یه کاری کن که این حافظه‌ی لعنتیم پاک پاک شه و اسمی به جز روشا توش نمونه.

گوشیم خودش رو کشته بود از بس که زنگ خورده بود. یک ساعت و نیم بود که گذشته بود از اون زمانی که قرار گذاشته بودیم واسه خواستگاری.

با سرعت وارد کوچه‌ی خونشون شدم. جلوی در خونه ترمز گرفتم که یه صدای بدی داد. از ماشین پیاده شدم. نگاهی به کوچه انداختم. چشمم رو از اون کوچه گرفتم و خیره شدم به در حیات خونه‌مون.

من، راشا، بعد از اون همه سال، حالا برگشته بودم به سرجای اولم.

نه! حرف مفت زن! تو رایانی! بلند تکرار کن! رایان. آره. من رایانم. گور پدر هر چیز دیگه.

رفتم سمت آیفون. دستم رو گذاشتم رو دکمه و بر نداشتم. واسه چی باز نمی‌کن؟! کمی طول کشید که در باز شد. با پاهای لرزون وارد حیات خونه شدم.

خدایا! مگه قسمت ندادم؟! پس اینا چیه که داره یادم میاد و جلو چشمم ردیف میشه؟! اون تاب لعنتی چیه گوشه‌ی حیات که من و روشا نشستیم روش؟! کشتون‌کشتون خودم رو کشیدم سمت تاب. می‌خواستم اون دخترکوچولو رو بغل کنم که همه چیز محو شد. دستی نشست رو شونه‌ام. برگشتم دیدم روهان که یه چتر مشکی گرفته روسرش رو سرش.

-مرد حسابی! معلوم هست کجا رفتی که ماها رو این‌جا گذاشتی و در رفتی؟! الان چه موقع اومدنه؟! مثلاً تو دامادی!

با چشم‌های خیس نگاهش کردم که متوجه نبود. روهان برگشت سمت بقیه که دم در ورودی ایستاده بودن.

-الان میایم داخل، شما...

با مستی که زدم تو صورتش، حرفش رو قطع کرد. همین‌طور که دستش رو صورتش بود، شوکه نگاهم می‌کرد. با مستی که زدم، جیخ خانوم‌ها در اومد. همشون با ترس نگاهمون می‌کردن. از عصبانیت به نفس‌نفس افتاده بودم.

-واسه چی؟! هان؟! واسه چی وقتی که ازت پرسیدم تو کی هستی، خودت رو جای داداش من جا زدی؟! هان؟! دیگه عصبانی نبودم. از ناراحتی و اون فشاری که روم بود به هق‌هق افتاده بودم.

-واسه چی نگفتین که حافظه‌ات رو از دست دادی و تو واسمون از هفت پشت غریبه، غریبه‌تری؟! اگه می‌گفتین، حداقل تلاشی واسه به دست آوردنش می‌کردم و الان وضع و حالم این‌طور نبود. می‌دونی الان چه حالی دارم لعنتی؟! روهان فاصله‌ی بینمون رو از بین برد و با لکنت گفت:

-رایان، تو حافظه‌ات رو به دست آوردی؟! چه خوب! چطوری اصلاً...

این دفعه داد زدم:

-آره. چه خوب! چه عالی! می‌دونی واسه چی؟ چون الان که حافظه‌ام رو به دست آوردم، فهمیدم که عاشق خواهرم شدم!

-یعنی چی رایان؟! منظورت اونی نیست که من فکر می‌کنم، نه؟

روهان همین‌طور داشت حرف می‌زد، ولی من فقط خیره به فرشته‌ی زمینی‌ام بودم که قرار بود از دستش بدم. همه داشتن با کنجکاوی، ترس و نگرانی نگاه می‌کردن. سرم شروع کرده بود به خون‌ریزی. چی فکر می‌کردم، چی شد! از اون تیپی که زده بودم، دیگه هیچی نمونه بود. از موهام قطره‌قطره آب می‌چکید و خونم با آب قاطی شده بود. صورتم پر از رگه‌های خونی شده بود. با قدم‌های آروم رفتم سمت اون جمعیتی که وایساده بودن کنار در ورودی. مامان با دیدن خون‌های روی صورتم، با دست کوبید رو صورتش.

-مادر واست بمیره! پسر من چی به سرت اومده؟!

می‌خواست بیاد نزدیکم که دستم رو جلوش گرفتم که نیاد.

-مامان جون، یه دقیقه وایسا! خواهش می‌کنم!

نگاهم افتاد به مامان پری و بابا بهادر که یه گوشه‌ای ایستاده بودن و فقط گیج داشتن نگاهمون می‌کردن. رفتم نزدیک مامان پری، به یک قدمی‌ش که رسیدم، ایستادم و دستم رو بالا آوردم که لمسش کنم.

-مامان پری!

خودش رو کشید کنار که دستم با صورتش برخوردی نداشته باشه. با ناله و بغضی که تو صدام بود، گفتم:

-می‌ذاری بغلت کنم؟ منم، راشا!

با این حرفم یه جیغی کشید و اشک‌هایش از چشم‌هایش اومد پایین. دستش رو آورد نزدیکم و صورتم رو لمس کرد، که یک دفعه ضعفش برد و می‌خواست بیفته رو زمین که گرفتمش. بغلش کردم، بردمش تو خونه و گذاشتمش روی کاناپه. ملینا سریع رفت و یه آب قند آورد. همه بالای سرش جمع شده بودن.

چشم گردوندم دور سالن. پیداش کردم. یه کناری ایستاده بود و داشت با چشمای گریون نگاهم می‌کرد. توان این‌که برم نزدیکش رو نداشتم؛ ولی باید برم، باید!

همین‌که قدم‌هام رو برداشتم سمت روشا، همه تازه نگاه‌شون افتاد به ما.

روشا با صدای لرزونی گفت:

-رایان این مزخرف‌ها چیه که می‌گی، هان؟! یعنی چی؟! مگه ممکنه که تو داداش من باشی؟

اصلا امکان داره؟

همه‌ی حرف‌هاش رو با گریه می‌گفت. هر چه‌قدر که ادامه می‌داد، قلب من بیش‌تر تیر می‌کشید.

تیر خلاصی رو، هم واسه خودم زدم هم روشا:

-چرا! این واقعیت داره. من و تو خواهر و برادر هستیم.

فقط خدا می‌دونست که این حرف رو چه‌طور نالیدم و صدام به‌زور در می‌اومد. تیر آخر و خلاصی قلبم کشید که افتادم روی زمین و فقط صدای جیغ بقیه رو می‌شنیدم و تموم!

الان که بعد یک هفته دوباره دارم بهش فکر می‌کنم، صد بار واسم دردناک‌تر هست این واقعیت.

یه سکتی خفیف زده بودم و چند روز هم تحت مراقبت‌های ویژه بودم. وقتی که از بیمارستان مرخص شدم و برگشتم خونه، فقط چشم‌های گریون مامان، بابا، بابابهادر و مامان‌پری رو می‌دیدم. کاش اون سکتی خفیف رو یه کامل می‌رفتم که جابه‌جا برم اون دنیا و این چیزها رو پیش روم نمی‌دیدم.

*گذشته که حالم را گرفته است!

آینده هم حالی برای رسیدنش ندارم!

و حال هم حالم را به هم می‌زند!

چه زندگی شیرینی!*

یک هفته هست که هیچ خبری از روشا ندارم و نه اون از من خبری گرفته!

هیچ کدوم نمی‌تونستیم پا پیش بذاریم، ولی باید یک قرار ملاقات می‌داشتیم با هم تا این کلاف پیچیده شده‌ی زندگی‌مون رو از هم سوا کنیم.

موبایلم رو برداشتم. نمی‌تونستم بهش زنگ بزنم. طاقت شنیدن صداش رو نداشتم. برای همین بهش پیام دادم: «عصر ساعت 5، کافی‌شاپ... منتظرتم» بلند شدم و رفتم پایین پیش بقیه. با همه‌شون به سردی رفتار می‌کردم. همین‌که از پله‌ها اومدم پایین، دیدم که مامان‌پری و مامان

نشستن رو مبل‌ها و دارن با هم حرف می‌زنن. رفتم سمت‌شون و سلام کردم. مامان‌پری بلند شد و اومد بغلم کرد.

-چطوری عزیزم؟ سرت بهتره؟

-آره، ممنون!

مامان: بشین برم یه چیزی بیارم بخوری!

-زحمت نکشین، خودم می‌رم.

مامان: بشین دیگه!

ناچار نشستم رو مبل. مامان بلند شد و رفت آشپزخونه. مامان‌پری اومد کنارم نشست و دستام رو گرفت.

-راشا پسرم! می‌دونم برات سخته، ولی دلم می‌خواد مثل قبلا با هم باشیم. همون خونواده‌ی

چهار نفره‌ی شاد. نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود! می‌خوام دوباره طعم با هم بودن رو

بچشیم. نمی‌دونی تو این چند سال چی کشیدم. همه‌مون داغون شدیم. خیلی بد بود!

-ولی من نمی‌تونم دیگه پیشتون باشم.

-چرا؟! به‌خاطر روشا این حرف رو می‌زنی؟ می‌دونم برای هر دو خیلی سخته. به هر حال ضربه‌ی

بدی خوردین. ولی باید باهаш کنار بیاین. بالاخره روشا سر و سامون می‌گیره و می‌ره سر خونه و

زندگی‌ش. تو هم دوباره عاشق می‌شی و ازدواج می‌کنی.

با این حرف مامان‌پری، از درون داغون شدم. دوست داشتم الان یه چیزی دم دستم بود و اون رو

می‌شکوندم. این‌که روشا نمی‌تونه ازدواج کنه؛ به‌خاطر کاری که باهаш کردم. لعنت به من!

-من نمی‌دونم چی بگم.

-تو فقط برگرد!

-باشه بهش فکر می‌کنم.

-می‌خوام که تا آخر هفته، پیشم باشی.

-باشه.

مامان از آشپزخونه در اومد.

مامان: بفرمایید. اینم برای پسر گلم.

لبخندی زدم و سینی رو ازش گرفتم.

-دستتون درد نکنه!

مامان: همش رو باید بخوری! نخوری من می‌دونم و تو!

بعد از خوردن کیک و شربت، دوتا مامان‌ها رو تنها گذاشتم و رفتم تو حیاط تا قدم بزنم.

آیسان: احوال پسردایی ما؟

با لبخند خسته‌ای برگشتم سمت آیسان؛ آیسانی که یه روز تمام دنیام بود.

-تو چطوری دختردایی؟ نی‌نی چطوره؟

-هی! منم خوبم. در چه حالی؟

-در حال مرگ.

-راشا! بزنمت؟ این چه حرفیه؟!

-یه شبهه دو تا شکست عشقی خوردم. می‌خوای در چه حالی باشم؟!

با این حرفم، آیسان خجالت‌زده لبش رو گزید.

-می‌دونم سخته، ولی باید باهاش کنار بیای!

-از روشا خبری نداری؟

-روشا باز حالت چند سال پیش بهش دست داده. خودش رو تو درس و دانشگاه غرق کرده.

تازگی‌ها هم که پاش رو کرده تو یه کفش که من می‌خوام برم فرانسه ادامه تحصیل.

-چه غلط!

آیسان با تعجب نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده.

-وای! اگه روشا این‌جا بود...

ادامه‌ی حرفش رو نگفت و ناراحت نگاهم کرد.

-ببخش! حواسم نبود. یادم رفت چه اتفاقی افتاده.***

(آیسان)

تو سکوت، کنار راشا ایستاده بودم که در حیاط باز شد و ماشین روهان اومد تو.

آخ‌جون! لواشک‌ها رسید. همین که اومدم برم سمت روهان، نمی‌دونم پام به کجا گیر کرد و پرت شدم تو بغل راشا. دستای راشا دورم حلقه شد.

راشا: خوبی؟

وای! اگه روهان بفهمه من رو می‌کشه!

با صدای ضعیفی گفتم:

-آره.

و بعد سریع ازش فاصله گرفتم و برگشتم سمت روهان. با دیدن صورت روهان، کم مونده بود از ترس پس بیفتم. روهان زمانی که فکر می کرد راشا مرده، خیلی حساس بود. الان که زنده هست! با هول رفتم سمتش که بی توجه به من رفت سمت خونه.

بغض کردم. اشک تو چشم هام جمع شد. برگشتم، نگاهی به راشا کردم که دیدم با ناراحتی نگاهم می کنه. دیگه نتونستم تحمل کنم و با دو رفتم حیاط پشتی و زیر یه درخت نشستیم. اشک هام شروع کردن به باریدن.

روهان به علاقه من به خودش شک داشت. اصلا اگه دوستم داشت، حتما می اومد سمت من. من حامله ام. الان اون باید نگران باشه؛ ولی اون بی تفاوت رفت.

اون قدر گریه کردم که بی حال شدم. سرم خیلی درد می کرد. بلند شدم که برم سمت خونه، ولی سرم گیج رفت و همون جا افتادم رو زمین و از حال رفتم.

(راشا)

از طرز رفتار روهان با آيسان، به شدت عصبانی بودم. حق نداشت باهاش اين طور رفتار کنه. اون فقط اتفاقی افتاد بغلم. تو اين يه هفته حس می کردم رفتار روهان با آيسان سرد شده. آيسان قضیه ی ازدواجش رو بهم گفته بود.

رفتم سمت خونه ی روهان. در رو باز کردم و رفتم تو. بی خیال نشسته بود و داشت تلویزیون می دید. آی حرصم گرفت.

-تو خجالت نمی کشی؟ آيسان بارداره و تو داری با رفتارت اون رو می رنجونی.

با پوزخند برگشت سمتم ولی بعد با تعجب گفت:

-آيسان کجا هست؟

با پوزخند گفتم:

-مگه برات مهمه؟

با اخم نگاهم کرد.

-ببین! هر چیزی که بين من و آيسان بوده تموم شده. زیادی حساسی. آيسان دوستت داره.

خودت هم اين رو می دونی. پس چرا داری زندگی تون رو سخت می کنی؟

-هه! اگه دوستم داشت که تو بغل تو نبود.

عصبانی گفتم:

-اولاً همین که تو اومدی، آيسان می خواست بياي پيشت که پاش گیر کرد و افتاد تو بغل من. بعدش هم، ما به هم خیلی نزدیک هستيم. قبلاً به عنوان عشقش پشتش بودم، الان به عنوان برادرش. بفهمم اذيتش کردی من می دونم و تو! فرصت هيچ حرفی رو ندادم و از خونه زدم بیرون و وارد خونهی خودمون شدم. بابا برگشته بود و رو کاناپه نشسته بود. مامان پری هم ظاهراً رفته بود. همین که می خواستم به بابا سلام کنم، يهو صدای جیغ لاستیک های ماشین اومد. بدو رفتم سمت پنجره. با دیدن ماشین روها که با عجله رفت بیرون، کمی نگران شدم. نکنه بلایی به سر آيسان اومده؟! بابا: کی بود؟ -روهان.

مامان با نگرانی رو به بابا گفت:

-الان چه وقت بیرون رفته؟! آيسان هم که پيداش نيست! نکنه دخترم چيزيش شده باشه؟! با اين حرف مامان، بابا سریع زنگ زد به روها. بعد از چندبار زنگ زدن، بالاخره جواب داد و گفت:

-آيسان حالش بد شده و آوردمش بیمارستان. رفتم رو مبل نشستم و عصبی پاهام رو تگون دادم.

(روهان)

صندلی رو برداشتم و گذاشتم کنار تخت آيسان و روش نشستم. دکتر گفت:

-آقای عوضی نژاد، خانومتون حالش خوبه. ولی نیاز به مراقبت بیشتر داره. منظورم اين هست که از همه لحاظ بايد تأمین باشه. احساسات مادر، روی بچه تأثیر می ذاره. شما خودتون پزشکيد، نیازی نيست من اين ها رو به شما بگم. شما خودتون بهتر می دونيد. لطفاً بيشتر مراقب خانومتون باشيد!

-چشم. ممنون خانم ايلخانی!

-خواهش می کنم. يك ماه ديگه هم برای تعيين جنسيت تشریف بياريد. سرمش تموم شد، می تونيد بريد.

-باشه.

ایلخانی که رفت، به آيسان نگاه کردم. باز هم زود قضاوت کردم. نمی‌دونم چطور تو چشم‌های خوشگلش نگاه کنم؟!

تو همین فکرها بودم که آيسان چشم‌اش رو باز کرد. اول با اخم به دور و برش نگاه کرد. چشم‌هاش که به من افتاد، اخم‌هاش بیش‌تر تو هم رفت. ای من فدای اون اخم‌ها! همین‌که خواست بلند شه، شونه‌هاش رو گرفتم و نداشتم. خوابید و چشم‌اش رو هم بست. خب خب! من الان باید وارد عمل بشم. دستم رو بردم سمت پهلوش و قلقلکش دادم. سعی می‌کرد اخماش رو حفظ کنه و نخنده. اون قدر قلقلکش دادم که آخرش گفت:

-نکن بچه!

-زن خودم هست، دوست دارم!

چیزی نگفت.

-خانوم؟ عشقم؟ جیگر من؟ پنگوئنم؟

بالاخره گفت:

-عمته!

-تو که من رو تحویل نمی‌گیری! برم پیش اون پرستار خوشگله؟!

همین‌که اومدم بلند شدم، آيسان دستم رو گرفت و گفت:

-از در این اتاق بری بیرون، قلم پاهاش رو می‌شکونم!

-اوه! چه خشن!

-همینی که هست. حالا هم گمشو من رو مرخص کن!

-به روی چشم.

آيسان رو مرخص کردم و با هم رفتیم سمت خونه. جالب این‌جا بود که هیچ کدوممون درباره‌ی

اون اتفاق یا سوءتفاهم هیچی نمی‌گفتیم و من این رو مدیون خانوم فهمیده‌ام بودم که با همه

فرق می‌کرد. رسیدیم خونه و یه راست رفتیم خونه‌ی بابا.

همین‌که از در داخل شدیم، مامان مثل فشنگ پرید. اومد آيسان رو برد و نشوند رو مبل.

-الهی من فدات بشم! درد که نداری؟! بذار من برم میز رو بچینم. لابد گشنته.

من همین‌طور دم در خشک شده، ایستاده بودم.

بابا: چته مثل عنبر اون‌جا ایستادی؟! بیا بشین دیگه!

رفتم نشستم کنار آيسان!

-سلام.

راشا و بابا با هم گفتن:

-عليک.

-چرا اعصاب ندارين؟

دو تاشون چشم غره‌ای رفتن و چیزی نگفتن. بی خیال لم دادم رو کاناپه و دستم رو دور شونه‌ی آيسان حلقه کردم. شروع کردم به سر به سر آيسان گذاشتن. آيسان هی نیشگون می‌گرفت، ولی من بی خیال به کارم ادامه می‌دادم.

(راشا)

عطرم رو زدم و سوئیچ ماشین رو برداشتم. از خونه زدم بیرون. دل تو دلم نبود که ببینمش. به کافی شاپ رسیدم. پیاده شدم و رفتم داخل. کل کافی شاپ رو از نظر گذروندم تا پیداش کردم. یه گوشه‌ی دنج نشسته بود و به منوی توی دستش نگاه می‌کرد. رفتم سمت میزش و صندلی روبه‌رویی رو کشیدم عقب و نشستم.

-سلام.

انگار تو فکر بود، چون با سلام من پرید. نگاهی بهم انداخت و آروم جواب سلامم رو داد. منوی توی دستش رو برداشتم و یه نگاه کلی بهش کردم، گارسون رو صدا زدم.

-بفرمایید؟

-دو تا بستنی شکلاتی، دو تا آب‌هویج با فالوده‌ی مخصوص بیارید!

-امر دیگه؟

-نه، ممنون.

گارسون که رفت، نگاهی به روشای سر به زیر انداختم که عجیب ساکت بود و این اخلاق و رفتار جدیدش رو اعصاب بود. سخت بود برای منی که همیشه اون رو شاد دیدم.

-روشا؟

-بله؟

دیگه نمی‌گفت:

-جانم عزیزم.

هه!

-امروز مامان اومده بود پیشم.

حرفی نزد و در سکوت، با اون چشمای خالی از حسش نگاهم کرد.

ادامه دادم:

-ازم خواست که برگردم.

نگاهم به دست‌هایش افتاد که مشت شده بود. یعنی دوست نداره با من تو یه خونه زندگی کنه؟

-من دوست نداشتم برگردم، ولی خیلی اصرار کرد؛ به ناچار قبول کردم. می‌دونم برات سخته.

برای من هم سخته، سخته که ببینم فردا تو می‌شی برای یکی دیگه! می‌شی خانوم خونه‌ش...

ادامه‌ی حرفم رو نتونستم بگم. این روزا نمی‌تونستم اشکام رو کنترل کنم. ناخودآگاه دست مشت

شده‌اش رو گرفتم تو دستم.

-روشا من نمی‌تونم. بدون تو نمی‌تونم!

(روشا)

سرم رو برگردوندم تا اشک‌هام رو نبینه؛ ولی چه فایده؟ شونه‌های لرزونم رو که می‌دید.

بعد از کمی حرف زدن، درباره‌ی بچه پرسید که به دروغ گفتم:

-سقطش کردم.

من بچه رو می‌خواستم. می‌خواستم بزرگش کنم.

دیدم که چهره‌ی راشا با این حرف جمع شد. راشا بچه خیلی دوست داشت.

از کافی شاپ زدیم بیرون و به پیشنهاد راشا رفتیم خونس. با رسیدن به خونه‌ی راشا، انگار که

وارد بهشت شدم. اون همه گل و گیاه، روح آدم رو سر زنده می‌کرد. ولی روح مرده‌ی من رو، نه.

وارد خونه شدیم. عجیب بود که هیچ خدمتکاری نبود. راشا از پله‌ها بالا رفت که منم به دنبالش

رفتم حدود چهار پنج پله با من فاصله داشت که یهو برگشت و گفت: حواست با...

هنوز حرف راشا تموم نشده بود که پام لیز خورد و از پله‌ها افتادم فقط صدای یا حضرت عباس

راشا و درد شکمم رو فهمیدم و بعد بیهوش شدم.

(راشا)

شوکه به روشایی که داشت خونریزی می کرد نگاه کردم. به خودم اومدم و سریع خودم رو بهش رسوندم گوشیم رو درآوردم و زنگ زدم اورژانس. خداروشکر سریع رسیدن. تمام این مدت فقط به هر دری می زدم که به روشا رسیدگی کنن. هنوز به مامان و بابا خبر ندادم. ولی من الان به یکی نیاز داشتم انقدر استرس دارم که توان حرف زدن ندارم. زنگ زدم به روهان و قضیه رو خلاصه براش تعریف کردم که گفت سریع خودش رو می رسونه. رفتم روی صندلی های پشت در اتاق عمل نشستم منی که دکترم حتی جرعت نداشتن نگاه کنم ببینم اون تو دارن چه بلایی به سر روشا میارن. -راشا!

با صدای روهان برگشتم سمتش اشک تو چشمم جمع شد و اون رو تار می دیدم. روهان بدو اومد کنار من رو صندلی نشست و گفت: -مگه نگفتی از پله ها افتاده؟ پس چرا تو اتاق عمل؟ با صدایی لرزون گفتم: - نمی دونم روهان! حتی نگاه نکردم ببینم جاییش شکسته یا نه. ولی داشت خونریزی می کرد. -لابد سرش شکسته. اوف گفتم حالا چی شده! فوقش سرش شکسته دیگه. -نمی دونم چرا یک حس بدی دارم! دستش رو گذاشت رو شونم و فشار داد و گفت: -چیزی نیست الکی نگرانی، امید به خدا باشه داداش. با صدای زنگ گوشیم از تو جیبم درش آوردم و بهش نگاه کردم. وای مامان پری! حالا چی بهش بگم؟ نگاهی به روهان انداختم که گفت: -جواب بده دیگه.

جواب دادم:

-بله؟

-سلام راشا! خوبی؟

-بله ممنون شما خوبین؟

-خوبم پسرم. میگم خبری از روشا نداری؟ زنگ می زنم جوابم رو نمیده.

چشم هام رو محکم بستم. گوشیش رو خونه جا گذاشته بودم. حالا چطوری قضیه رو بهش بگم؟

-مامان!

-جانم! پیش توئه؟

-آره.

-خیلی خب پس خیالم راحت شد فقط می خواستم بدونم کجاست. کاری نداری؟

-نه ممنون.

-خدافظ.

-خدافظ.

روهان: بهش گفتم؟

-نه!

-باید به یک نفر بگیم دیگه به بابک بگم که اونم به بابات بگه؟

-آره آره من نمی تونم بهشون بگم.

-باشه.

و بلند شد رفت تا با بابک تماس بگیره. کلافه دستم رو تو موهام فرو کردم. که همزمان در اتاق

عمل باز شد. روهان که دید دکتر اومده سریع تماسش رو قطع کرد و همزمان به طرف دکتر

رفتیم. سریع به حرف اومدم و گفتم:

-آقای دکتر چی شد؟ سالمه؟

-آره چند جای بدنش ضربه دیده و کوفتگی داره. فقط...

-فقط چی؟

-شما چه نسبتی باهاش دارین؟

-برادرشم.

نگاهی به روهان کرد و گفت:

-پس شما باید شوهرش باشین.

همین که روهان اومد بگه نه دکتر ادامه داد:

-متاسفانه بچه شون سقط شد!

با این حرف دکتر من و روهان شوکه به دکتر نگاه کردیم که با اجازه ای گفت و رفت.

روهان: روشا باردار بود؟! از کی؟

ناباور گفتم:

-آره ولی به من گفت سقطش کرده!

روهان چشم‌هاش گرد شد و گفت:

-روشا از تو حامله بود؟!

-آره!

-زهرمار و آره. اوف، یه لحظه فکر کردم آيسان به جای روشا تو اتاق عمه فشارم افتاد.

برگشتم سمتش و چشم غره‌ای بهش رفتم که خودش رو جمع و جور کرد.

-ولی به خیر گذشت‌ها!

جوابش رو ندادم و خودم رو پرت کردم رو صندلی‌ها که همون موقع بابک سر رسید. نگران نگاهی

به من و روهان انداخت و گفت:

-چی شده؟ کجاست؟

روهان قضیه رو براش تعریف کرد. ولی من تو فکر بچه‌ای بودم که الان مرد! روشا چرا باید به من

دروغ بگه؟ با فکر اینکه بچمون مرده یک حس مزخرفی داشتم. همون موقع باز در اتاق باز شد و

این بار روشا رو آوردن بیرون. نگاه من فقط به صورتش بود که چند جای صورتش کبود شده بود.

(روشا)

چشم‌هام رو باز کردم ولی نور شدیدی به چشمم خورد سریع بستمش. با صدای در چشم‌هام رو

دوباره باز کردم و کم کم چشمام به نور عادت کرد. به طرف در نگاه کردم که پرستاری به سمتم

اومد. لبخندی بهم زد و گفت:

-خوبی خانومی؟

فقط سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:

-بچم!

فکر کنم نشنید. می‌خواستم دوباره تکرار کنم که گفت:

-بچه‌تون سقط شد متاسفم!

با حرفی که پرستار زد شوکه بهش نگاه کردم. باورم نمیشه! صحنه‌ی افتادنم از پله‌ها جلوی

چشمام اومد. با یادآوری اینکه دیگه بچه ندارم زدم زیر گریه. پرستار ناراحت نگاهی بهم انداخت

و رفت که باز در اتاق باز شد. با همون چشم‌های اشکیم به بچه‌ها نگاه کردم. ملینا، کامین،

بابک، روهان، لیانا و در آخر پدر بچم. با دیدنش اشکام دوباره ریختن و تار می دیدمش. ملینا و لیانا اومدن سمتم و محکم بغلم کردن. با شنید صدای هق هق ملینا فهمیدم داره گریه می کنه. پسرا رفتن بیرون فقط راشا موند. دوباره بهش نگاه کردم که اون هم با چشم های اشکی نگام کرد. اولین عشقم رو از دست دادم که هیچ بچم رو هم از دست دادم. راشا نفس عمیقی کشید و رو به ملینا و لیانا گفت:

-می خوام تنها باهاش صحبت کنم.

ملینا و لیانا بدون حرف رفتن بیرون. راشا اومد کنارم نشست و بدون اینکه نگام کنه شروع به حرف زدن کرد:

-منی دونم الان باید چی بگم یا چیکار کنم که آروم بشی چون خودم هنوز تو شوکم. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بهتره که به مامان بابا چیزی نگیم. از آيسان شنیدم می خوای بری فرانسه به نظر من هم با اتفاقاتی که اخیرا افتاده بهتره بری. خودم کارهات رو درست می کنم، راضی کردن مامان بابا هم با من.

در تمام مدت در حالی که به حرف هاش گوش می دادم به صورتش نگاه می کردم. -این چند روز هم اگه دوست داری می تونی بیای خونه من یا خونه یکی دیگه، فقط خونه نرو! سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. شاید منتظر جواب بود. سرم رو برگردوندم و به سقف نگاه کردم و بعد چشم هام رو بستم. -باشه.

تنها کلمه ای بود که می تونستم در جواب حرف های راشا بگم. حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم فقط می خواستم برم؛ برم از همشون دور بشم دیگه تحمل این جا موندن رو نداشتم.

(چند سال بعد)

به بلیط تو دستم نگاهی انداختم و با شنیدن شماره پروازم از جام بلند شدم. بعد از چند سال زندگی تو فرانسه می خوام برگردم ایران. تو این چند سال دخترا، مامان و بابام زیاد بهم زنگ زدن. یعنی نمردم و ابراز محبت مامان بابام هم دیدم اگه می دونستم انقدر دلتنگم میشن زودتر می اومدم فرانسه!

با بقیه مسافرها از پله‌های هواپیما رفتم بالا و وارد هواپیما شدم و رو صندلی خودم نشستم. اصلاً نمی‌تونستم نیش باز شده‌ام رو ببندم. خیلی خوشحال بودم که می‌خواستم دوباره برگردم ایران. آی من قوربون کشورم برم که! قوربون اون هوای آلوده تهران که تا یک نفس عمیق می‌کشیم کل جدول مندلیف تو حلقمون.

[وجدان: یعنی تو دلت برای خانواده‌ت تنگ نشده؟]

-باز اومدی؟ آه!]

وای فکرش رو بکن الان که برمی‌گردم آریان (پسر آيسان) رو انقدر گازش می‌گیرم که صدا بز بده. وای! سامی رو نگو که خالش به فداش (پسر بابک و لیانا). در غیاب من همشون بچه‌دار شدن. بیشعورها انگار منتظر بودن من برم وارد عمل بشن چند سال اول عمرشون من بالا سرشون نبودم الان هر کدوم سه چهار سالشونه. رویای بیچاره که چند قلو زاییده دوتا پسر به اسم ارمیا و ایلیا و یه دختر نانا به اسم المیرا. ملینا هم که تا چند سال مشکل داشت و نمی‌تونست باردار شه ولی الان یک دختر گوگولی باردار. باز خوبه تولد این یکی هستم وگرنه دق می‌کردم.

(5 ساعت بعد)

بالاخره رسیدیم ایران! مثل دیوونه‌ها هندزفریم رو درآوردیم و آهنگ سالار عقیلی رو گوش دادیم.

"ایران فدای اشکو خنده‌ی تو

دل پرو تپنده‌ی تو

فدای حسرتو امیدت

رهایی رمنده‌ی تو، رهایی رمنده‌ی تو

ایران اگر دل تو را شکستند تورا به بند کینه بستند

چه عاشقانه بی‌نشانی که پای درد تو نشستند

که پای درد تو نشستند

کلام شد گلوله باران

به خون کشیده شد خیابان

ولی کلام آخر این شد که جان من فدایه ایران

تو ماندی و زمانه نو شد خیاله عاشقانه نو شد
 هزار دل شکست و آخر
 هزار و یک بهانه نو شد
 ایران به خاک خسته‌ی تو سوگند به بغض خفته‌ی دماوند
 که شوق زنده ماندن من به شادی تو خورده پیوند
 به شادی تو خورده پیوند
 ایران اگر دل تو را شکستند تو را به بند کینه بستند
 چه عاشقانه بی نشانی که پای درد تو نشستند
 که پای درد تو نشستند"
 (ایران فدای اشک و خنده‌ی تو-سالار عقیلی)
 اشک‌هام رو پاک کردم. وای که می‌خوام بشینم همین جا گریه کنم از خوشحالی انگار که از زندان
 آزاد شدم تازه می‌تونستم درست نفس بکشم انگار که اون چند سال تو پاریس اصلا نفس
 نکشیدم.
 بیخیال این کولی بازی‌ها شدم و به سمت ساختمون فرودگاه به راه افتادم والا؛ ناسلامتی دکتر
 این مملکت هستم این کارها از من بعیده!

پول تاکسی رو حساب کردم و وارد خونه شدم. خب با توجه به اینکه عصر و بابا از شرکت اومده و
 خسته‌ست حتما خوابیدن. چمدونم رو پایین پله‌ها گذاشتم و از پله‌ها رفتم بالا و اول رفتم سمت
 اتاق مامان و بابا آروم در و باز کردم؛ فقط خدا کنه تو وضعیت بدی نباشن. از لای در بهشون نگاه
 کردم. آخی چه عشقولانه خوابیدن. لبخندی زدم و آروم در رو بستم و رفتم سراغ اتاق راشا شاید
 خونه باشه. آروم در اتاقش رو باز کردم. اینم که خوابه رفتم نزدیک تختش یکم کرم ریزی بد
 نیست نه؟ چند ساله که کرم‌هام فعالیت نداشتن. به دور و برم نگاه کردم یک بالشت افتاده بود
 پایین برداشتمش و بلند کردم که بزنم تو صورت راشا. ببینش تو رو خدا پسره ترشیده پتو رو
 گرفته بغلش. یکم که دقت کردم دیدم پتو داره تگون می‌خوره! یهو دست‌هاش رو درآورد! مگه پتو
 هم دست داره؟ چه دست‌های ظریفی! وایسا ببینم نکنه... نکنه راشا دختر آورده تو خونه؟

چشم روشن دیگه دوست دخترش رو میاره تو خونه. دختر سر جاش نشست و دستاش رو به دو طرف کشید و نگاهی به راشا انداخت و لبخندی زد. در تمام این مدت من دست به سینه ایستاده بودم و بالشت هم تو دستم. دختر برگشت سمت من و با دیدن من اول چشم‌هاش رو ریز کرد. لابد می‌خواد ببینه جنی نشده باشه. من هم برای اذیت کردنش سلامی کردم. -سلام!

آقا همین که گفتم سلام چنان جیغی زد که پرده گوشم جر و واجر شد. با جیغ دختر راشا هم با موهای ژولیده از خواب بیدار شد و شوکه به دختر نگاه کرد که اون هم با ترس به من اشاره کرد. همین که راشا برگشت سمت من چشم‌هاش افتاد کف پاش. -روشا؟

همین که اومدم چیزی بگم در اتاق به شدت باز شد و مامان و بابا با قیافه‌های نه چندان جالب نمایان شدن. مامان که موهایش انقدر به هم ریخته بود که فکر نکنم دیگه با شونه درست بشه. بابا هم که دیگه بدتر. همین که نگاهشون به من افتاد شوکه گفتن: -روشا؟

یهو مامان به خودش اومد و جیغی زد و بدو اومد سمتم و من رو بغل کرد. نمردیم و مامان عزیز ابراز محبت کرد.

-عزیزم کی برگشتی؟ چقدر دلم برات تنگ شده.

-همین الان برگشتم مادر من.

ازش جدا شدم و رفتم سمت بابا و بغلش کرد و بوسیدمش. تازه نگاهم به اون دختره و راشا افتاد. دست به سینه وایسادم و رو به راشا گفتم:

-خب خان داداش دیگه در نبود من دوست دخترت رو میاری تو خونه آره؟

راشا در حالی که بلند می‌شد و خودش رو مرتب می‌کرد گفت:

-دوست دخترت کجا بود دریا زنه!

منو میگی چشم‌هام کف اتاق دهنم اندازه چی باز. به خودم اومدم و چنان جیغی زدم که همشون گرخیدن پریدم رو سر و کول راشا و تا می‌خورد زدمش بقیه هم متعجب به من نگاه می‌کردن.

-دیگه بدتر! بدون مشورت با من رفتی زن گرفتی؟

-آخ نکن بچه کچل شدم.

-می‌خوام کچل شی بیشعور، تو بی خود کردی در غیاب من زن گرفتی.

-خیلی خب بابا ول کن غلط کردم.

ولی مگه من ول کن بودم آخرش هم پدر گرام اومد جدامون کرد.

تو پذیرایی نشسته بودیم و دریا هم جلوم کنار راشا نشسته بود. انقدر نگاهش کردم که زیر نگاه من ذوب شد. هی خودش رو باد می زد. راشا و بابا هم بیخیال داشتن میوه می خوردن. مامان هم رفت تو آشپزخونه که شربت بیاره. یک خیار از تو ظرف برداشتم و پام رو انداختم رو اون یکی پام و در حالی که خیار می خوردم رو به دریا بلند گفتم:

-خب عروس خانم!

دریا با صدای من یک متر پرید و راشا خنده ای کرد.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-نخند زرشک.

برگشتم رو به دریا گفتم:

-چند سالت؟

24-

خب خوبه چند سال از من کوچیک تره، می تونم خوب خواهر شوهر بازی در بیارم.

-شغلت؟

-پرستارم.

بابا: مگه باز جوییه روشا؟

-وقتی بی خبر زن می گیرین همینه دیگه.

-خواهر برادر داری؟

-آره یک برادر دارم که یک نامزد داره یکی دوماه دیگه عروسیشونه.

-ا؟ آخی حیف شد می خواستم افتخار بدم زنش بشم ولی پرید.

همزمان با این حرفم مامان وارد شد. شربت ها رو گذاشت رو میز و گفت:

-زشته روشا! دریا فکر می کنه که تو یک تخت کمه، نمی دونه که دلکی هستی برای خودت.

بعد رو به دریا گفت:

-ا چرا از خودت پذیرایی نکردی تو که غریبه نیستی عزیزم.

متعجب یک نگاه به مامان و یک نگاه به راشا و بابا کردم که با دیدن نگاه من شلیک خنده‌شون رفت هوا. اِاِاِ می‌بینی چه قربون صدقش میره؟ در طول عمرم یک بار هم به من نگفت عزیزم. مامان رو به من گفت:

-راستی روشا! امشب خونه خاله سارا دعوتیم لباس داری که؟
بیخیال رو مبیل لم دادم و گفتم:
-آره.

بعد یهو سیخ نشستیم و سوالی مامان رو نگاه کردم.
-خاله سارا؟ مگه اینجان؟
بابا در حالی که یک لیوان شربت برمی‌داشت گفت:
-آره یک سالی میشه که برگشتن.
-همش چند سال نبودم ها. لابد من هم شوهر دادین خبر ندارم.
راشا: نه جانم کسی تا حالا راضی نشده تو رو بگیره مگه مغز خر خوردن.
تو دلم گفتم ولی چند سال پیش که خود جنابعالی می‌خواستی من رو بگیری. ولی در ظاهر یک چشم غره‌ای بهش رفتم که نیشخندی زد.
-خب خانواده عزیز از هم صحبتی با شما بسیار لذت بردم من خستم برم بخوابم یکم. مامان: باشه.

یک مانتو آستین پفی نخودی که بالا تنه‌ش با گل‌های صورتی تزیین شده بود برداشتم به همراه شلوار هم رنگش و یک شال ساده؛ انداختمشون رو تخت و رفت جلو آئینه نشستم و شروع کردم به آرایش کردن که شامل کرم، رژ، ریمل و خط چشم می‌شد. سریع حاضر شدم با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم که همزمان با من دریا هم از اتاق راشا خارج شد. می‌بینی والا؟ مردم عشقشون همزمان با اونا از اتاقش خارج میشه من زن داداشم. هی دنیا! نگاهی به تیپش انداختم؛ به به اقایانوس خانوم چه کرده راشا رو دیوونه کرده. نه خوشمان آمد. دختر بسی آرومی بود. با دیدن من شروع کرد به آنالیز کردن تیپ من.
-چه خوشگل شدی دریا!
بیچاره ذوق کرد ازش تعریف کردم سریع گفت:
-واقعا؟

-اوهموم.

باهم رفتیم پایین بابا، مامان و راشا پایین منتظر ما بودن که با اومدن ما دوتا همگی به سمت خونه خاله سارا حرکت کردیم. من با مامان و بابا رفتم، راشا و دریا هم با هم دیگه. خیلی خوبه که نسبت به راشا اون حس سابق رو ندارم و مثل قبلاها اون حس خواهر برادریم برگشته وگرنه من چطور با ازدواجش با دریا کنار می‌اومدم. دریا هم به نظر دختر خوبی میاد خیلی خوشحالم که خوشبخت هستن. خب خب حالا بریم سراغ معرفی خاله سارا و خانواده‌ش. خاله سارا یک عدد شوهر داره که عشق من اصلا به خاطر عمو فرزاد که من ازدواج نمی‌کنم که.

[وجدان: خجالت بکش دختر حیا کن.]

-بلد نیستم که!]

داشتم می‌گفتم انقدر این عمو فرزاد باحاله که نگو و نپرس. خاله سارا یک پسر به اسم شاهین داره که بنده این آقا رو به اسم انواع و اقسام پرنده‌ها صدا می‌کنم الا شاهین. ای آقا پسر در دوران جاهلیت اون قدیم‌ها با ملینا دوست دختر دوست پسر بودن که بعد از اینکه رفتن خارج فکر کنم ارتباطشون قطع شد بعدش هم که ملینا با کامین ازدواج کرد. اما جونم براتون بگه از دختر خاله سارا، شیوا دختری پایه همه چیز شوخ و شاد برعکس برادر وحشی و گرازش که پاچه می‌گیره. والا من با تمام پسرهای فامیل دوستم به جز این.

رسیدیم خونه خاله سارا؛ بدو رفتم زنگ آیفون رو فشار دادم و خودم رفتم کنار؛ با هزار خواهش و التماس بقیه رو هم راضی کردم جلو دوربین نباشن. خاله سارا آیفون رو برداشت و گفت: -کیه؟

صدام رو صاف کردم و با عشوه گفتم:

-با فرزاد کار داشتم میشه در رو باز کنین؟

-شما؟

-عشقش.

یهو صدای ناهنجاری از آیفون خارج شد. فکر کنم گوشی آیفون با طرز بدی سر جاش گذاشت. با نیش باز برگشتم سمت خانواده عزیز که مامان با اخم داشت نگاه می‌کرد و بقیه ریز ریز می‌خندیدن.

مامان: انقدر سر به سر خواهرم نذار روشا!

بابا: شوخی می کنه خب!

-شوخی شوخی بین آخرش سارا و فرزاد سر این باهم دعوا می شن.

هنوز یک دقیقه از حرف مامان نگذشت که صدای خاله سارا از تو حیاط اومد.

خاله سارا: فرزاد خجالت نمی کشی تو این سن برام هُوو آوردی؟

عمو فرزاد: چی میگی برای خودت سارا؟ هُوو کجا بود؟ من مگه یک اشتباه رو دوبار تکرار می کنم؟

با این حرف عمو، خاله سارا چنان جیغی زد که فکر کنم پرده های صوتیش از دست رفت.

-خودت رو مرده حساب کن فرزاد!

-دلت میاد عشقم؟ حالا بذار ببینم کیه؟

-فقط اگه عشقت بود با همون برو خونش دیگه حق نداری بیای خونه.

بنازم پیش گویی مامان. یعنی بانو یومیول تو جومونگ به این سرعت پیشگویییش درست از آب

در نمی اومد. ماها پشت در داشتیم زمین رو گاز می زدیم. در حیاط باز شد و عمو و خاله تو در

نمایان شدن خودم رو پرت کردم تو بغل عمو فرزاد و گفتم: -چطوری فری جون دلم برات تنگولیده

بود؟

عمو فرزاد هم بی خبر از همه جا شوکه دستاش رو دو طرفش نگه داشته بود. یهو صدای آخش

بلند شد و پشتش صدای خاله سارا.

خاله سارا: دیدی فرزاد؟ تحویل بگیر.

-چرا می زنی خب؟ من این رو از کجا بشناسم؟

چون شب بود و تاریک خاله صورت من رو نمی دید از عمو جدا شدم و بدو پریدم بغل خاله سارا

و لپش رو بوسیدم.

-سلام بر خاله ی حسودم.

خاله هم شوکه یهو به خودش اومد و من رو از خودش جدا کرد و تازه چشمشون افتاد به خانواده

عزیز من که در تمام این مدت انگار داشتن فیلم سینمایی می دیدن. خاله من رو از خودش جدا

کرد و گفت:

-روشا تویی؟

-نه پس عمشتم.

که در این زمان مورد محبت پدر عزیزم قرار گرفتیم. در حالی که پشتم رو می مالیدم برگشتم

سمت بابا. بابا هم بیخیال گفت:

-می خواستی از خواهرم مایه نداری.
 اومدم که جوابش رو بدم که پهلوم سوراخ شد. برگشتم دیدم عمو فرزاد.
 -اِ عشقم؟ تو دیگه چرا؟
 -به خاطر تو امشب از زخم کتک خوردم حقت بود.
 -مرسی از این همه محبت واقعا.
 خاله: اِوا چرا دم در ایستادین؟ حواس نمی‌ذارن برای آدم که!
 همگی رفتیم تو خونه. برگشتم سمت خاله و گفتم:
 -خاله؟ این میمون خونگیت کجاست؟
 -شیوا رو میگی؟ تو اتاقشه.
 دست دریا رو گرفتم و با هم رفتیم بالا به اولین اتاق که رسیدیم به دریا گفتم:
 -خب عروس عزیز شما الان باید شریک جرم بشی تو محکم بزن به در و من هم سریع در رو باز
 می‌کنم و می‌پریم داخل و می‌ترسونیمش خب؟
 چشم‌هاش برقی زد و گفت:
 -باشه.
 -ای شیطون تو هم آره؟
 پشت چشمی نازک کرد و گفت:
 -به قیافه مظلوم من نگاه نکن! پایه پایه هستم زن داداش.
 -ایول. پس با شمارش من 1، 2، 3.
 و با هم شروع کردیم به در زدن و بعد در رو باز کردم و پریدیم تو و گفتیم:
 -پِخ!
 چشمتون روز بد نبینه. چی می‌دیدم اون تو. یک عدد گنجشک سیکس پکی. آب دهنم راه افتاد
 لامصب. گنجشک یا همون شاهین با اخم داشت به ما نگاه می‌کرد. لابد منتظر بود بریم بیرون.
 من که عمرا برم جام خوبه این تا چند سال پیش از میلاد مسیح که تو ایران می‌زیست که نی
 قلیون بود ببین چی شده. خلاصه دریا نجاتم داد دستم رو گرفت و از شاهین معذرت خواهی کرد
 و منو مثل چی کشید و برد بیرون و در هم پشت سرش بست.
 -اِ دریا؟ داشتیم فیض می‌بردم بیشعور.

-من هم داشتم از اخم‌هاش فیض می‌بردم، تو فکر کنم صورتش رو ندیدی نه؟ هر کی صورتش رو می‌دید خودش رو خراب می‌کرد انقدر که این اخمش وحشتناک بود. لامصب یک بار راشا اخم کرد من چقد ترسیدم بابا این در برابر اخم راشا هیچ.

ریز ریز به حرف‌هاش خندیدم نه کم کم داره ازش خوشم میاد.

-خیلی خب بیا این بار مثل آدم وارد اتاق بشیم کسی چه می‌دونه شاید با صحنه‌های بدتری مواجه بشیم.

تک خنده‌ای کرد و با هم به سمت اتاق بعدی به راه افتادیم. به در اتاق که رسیدیم بیخیال دستگیره رو کشیدم و یهو در رو باز کردم که خورد به دیوار و صدای جیغ شیوا در اومد. دریا همینطور پوکر نگام کرد.

-الان مثل آدم وارد شدی؟

نیشخندی زدم و سرم رو تکون دادم. به سمت شیوا رفتم و محکم بغلش کردم.

-چطوری میمون کوچولو؟

-میمون عمته. وای روشا نکبت چقدر بزرگ شدی! اوا سیبیلات هم که زدی!

ازش جدا شدم و پوکر نگاش کردم که باعث خنده‌ی دریا و شیوا شد.

-زهرمار به هردوتاتون.

شیوا رفت سمت دریا و باهاش دست داد. با هم رفتیم پایین و من بدو رفتم کنار عمو فرزاد نشستیم.

-خب فری چه خبرا؟ تو این چند سال چطور تونستی با درد دوری من کنار بیای؟

-به راحتی عزیزم.

با جواب عمو، بابا و راشا زدن زیر خنده. رو به جمع با آه و ناله گفتم:

-آخه نامردا چقدر شما به من محبت می‌کنید؟ از محبت زیادی رو دل کردم دیگه!

بعد رو به مامان گفتم:

-آدرس جایی که من رو پیدا کردین بدین من خودم خودم رو تحویل بدم.

-متأسفانه آدرسش رو یادم رفته وگرنه خیلی وقت پیش بهت می‌دادم.

دوباره صدای خنده‌ی جمع بلند شد.

-انقدر من رو ضایع می‌کنید دیگه رشد نمی‌کنم ها!

راشا با خنده گفت:

-دیگه درازتر از این؟

در این جا خاله سارا به دادم رسید.

-چیکار به دخترم دارین؟ دختر به این گلی.

-خاله اگه شما قدرم رو بدونید. میگم شما که بچه ندارین یه میمون خونگی دارین و یه شاهین

سخن گو که تو قفسه، نظرت چیه من بیام دخترت بشم؟

با این حرفم همه زمین رو گاز زدن در همین زمان شاهین اومد پایین. اوه اوه شکارمون نکنه

صلوات. رو به جمع سلام کرد و با همه دست داد و اومد سمت من دستم رو گرفت و محکم فشار

داد. دستت بشکنه که دستم شکست.

دستم رو ول کرد که دستم رو ماساژ دادم و چشم غره‌ای بهش رفتم که باعث شد پوزخند بزنه.

برو به عمت پوزخند بزن پسر عقده‌ای.

همون‌طور که رو مبل می‌نشست گفت:

-والا دختر خاله اگه تو بیای خواهر من بشی خیلی خوبه اتفاقا کلکسیون حیوون‌های خونگی

مامانم کامل میشه آخه یک کوئوکا کم داره. (نوعی حیوان شاد که کمتر کسی اون رو می‌شناسه

اندازه یک گربه‌ست.)

با این حرفش همه خندیدن. آخی دلچک کی بودی تو نمکدون. پشت چشمی نازک کردم امشب

چشم‌های من از دست این پسر چپ نشه خیلیم. با صدای زنگ آیفون شیوا بدو رفت سمت

آیفون. برای همین بهش میگم میمون، همش می‌پره و یک جا بند نیست. چند دقیقه‌ای

نگذشت که قوم مغول حمله کردن؛ سردسته‌شون هم که بابک بود.

بابک: سلام بر همگی چطور مطورین؟

و بعد با همه یکی یکی دست داد و احوال پرسى کرد به من هم دست داد ولی اصلاً بهم نگاه

نکرد. آيسان، ملینا، رویا و لیانا اومدن و شروع کردن سلام کردن. همین که چشمشون به من

خورد چنان جیغی زدن که همه گریختن. بابک با جیغ اونا تازه چشمش به من افتاد و شوکه

نگاهم کرد یعنی قیافه همشون همین‌طور بود. همشون اومدن سمتم و بغلم کردن و بهم خوش

آمد گفتن. چقدر مهم شدم لازمه هر چند وقت یک بار برم این ور و اون ور که اینا اینطوری

تحويلم بگیرن.

مشغول احوال پرسى و اینا بودم که تازه چشمم افتاد به بچه‌هاشون. همشون رو گرفتم و کلی

بوسشون کردم نمى‌دونید که چقدر با نمک بودن. ملینا هم با اون شکمش خیلی باحال شده بود.

هی! اگه اون اتفاق‌ها نمی‌افتاد الان بچه‌ی من هم داشت با اینا بازی می‌کرد. هنوز کسی از این موضوع خبر نداره به جز روهان، ملینا، کامین و لیانا و بابک حتی به آيسان هم نگفتن چون اون موقع آيسان باردار بود ترسیدن که بهش بگن و حالش بد بشه. بعد از سال‌ها باز هم تمام خونواده دور هم جمع هستن همه خوشحالن، ازدواج کردن بچه دار شدن و دارن زندگيشون رو می‌کنن. فقط این وسط منم که هنوز ترشیده باقی موندم. می‌بینی خدا؟ من که دختر خوبی بودم.

[وجدان: چه دختر خوبی؟ نمازها رو به موقع می‌خوندی؟ یا روزه‌ها رو همش گرفتی؟

-باز تو حرف زدی وجدان جون؟

-والا راست میگم دیگه!

-نمی‌داری که دو کلو با خدا صحبت کنیم سنگ‌هامون رو وا کنیم که. شاید یک مشکلی این وسط هست که من سرم بی کلاه موند.

-منظورت این که بی شوهر موند نه؟

-حالا هر چی.]

از مطب خسته برگشتم خونه. همین که وارد شدم دیدم مامان بابا چمدون به دست ایستادن. -کجا به سلامتی؟

بابا در حالی که کفشش رو می‌پوشید گفت:

-یک سفر کاری پیش اومده تا یکی دو ماه نیستیم. باید بریم ترکیه مامانت هم باهام میاد چون خیلی وقت که مسافرت خارج از کشور نرفتیم.

و بعد هم یک نگاه عشقولانه به مامان کرد که مامان هم با اون نگاه جوابش رو داد.

-آی. خیلی خب این کارها رو برید اون جا انجام بدین.

مامان: روشا! خوب گوش کن ببین چی میگم.

وای نه! بازم نصیحت‌هاش.

مامان: شیوا تا یکی دو ساعت دیگه میاد پیشت روزها رو هر کاری می‌خوای بکن ولی شب،

شب‌ها کجا میری؟ خونه خاله سارا. فهمیدی؟ راشا و دریا هم نیستن این جا رفتن شیراز خونه‌ی یکی از فامیل‌های دریا.

- چشم مادر.
- به گل‌ها و درخت‌ها هم آب میدی.
- باشه شب‌ها هم قبل از خواب جیش می‌کنم بعد می‌خوابم که خونه خاله سارا رو سیل نبره.
- با این حرفم بابا بلند شروع کرد به خندیدن.
- همینطور به روش خندیدی که پررو شده دخترت.
- مامان؟ اسم مادر واقعیم رو نمی‌دونی؟
- مامان برگشت و چشم غره‌ای رفت بهم.
- چشم چشم گرفتم. پس سفر خوش، سوغاتی هم فراموش نشه.
- مامان و بابا رو بوسیدم و باهاشون خداحافظی کردم. همین که اومدم بشینم صدای آیفون در اومد. نمی‌دارن که یک دقیقه آدم استراحت کنه که. آیفون رو زدم منتظر شیوا خانوم موندم.
- همین که اومد داخل فرصت هیچ حرفی رو بهش ندادم و گفتم:
- بذار اول برم لباس‌هام رو عوض کنم و آبی به دست و صورتم بزنم بعد میام.
- حداقل سلام می‌کردی بی‌شعور.
- منو تو که با هم این حرف‌ها رو نداریم عشقم.
- بعد از عوض کردن لباس‌هام اومدم و خودم رو رو مبل پرت کردم و چشم‌هام رو بستم ولی مگه شیوا می‌ذاره آدم بخوابه.
- شیوا صدای اون وامونده رو خفه کن.
- اوهوم.
- چند دقیقه گذشت ولی صدایی از شیوا در نیومد. این دخترِ عادت نداره آروم یک جا بشینه. لای یکی از چشم‌هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم دیدم سرش تو گوشیش و انگار که داره با یکی چت می‌کنه. نیشش هم که دیگه داره جر می‌خوره انقدر که باز. طوری صداش زدم که هول شد و نزدیک بود که گوشیش از دستش بیفته و خورد و خاک شیر بشه.
- چته بابا؟ چه خبرته؟ چرا داد می‌زنی خب؟
- داری با کی چت می‌کنی که رو ابرایی؟
- و مشکوک نگاش کردم.
- وا یکی از دوستانه.
- شما با همه‌ی دوستان به صورت هپی فیس چت می‌کنی؟ (happy face)

- نه ولی علی خیلی بامزه‌ست وقتی باهاش حرف می‌زنم نمی‌تونم جلو خندهم رو بگیرم.
- انگار خودش فهمید سوتی داده چون سریع نیشش رو بست.
- که علی خیلی بامزه‌ست آره؟ زود تند سریع تعریف کن ببینم.
- یکم من من کرد و گفت:
- خب... علی تو شرکت شاهین کار می‌کنه... چون... چون یکی دوبار رفتم اون جا از اون طریق با هم آشنا شدیم.
- دیگه خستگیم یادم رفت بلند شدم و دست به کمر جلوش ایستادم و گفتم:
- آها اون وقت شماریت رو از کجا گیر آورده؟
- انگار صبرش لبریز شد چون سریع گفت:
- خیلی خب اصلا می‌دونی چیه؟ علی دوست پسر من.
- از اون حالت طلبکار در اومد و بیخیال نشستم سر جام.
- خب زودتر می‌گفتی عزیزم که من این همه انرژی به خرج ندادم.
- ایش. خیلی چیزی روشا یعنی چیزی رو همیشه ازت مخفی کرد.
- اون از بی عرضگی خودت گلم.
- کوسن رو به سمتم پرت کرد و گفت:
- خفه شو فقط.
- خب حالا این علی آقای ما خوشتیپه؟
- با یک ذوقی گفت:
- آره.
- آجر پاره! ببند نیش رو، چه ذوقیم می‌کنه دختر انقدر سبک؟
- عاشق نشدی که، درک نمی‌کنی.
- از کجا می‌دونی عاشق نشدم؟
- مرموز نگام کرد و گفت:
- پس زود باش تعریف کن.
- باشه فقط یک لیوان آب بذار دم دستم که هر وقت صدام گرفت بخورم چون قرار به یک رمان صوتی گوش بدی.

تمام قضیه خودم و راشا رو براش تعریف کردم ولی قضیه بچه رو بهش نگفتم. با اینکه من و شیوا به هم خیلی نزدیک بودیم ولی نمی‌تونستم بهش بگم. با تموم شدن حرفم شیوا گفت:
-بیخیال خواهری درست میشه راشا که رفته پی زندگی خودش تو هم ایشالله شاهزاده سوار بر پرایدت رو پیدا می‌کنی غصه نخور.

یکی بهش زدم که دست‌هاش رو بهم کوبید و گفت:
وای روشا! بیا داستان عشق شاهین رو برات تعریف کنم.
-شاهین و عشق و عاشقی؟ محاله. تازه من هنوز رابطه اون زمانش با ملینا رو هضم نکردم.
-همین رو می‌خوام برات تعریف کنم دیگه.
-عه؟ پس بذار برم یک چیزی بیارم بخوریم.
تقلات رو آوردم و گذاشتم وسط و شیوا شروع کرد به تعریف کردن. همیشه وقتی با هم تنها می‌شدیم همین بساطمون بود غیبت این و اون رو می‌کردیم.
-چند سال پیش وقتی هنوز راشا نمرده بود و همه با هم خوش بودیم و اینا. شاهین عاشق یک دختر میشه ولی چون نمی‌دونسته که دختر عاشقش یا نه میاد اون رو امتحان می‌کنه و سر همین موضوع با ملینا دست به یکی می‌کنن که از احساسات طرف با خبر بشن و ملینا میشه دوست دختر قلبی شاهین!
-نه!

-آره گوش کن حالا خلاصه اینا جلو دختر کلی نقش بازی می‌کنن ولی مگه دختر نم پس میده؟ خلاصه وسط همین نقش بازی کردن‌ها ملینا عاشق شاهین میشه. شاهین هم که می‌بینه نه عشقش بهش علاقه. ای نشون میده و ملینا هم عاشقش شده می‌زنه زیر همه چیز. بعدش هم که خودت در جریانی راشا تصادف می‌کنه و...

-آخی. خب نگفت اون دختر کیه؟
-ظاهرا من می‌شناسمش، چون بهم گفت که چون تو می‌شناسیش اسمش رو بهت نمی‌گم.
-شاهین میاد پیش تو درد و دل می‌کنه؟
-آره.

-باید بهش بگم دیگه به این کارش ادامه نده. خبر نداره که خواهرش رسوای عالمش کرده.
-خیلی بی‌شعوری روشا!

-می‌دونم عزیزم. ولی یک راه داره برای اینکه به شاهین نگم باید برام غذا درست کنی آخه دلم برای دستپخت تنگ شده.

-مفت خور.

بعد از ناهار نشستیم فیلم دیدیم البته به اصرار شیوا ولی من همش چشم‌هام بسته بود. انقدر خسته بودم که داشتم بیهوش می‌شدم ولی همین‌که چشم‌هام رو می‌بستم شیوا با مشت و لگد به جونم می‌افتاد یا حرف می‌زد و نمی‌داشت من بخوابم. شب بود که شاهین به شیوا زنگ زد و گفت که آماده بشیم تا بیاد دنبالمون و ما رو ببره خونه خودشون. نمی‌دونم چی پوشیدم فقط خودم رو پوشوندم و با زنگ شاهین، با شیوا رفتیم دم در و سوار شدیم و در این‌جا من از فرصت سو استفاده کردم و گرفتم خوابیدم.

(شاهین)

همین‌که رسیدیم شیوا برگشت عقب و گفت:

-اینکه خوابه!

-صداش بزنی بیدار شه خستم الان فقط می‌خوام برم بخوابم زود باش!

شیوا از ماشین پیاده شد و در سمت روشا رو باز کرد ظاهراً هر چی صداش زد بیدار نشد که من رو صدا زد.

-شاهین بیدار نمی‌شه بیا بغلش کن.

از خدا خواسته رفتم سمت در شیوا رفت کنار و من خودم رو خم کردم تو ماشین که روشا رو بغل کنم. مثل همیشه وقتی خواب بود آدم دوست داشت بشینه و ساعت‌ها نگاهش کنه اونقدر که ناز خوابیده بود. آره این دختر سال هاست که دل من رو برده! به خودم اومدم و سریع بغلش کردم و کلید ماشین رو دادم به شیوا که ماشین رو قفل کنه. وقتی وارد خونه شدیم مامان با دیدن روشا تو بغل من فکر کرد اتفاقی براش افتاده سریع زد تو صورتش و گفت:

-چیشده بچه‌ها؟

شیوا: چیزی نیست مامان خوابش برده آخه امروز من نداشتم بخوابه.

-آهان. شاهین ببرش تو اتاق مهمان رو تخت بذارش پتو هم روش بکش که یک وقت سرما نخوره.

-چشم.

با شیوا به سمت اتاق هامون حرکت کردیم.

-داداش من خسته دیگه می خوام بخوابم خودت کارایی که مامان گفت رو انجام بده.
و بعد خمیازه ای کشید و وارد اتاقش شد. به سمت اتاق مهمان رفتم و در رو باز کردم و روشا رو گذاشتم رو تخت. چراغ خواب رو زدم و شال و مانتوش رو درآوردم و پتو رو تا زیر گردنش کشیدم. نگاهی بهش انداختم موهایش من رو وسوسه می کرد که با دستم نوازششون کنم. دستم بی اختیار به سمت موهایش رفت. موهایش اونقدر نرم بود که بیخیال خستگی شدم و تا چند دقیقه نشستم و نوازشش کردم. با تکونی که خورد سریع دستم رو عقب کشیدم و چراغ خواب رو خاموش کردم و از اتاق زدم بیرون.

(روشا)

با احساس اینکه یکی داره نوازشم می کنه چرخیدم و همین که خواستم بهش نگاه کنم چراغ رو خاموش کرد و از اتاق رفت بیرون. انقدر خسته بودم که گرفتم خوابیدم.

-شیوا نکن خستم می خوام بخوابم.

-بسته بابا چقدر می خوابی؟ مگه دیروز کوه کندی دختر؟ پاشو دیگه!

سرم رو فرو کردم تو بالشت و جیغی زدم که باعث شد شیوا بخنده. نشستم رو تخت و چشم بسته با اخم رو به شیوا گفتم:

-زهرمار.

-اُ روشا پاچه می گیرد.

-گمشو بیرون می خوام دست و صورتم رو بشورم الان میام.

-باشه. فقط با این لباس ها جلو داداشم آفتابی نشی آخه هوایی میشه.

با این حرفش چشم هام رو باز کردم و به لباس هام نگاهی انداختم. اوف!

شیوا در حالی که می رفت بیرون گفت:

- برات یک دست لباس تمیز گذاشتم اونا رو بپوش.

(شاهین)

سر میز صبحونه نشسته بودیم که روشا هم اومد.

-سلام بر خاله‌ی عزیزم.
و مامانم رو بوسید. و بعدش رفت طرف بابام لپش رو کشید و گفت:
-عشق من چطوره؟
-خوبم عزیز دلم.
مامان با حرص رو به روشا گفت:
-یعنی به خاطر خودمم شده من تو رو شوهر میدم که دست از سر شوهرم برداری.
-آخ گفתי خاله. فقط قد بلند چشم ابرو مشکی باشه.
-امر دیگه؟
-ندارم.
و نشست کنار بابام انگار که یک چیزی یادش اومده باشه زد رو پای بابا و گفت:
-ای شیطان تو دیشب داشتی با دستان پر مه‌رت من رو نوازش می‌کردی؟
با این حرفش لقمه تو گلوم گیر کرد و شروع کردم به سرفه کردن که شیوا به دادم رسید.
بابا: وا؟ چرا حرف در میاری دختر؟ من دیشب قبل از اینکه شما بیاین خوابیدم.
با این حرف روشا مامان و شیوا مرموز من رو نگاه کردن. مامان همون‌طور که به من نگاه می‌کرد گفت:
-روشا فکر کنم شوهرت رو پیدا کردم همون کیس مورد نظرت.
روشا ذوق زده دست‌هاش رو بهم کوبید و گفت:
-جون من؟ کاش زود تر می‌اومدم پیشت خاله.
مامان و شیوا همچنان با لبخند و به همون شکل به من نگاه می‌کردن، من هم دیدم اگه به همین صورت ادامه پیدا کنه خیلی ضایع میشه برای همین لیوان چاییم رو سر کشیدم و از سر میز بلند شدم.
بابا رو به من گفت:
-کجا؟
-شرکت دیگه!
-آهان. راستی! راشا زنگ زد گفت سفرمون یکم طولانی میشه برای اینکه کارها عقب نیفته روشا رو ببر جای من.
روشا: ا بچه پرو رو ببین از خودت مایه بذار برادر من.

رو به روشا گفتم:

-تو که کاری نداری؟

-نوچ تا دو هفته برای خودم استراحت دادم.

-پس خوبه. حاضر شو که باید با من بیای شرکت.

شروع کرد به غر غر کردن:

-خیر سرمون دو هفته می خواستیم استراحت کنیم.

-اگه بقیه بیکار بودن زنگ می زدم به اون ها و مزاحمت نمی شدم ولی فعلا بهترین گزینه تویی.

-نه بابا این چه حرفیه پسر خاله منو تو این حرف ها رو نداریم که.

بعد زیر ل**ب گفت:

-آره جون عمم.

که باعث خنده‌ی خانواده عزیز شد. بدو رفتم و حاضر شدم و اومدم پایین. روشا هم چند دقیقه

بعد از من اومد و زیر نگاه‌های شیطنانی مادر و خواهر عزیز به سمت شرکت به راه افتادیم.

(روشا)

با این آهنگی که گذاشته بود به یاد بدبختی هام افتادم. دیگه طاقت نیوردم و صدای آهنگ رو

قطع کردم.

-ا چرا قطع کردی؟

-این ها چیه گوش میدی؟ آدم شاد افسرده میشه. اشکم در اومد.

دیگه چیزی نگفت. آه دو هفته باید این رو تحملش کنم. راستی اصلا من باید چه کاری انجام بدم

تو شرکت؟ اصلا شرکتش چیه؟ نگاهی بهش انداختم که شش دنگ حواسش به رانندگیش بود.

ازش پرسیدم:

-من اونجا باید چیکار کنم؟

-تو داروهای وارداتی رو چک می کنی. حالا بعدا منشیم برات توضیح میدم.

-اوهوم.

با رسیدن به شرکت از ماشین پیاده شدم و منتظر شاهین ایستادم. از ماشین پیاده شد و قفلش

رو زد و با هم به سمت شرکت به راه افتادیم. نگهبان سلام کرد و ما هم جوابش رو دادیم و وارد

آسانسور شدیم. شاهین دکمه رو زد. ولی همین که دکمه رو زد انگار که برق ها رفت و آسانسور

تکون شدیدی خورد که سریع بازوی شاهین رو چسپیدم. مثل بید می لرزیدم من در تمام اون چند سالی که فرانسه بودم از ترس تمام چراغ‌های خونه رو روشن می کردم و می خوابیدم. شاهین دستم رو گرفت و گفت:

-چیزی نیست روشا فقط برق‌ها رفته.

-وای یعنی تا کی باید این جا بمونیم؟

-تا وقتی که برق‌ها بیاد.

-نه بابا. مرسی که گفتی من نمی‌دونستم.

-خب تو میگی چی بگم من؟

-تو این همه سال اون ور آب بودی ولی هیچی از رفتار جنتلمانه‌ه حالت نمیشه.

تو اون تاریکی برگشت و نگاهی بهم انداخت که گفتم:

-چیه خب نمی‌بینی مثل چی ترسیدم؟ باید آرومم کنی دیگه.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-آهان.

-زهرمار.

توی همون حالت در حالی که مثل چی آویزون شاهین بودم موندم و شاهین هم ریلکس ایستاده

بود. دیگه کم کم داشت گرم می شد. با ناله گفتم:

-شاهین.

چند لحظه جوابم رو نداد ولی بعد نفس عمیقی کشید و گفت: -بله!

-نمی‌تونم نفس بکشم خیلی گرمه.

-الان درست میشه.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم یعنی خدا بهم رحم کرد که با این عقاب ریلکس تو بیابون

گیر نیفتادم وگرنه کارم تموم بود.

-نمی‌خوای ولم کنی؟ برق‌ها اومد.

چشم‌هام رو باز کردم دیدم راست می‌گه بدو رفتم سمت در آسانسور که کشیده شدم به عقب.

-چرا این جووری می‌کنی؟ ولم کن می‌خوام برم بیرون.

متعجب گفت:

-هنوز که نرفتیم بالا!

-باشه من با پله‌ها میام.

در حالی که سعی می‌کرد جلو خنده‌ش رو بگیره گفت:

-نکن دختر هفت طبقه رو چطوری میای؟

-اگه من روشا هستم که میرم.

دستم رو ول کرد و گفت:

-باشه برو می‌بینمت.

از آسانسور اومدم بیرون و بدو رفتم سمت پله‌ها. بیستا پله‌ی اول رو مثل میگ میگ رفتم ولی پله‌ی بیست و یکم دیگه نتونستم و به زور و با خواهش و التماس می رفتم بالا. بعد از اینکه چند پله‌ی دیگه هم با کمک چهارده معصوم رفتم نگاهی به تابلو انداختم طبقه‌ی چهارم بودم، یک نگاه به آسانسور انداختم عمرا بمیرم هم دیگه با اون نمیرم. فکر کنم طبقه‌ی هفتم که رسیدم شاهین باید جنازم رو تحویل بگیره.

وای خدا بالاخره رسیدم کشون کشون خودم رو رسوندم به میزی که اون جا بود و بهش تکیه دادم.
-ببخشید می‌تونم کمکتون کنم؟

با صدای دختری برگشتم عقب انتظار داشتم با یک دختر عملی که ارایش غلیظ داره روبه‌رو بشم ولی لامصب عجب چشم‌هایی داشت از آيسان هم خوشگل‌تر بود. آخه آيسان بين ما خوشگل‌تر از همه بود. شاهین با وجود همچین دختری چطور هنوز مجرد مونده؟ وای من عاشقش شدم اصلا خستگیم در رفت.

به خودم اومدم و جوابش رو دادم:

-با شا... آقای توکلیان کار داشتم.

-وقت قبلی داشتین؟

-خیر ظاهرا بهتون اطلاع ندادن که من به جای آقای رودکی اومدم.

-یک لحظه لطفا.

و بعد گوشی رو برداشت که زنگ بزنه به شاهین البته من اینطور فکر می‌کردم. من هم بدون توجه بهش رفتم سمت اتاقی که فکر می‌کردم اتاق شاهین باشه و بدون در زدن در رو باز کردم. منشی هم به دنبال من اومد. علی هم اون جا بود بعد از چند سال می‌دیدمش. رفتم سمتش و باهاش دست دادم و بعد دست به سینه رو به شاهین شروع کردم به حرف زدن:

-چه استقبال گرمی برادر عزیز. تو آسانسور گیر کردم که هیچ مثل جنازه رسیدم طبقه هفتم به جای اینکه یک چیکه آب بهم بدن ازم می پرسن وقت قبلی داشتین؟
ثانیه ای نگذشت که اخم های شاهین رفت تو هم بدجور هم رفت تو هم که از هر چی گفتم و نگفتم پشیمون شدم. با من من شروع کردم به حرف زدن:

-چیز... من میرم بعدا مزاحم میشم.

و عقب عقب اومدم که با صداش متوقف شدم.

-خانم جوان چند تا قهوه لطفا.

خانم جوان که رفت رو به من ادامه داد:

-تو هم بیا اینجا بشین کارت دارم.

کاری که گفت رو انجام دادم و رفتم روبه روی علی نشستم. همینطور داشتم اشهدم رو می خوندم

که صحبت های علی و شاهین تموم شد. علی در حالی که بلند می شد با اشاره بهم گفت که

کارت تمومه. بابا من رو با این تنها نذار نامرد. الان من رو می خوره تورو خدا. تمام این حرف ها رو با

چشم هام می زدم؛ ولی علی رفته بود بیرون. صبر کنید یک لحظه استپ استپ؛ شیوا گفت علی

که دوست پسرش باشه تو شرکت شاهین کار می کنه نکنه همین علی خودمونه؟ نه بابا یعنی؟

از تو فکر در اومدم و برگشتم سمت میز ولی شاهین نبود. اِوا این چرا غیب شد؟ برگشتم که

دیدم جلوم فیس تو فیس ایستاده. بابا نیازی نبود از نزدیک اخم هات رو ببینم از همون فاصله

هم تاثیرش رو می. گذاشت. خم شد روم که خودم رو چسپوندم به مبل. خدایا خودت به جوونیم

رحم کن. مستقیم تو چشم هام زل زد و گفت:

-دیگه چیکار کنم که بفهمی؟

-چی رو؟

چشم هاش رو محکم بست و نفس عمیقی کشید ولی من تمام حواسم به بوی عطرش بود

لامصب آدم رو دیوونه می کرد. صاف ایستاد و رفت سر جای خودش و به یکی زنگ زد فکر کنم

منشی بود چون چند دقیقه بعد خانم جوان وارد شد و شروع کرد به توضیح دادن کارهایی که

باید انجام می دادم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق شاهین به راه افتادم. در زدم با

بفرمایید شاهین وارد شدم.

-شاهین؟

همونطور که مشغول کاغذ

های روی میزش بود بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

-جانم؟

جان؟ به من گفت جانم؟ اون هم شاهین؟ باید برم گوسفند قربونی کنم.

-کی میریم خونه؟

-الان یک لحظه تا این کاغذها رو مرتب کنم.

-باشه.

بعد از تموم شدن کارش با هم رفتیم خونه بماند که با ترس و لرز سوار آسانسور شدم. وقتی رسیدیم خونه خاله میز رو چید و بعد از صرف ناهار یکم نشستیم تو پذیرایی که یکی کی رفتن اتاق هاشون فقط من موندم و خاله. همین که می خواستم بلند بشم خاله گفت:

-بشین کارت دارم.

سریع گفتم:

-به خدا دیگه طرف شوهرت نرفتم.

خندید و گفت:

-نه می خواستم راجع به شوهر آیندهت صحبت کنیم.

-اوا شما جدی هستین؟

-آره.

-بابا من شوخی کردم خاله.

-روشا تا کی می خوای ازدواج نکنی؟ ببین همه دوست هات، دختر داییت همه ازدواج کردن فقط تو و شیوا موندین. شیوا هم که در شرف ازدواج کردن خودت در جریانی که چند وقت دیگه علی میاد خواستگاریش. خب مادرت هم دوست داره یک داماد داشته باشه؛ نوهش رو بگیره بغلش. با حرف های خاله باز هم به یاد آوردم که نمی تونم ازدواج کنم و بچه دار بشم. بعد از چند سال باز هم اون همه غم و ناراحتی ریخت تو دلم و زدم زیر گریه. خاله شوکه بهم نگاه کرد و گفت:

-چی شد عزیزم؟ من که چیزی نگفتم ناراحت شدی؟

دیگه نتونستم طاقت بیارم تا کی می‌تونستم این موضوع رو مخفی کنم؟ برای همین همه چیز رو برای خاله تعریف کردم اون کسی نبود که راز من رو پیش بقیه بازگو کنه. از همه چی بهش گفتم تمام اتفاق‌هایی که بین من و راشا افتاده بود از باردار شدنم و سقط بچم و اینکه به خاطر ضربه‌ای که به شکمم خورده نمی‌تونم بچه دار بشم. خاله در تمام این مدت به حرف‌هام گوش می‌داد و پا به پای من گریه می‌کرد.

(شاهین)

با صدای گریه‌ی یک نفر از اتاق زدم بیرون که صدای مامان و روشا رو شنیدم که داشتن با هم حرف می‌زدن و گریه می‌کردن. با شنیدن حرف‌های روشا قلبم درد گرفت از دردهایی که عشقم کشیده. طاقت شنیدن گریه‌هاش رو نداشتم و برگشتم تو اتاق و در رو قفل کردم و نشستم گریه کردم. من اون آدم جدی و مغرور الان تو تاریکی اتاقم داشتم به خاطر بلاهایی که به سر عشقم اومده گریه می‌کردم. بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم و رفتم سمت کیسه بوکسم و شروع کردم تمام درد و عصبانیت رو سر کیسه بوکس خالی کردم یکم حالم بهتر شد ولی خوب نشد.

خسته خودم رو انداختم رو تخت که صدای در اتاق اومد.

مامان: شاهین؟ چرا در رو قفل کردی؟

-مامان سرم درد می‌کنه می‌خوام استراحت کنم.

دیگه صدایی نیومد. بعد از چند ساعت رفتم بیرون همه تو پذیرایی نشسته بودن فقط روشا نبود. مامانم چهره‌ش ناراحت و گرفته بود و هر چی بابا می‌پرسید چته؟ چیزی نمی‌گفت. شیوا رو به من گفت:

-تو چرا چشمت قرمزه؟

-چیزی نیست سر درد داشتم نتونستم بخوابم.

-ا قرص خوردی؟

-نه.

بلند شد و رفت تو آشپزخونه که قرص بیاره.

بابا: پس این روشا کجاست؟

مامان جوابش رو داد:

-ظهر خیلی خسته بود رفت که بخوابه.

-اینطوری که شب خوابش نمی‌بره.

مامان چیزی نگفت و بابا سرش رو برگردوند تحمل ناراحتی مامان رو نداشت. شیوا رو صدا زد که بره روشا رو بیدار کنه. شیوا اومد و قرص و لیوان آب رو به من داد و رفت بالا. چند دقیقه بعد با روشا اومدن پایین و با هم رفتیم برای شام. بعد از شام که بقیه رفتن بیرون به مامان نزدیک شدم و آروم گفتم: -مامان لطفاً طوری رفتار نکن که بقیه بفهمن.

مامان شوکه برگشت طرفم و گفت:

-چی رو بفهمن؟

-من قضیه روشا رو می‌دونم اتفاقی شنیدم.

-یک وقت به کسی نگي شاهین.

-نه خیالتون راحت.

-بیچاره روشا اگر من جاش بودم حتماً یک بلایی به سر خودم می‌آوردم.

-البته تقصیر خودش هم هست نباید می‌گذاشت راشا انقدر بهش نزدیک بشه.

مامان با اخم گفت:

-خنیر تقصیر پری. اگر اون زنگ می‌زد به پرهام، روشا انقدر وضعیتش بد نمی‌شد. ببین بخاطر

حماقت پرهام چه بلایی به سر روشا و راشا اومد. ولی تقدیر و سرنوشت هم دخالت داشتن.

شاید می‌خواستن روشا به تو برسه. می‌دونم که دوستش داری بهتره خوب راجع به روشا فکرها

رو بکنی ببینی می‌تونی واقعا با وضعیت روشا کنار بیای یا نه؟

تمام مدتی که مامان داشت حرف می‌زد من فکر درگیر بودم پرهام دیگه کیه؟ همین سوال رو از

مامان پرسیدم که بحث رو پیچوند و گفت:

-خیلی وقته که اینجاییم بهتر بریم بیرون شک می‌کنن. دو روز بهت وقت میدم راجع به روشا

فکر کنی.

و بعد سریع رفت بیرون. ولی فکر من هنوز هم مشغول پرهام بود. از آشپزخونه زدم بیرون؛ نگاهم

افتاد به شیوا و روشا که داشتن تو سر و کله‌ی هم می‌زدن. دختر تو چطور می‌تونی با این همه

درد کنار بیای؟ انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. با صدای شیوا به خودم اومدم.

-شاهین تو هیروتی بیا بشین دیگه.

بابا با حالت خاصی نگام کرد و گفت:

-ولش کن پسر مجنونه. نمی‌دونم این لیلی چه بلایی به سرش آورده که تو فکره.
روشا: خیلی دوست دارم اون لیلی که شاهین رو به این روز انداخته ببینم.
تو دلم گفتم اون رو که هر روز تو آینه می‌بینیش. ولی به ظاهر لبخندی زدم و به جمع اون‌ها پیوستم.

(روشا)

با شاهین وارد ساختمون شرکت شدیم. همین‌طور پشت سر شاهین سر به زیر فقط راه می‌رفتم و تو عالم دیگه ای بودم که به خودم اومدم و دیدم که تو آسانسور کذایی هستم. سریع بازوی شاهین رو چسپیدم و گفتم:

--وای من اینجا چیکار می‌کنم؟ کی گفت من رو بیاری اینجا؟

شاهین متعجب گفت:

-چی میگی برای خودت روشا؟

-نکنه دوباره برق‌ها بره من دیگه تحمل ندارم.

شاهین که تازه منظورم رو گرفت گفت:

-نترس برق‌ها رو درست کردن چیزی نمیشه. و بعد دستم رو از دور بازوش جدا کرد و تو دست‌هاش گرفت. دست‌هاش انقدر گرم بود که یهو آروم شدم. انگار که آرام بخش بهم تزریق کرده باشن خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و سرم رو به شونش تکیه داده باشم. شاهین مهربون و آروم کم پیدا میشه چون همیشه خشن پس باید از فرصت پیش اومده استفاده لازم رو ببرم. لامصب بازوهاش آدم رو وسوسه می‌کنه گازش بگیری. برای اینکه از خود بیخود نشم از اون حالت کوآلا مانند در اومد و صاف ایستادم. می‌خواستم دستم رو از تو دستش در بیارم که محکم‌تر گرفت. بهش نگاه کردم شاید که دستم رو ول کنه ولی هیچ مثل بت بزرگ به روبه‌روش نگاه می‌کرد. آخر دیگه طاقت نیوردم و گفتم:

-نمی‌خوای دستم رو ول کنی؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-نوچ.

جواب بسیار خوبی بود کله صبحی حوصله کلکل نداشتم بذار فعلا از حضورم فیض ببره بعدا به حسابش می‌رسم. ولی خودم هم دوست نداشتم دستم رو ول کنه. یه حس خوبی به آدم میده

آخرین باری که دست یکی رو گرفته بودم وقتی بود که خیلی کوچولو بودم با بابا می‌رفتم بیرون. دست من در برابر دستش خیلی کوچیک بودن خودتون این حس رو تجربه کردین می‌دونین که چی میگم.

[وجدان: فقط دستت رو گرفته‌ها ببین چه فازی می‌گیری.]

-خفه وجدان جون بذار حالش رو ببرم.

-بدبخت عقده‌ای.]

با ایستادن آسانسور دستم رو ول کرد و کتش رو صاف کرد و رفت بیرون. آره شاید نمی‌خواست لیلی جونش ما رو دست در دست هم ببینه. ایش حتما عاشق این منشی ایکبیری خوشگله شده دیگه وگرنه شاهین با دختر دیگه‌ای که سر و کار نداره. نگاهی به شاهین انداختم که داشت با منشی صحبت می‌کرد. ببین چه لبخندی هم تحویلش میده دختره نقطه چین.

[وجدان: حالا تو چرا جوش میاری؟]

-ببین برو الان اعصاب ندارم می‌زنم یک بلایی به سرت میارم.]

خودم رو رسوندم به شاهین و بدون سلام کردن به منشی دنبال شاهین وارد اتاقش شدم. هی این و پا اون پا کردم آخرش طاقت نیوردم از فضولی داشتم جون می‌دادم. با من من ازش پرسیدم: اون لیلی همین خانم جوانه؟

در حالی که می‌نشست رو صندلیش گفت:

-لیلی؟

-آره دیگه همونی که عاشقشی.

با یک حالت خاصی نگاهم کرد و گفت:

-چرا می‌پرسی؟

-همین جوری.

-تو شرکت هست ولی خانم جوان نیست.

-خب دیگه با اجازه‌تون من برم سر کارم.

متعجب گفت:

-باشه!

بدو بدو از اتاقش اومدم بیرون و رفتم سمت منشی و گفتم:

-غیر از شما دیگه کارمند خانمی این جا کار می‌کنه؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-آره خانم حسینی.

-ا!؟ خوشگله؟

-به خوشگلی من نیست ولی خب نسبت به سنش آره خوشگله.

-مگه چند سالشه؟

-چهل و دو.

خاله کجایی ببینی که پسرت عاشق یکی همسن مادرش شده. رو به منشی بای بای کردم و برگشتم سر کارم. تا ساعت دوازده و نیم مشغول بودم که دیگه با صدای شکم دست از کار کشیدم و رفتم سمت اتاق شاهین. در زدم و با بفرماییدش وارد شدم. متشخص کی بودم من؟

وارد اتاقش شدم طبق معمول سرش تو برگه‌های رو میزش بود. رو مبل نشستم و با نگاه تاسف بارم بهش نگاه کردم. میگم این هیچیش به آدمیزاد نرفته. لابد پیرزن جادوش کرده. حتما چیزی تو گوشش خونده که این عاشقش شده وگرنه این شاهین بی احساس و چه به عاشقی. بیچاره مگه ملینا چی کم داشته که به خاطر یک پیرزن ولس کرده. به خودم اومدم دیدم شاهین هم داره به من نگاه می‌کنه و می‌خنده. وا این چرا می‌خنده؟

-چیز خنده داری می‌بینی؟

-دارم به تفکرات تو می‌خندم.

یا حضرت عباس مگه این بلده ذهن آدم رو بخونه؟ نکنه خون آشام؟ آخه به قیافه و رفتارش هم که میاد. اگه خون آشام پس خون ببینه از خود بی خود میشه. به دور برم نگاه کردم شاید چیزی پیدا کنم که شیء مورد نظر رو رو میز جلوم دیدم. چاقو رو برداشتم و یکم انگشتم رو بریدم. شاهین سریع بلند شد و اومد سمتم و نشست روبه‌روم و دستم رو گرفت. یا ابوالفضل خودشه، اون خون آشام الان که قطره قطره خونم رو بمکه.

شاهین در حالی که دستم رو گرفته بود گفت:

-دیوونه این چه کاری بود کردی؟

و بعد دستمال کاغذی از رو میز برداشت و گذاشت رو بریدگی و همزمان غر میزد:

-آخه آدم سالم دست خودش رو می‌بره؟

-تقصیر خودته دیگه اونطور که تو گفتی به تفکرات تو می خندم من هم فکر کردم خون آشامی چیزی هستی.

پوکر تو چشم هام نگاه کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-من بلد نیستم ذهن بخونم تو بودی که داشتی بلند فکر می کردی.

ای وای یعنی همه ی فکر هام رو شنیده؟ مشکوک بهش نگاه کردم که گفت:

-نترس همش رو شنیدم.

و بعد ادامه داد:

-مگه من مغز خر خوردم که برم عاشق یکی همسن مامانم بشم. نخیر خانوم من خیلی هم

جوونه، خوشگله، شیک پوشه ولی...

-ولی...

-ولی یکم مغزش معیوبه. مریض ها رو مداوا می کنه ولی خودش شدیدا نیاز به دکتر داره. حالا با

این توصیفات من فکر می کنی چه کسی تو این شرکت همون لیلی منه؟

یکم فکر کردم دیدم این توصیفات بیشتر به من می خوره ولی از اون جایی که محاله که این

عقاب بی احساس عاشق من باشه گفتم:

-کسی دیگه غیر خانم جوان و حسینی تو این شرکت کار نمی کنه؟

-نوچ فقط تویی.

یعنی... یعنی شاهین عاشق منه؟ نه بابا مگه میشه؟ مگه داریم؟ یک نگاه بهش کردم که با

لبخند و نگاهی خاص که تا به حال سابقه نداشت داشت نگاهم می کرد. خودم رو زدم به اون راه

و گفتم:

-چرا داری مثل خر شرک نگام می کنی؟

با این حرفم از اون حالت در اومد و کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-خنگی دیگه. نمی دونم با این مغز گاهی چطور دکتر شدی.

-اوی مغز گاهی خودتی طوطی بد ریخت.

-جک و جونور دیگه ای هم مونده که به من نسبت نداده باشی تا به حال؟

بعد در حالی که بلند می شد و کنارم رو مبل می نشست گفت: -روشا به دور از شوخی دارم

جدی باهات حرف می زنم، من همه چیز رو می دونم. تمام حرف های اون روزت که داشتی به

مامانم می گفتی رو شنیدم.

با شنیدن حرفش رنگ با دیوار پشت سرم یکی بود. یکم که دقت کردم دیوار قهوه‌ای. خب اشتباه شد ببخشید مهم این بود که شما مفهوم رو گرفتید نه؟ وایسا ببینم این چی میگه؟ یعنی همش رو شنیده؟

-من از تمام اتفاق‌هایی که بین تو و راشا افتاده خبر دارم.

به خودم اومدم و اخمی کردم و گفتم:

-خب که چی؟ می‌تونی من رو شفا بدی؟ شنیدن اون حرف‌ها چه فایده‌ای برات داره؟

-هیچ فایده‌ای نداره. تازه ضرر هم داره اینکه تو نمی‌تونی بچه دار بشی برای هر دومون بده ولی می‌تونیم باهم درستش کنیم.

این داره چی میگه برای خودش؟

-منظورت رو نمی‌فهمم.

-منظورم این که من تو رو دوست دارم و می‌خوام باهات ازدواج کنم این مشکل بچه دار نشدن هم یک جور با هم حلش می‌کنیم.

با شنیدن حرف شاهین چشم‌هام پر اشک شد. ببین کارم به کجا رسیده که شاهین مغرور دلش به حال من سوخته و می‌خواد بیاد من رو بگیره. حقارت و بدبختی تا این حد؟

با صدای لرزون جوابش رو دادم:

-این رو بدون که لقب عقاب بی احساس برازنده خودته.

و بعدش کیفم رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون شاهین اولش شوکه به رفتار من نگاه کرد ولی بعد دنبالم اومد ولی من اونقدر تند از شرکت دور شدم که نتونست بهم برسه. اونقدر گرسنه بودم که داشتم ضعف می‌کردم از طرفی حرف‌های شاهین و از طرفی گرسنگی داشت بهم فشار می‌آورد که از شانس خوبم یک رستوران همون دور و برا بود رفتم اون‌جا و غذا سفارش دادم بزور فقط تونستم چند قاشق بخورم. خسته و درمونده از رستوران زدم بیرون. حوصله رفتن به خونه خاله رو نداشتم چون اون‌جا با شاهین روبه‌رو می‌شدم. اگه برم خونه خودمون که باز میان اون‌جا و به زور من رو می‌برن خونشون. پس کجا برم؟ اصلا من چرا یک خونه ندارم برای خودم؟ اونقدر پول دارم که بتونم یک خونه خوب برای خودم بخرم. ولی خونه مگه چیپس و پفکه که الان بهشون پول بدم اون‌ها هم بگن بفرمایید این هم خونتون. نگاهی به ساعت انداختم ساعت شش بعد از ظهر بود اونقدر تو خیابون‌ها راه رفتم که نفهمیدم کی گذشت. همون موقع گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم شیوا بود. جواب دادم ولی چیزی نگفتم.

شیوا: الو؟ روشا؟ چرا چیزی نمیگی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چیه شیوا؟

-دختر چرا با شاهین برنگشتی خونه؟ خب با هم دعوا شدین حداقل برمی گشتی خونه. کجایی

الان؟

-تو خیابون.

-آدرس رو بفرست میایم دنبالت.

تا کی می تونستم تو خیابون ها بچرخم؟ آخرش که باید برمی گشتم و با اون روبه رو می شدم.

-باشه.

قطع کردم و آدرس رو براش فرستادم. جلوتر یک ایستگاه اتوبوس بود رفتم و اون جا نشستم و به

حرف های شاهین فکر کردم. من چرا از حرف هاش ناراحت شدم؟ شاید چون دوست نداشتم در

برابر پسری که کامله تحقیر بشم. شاهین از هر نظر خوب بود و آرزوی هر دختری ولی من

هیچ کدوم از شرایط ازدواج رو ندارم حداقل دو شرط اصلیش رو ندارم. یعنی شاهین این ها رو

می دونست و باز هم می خواست با من ازدواج کنه؟ البته خودش گفت که دوستم داره ولی باز

هم... نمی دونم شاید... شاید هم از حرف هاش شوکه شدم. کلافه سرم رو گرفتم که با صدای بوق

ماشینی سرم رو بلند کردم. تو این وقت اصلا حوصله یک مزاحم رو نداشتم. شیشه ماشین

پایین کشیده شد.

-خانمی بپر بالا که امشب رو در خدمتتم.

سرم رو برگردوندم خدا کنه هر چه زودتر بیخیال بشه و بره چون داشتم از ترس پس میفتم.

ولی سمج تر از این حرف ها بود صدای در ماشین رو شنید و بعد صدای خودش توی چند قدمیم

اومد.

-نازت هم خریداریم تو فقط با من راه بیا هر چی بخوای بهت میدم.

حتی توان فرار کردن هم نداشتم تنها امیدم این بود که شیوا سریع برسه. به خودم اومدم دیدم

بازوم تو دست اون مزاحمه. زبونم بند اومده بود توان هیچ کاری رو نداشتم تمام بدنم انگار که فلج

شده بود. قلم تند تند می زد و به زور نفس می کشیدم. نزدیک ماشین بودیم که دستم کشیده

شد عقب و تو بغل کسی فرو رفتم فقط فهمیدم یک نفر داشت اون مزاحم رو کتک می زد.

شیوا: آروم باش. چیزی نیست روشا. نفس بکش تموم شد.

با شنیدن صدای شیوا یکم آرام شدم برگشتم سمت اون مزاحم که دیدم شاهین داره اون رو تا سر حد مرگ می‌زنه. شیوا با دیدن اون دو نفر جیغ زد و گفت:

-شاهین ولش کن کشتیش!

شاهین ضربه آخر رو زد و پسر رو پرت کرد یک طرف و به سمت ما اومد و دست ما رو گرفت و کشون کشون برد سمت ماشین و من تازه نگاهم به مردمی افتاد که دور و بر ما جمع بودن. با کمک شیوا سوار ماشین شدم هنوز هم دست و پام از اتفاق چند لحظه پیش می‌لرزید. شاهین با سرعت از اونجا دور شد و با عصبانیت رانندگی می‌کرد، این رو از بوق‌هایی که می‌زد و سرعت بالاش می‌شد فهمید. شیوا با ترس رو به شاهین گفت:

-یکم یواش‌تر برو شاهین!

ولی اون انگار که نشنیده باشه به سرعتش ادامه داد تا اینکه رسیدیم خونه خاله سارا. شاهین ماشین رو پارک کرد و از ماشین پیاده شد و بی توجه به ما دوتا وارد خونه شد. من و شیوا که وارد خونه شدیم با خاله سارا و عمو فرزاد روبه رو شدیم.

خاله: خوبین؟ تصادف کردین؟ شاهین چرا سر و صورتش خونی بود؟

عمو فرزاد: ولشون کن سارا نمی‌بینی روشا حالش بده؟ شیوا روشا رو ببر تو اتاق.

ولی خاله باز هم به سوال پرسیدناش ادامه داد عمو فرزاد هم سعی داشت اون رو آرام کنه.

خبری از شاهین نبود حتما تو اتاقشه. با شیوا رفتیم بالا می‌خواستیم وارد اتاق بشم که شیوا گفت:

-می.خوای پیام پیشت؟

-نه.

و وارد اتاق شدم لباس‌هام رو درآوردم و گوشه‌ای پرت کردم و لباس راحتی پوشیدم و رو تخت نشستم که در اتاق باز شد و شاهین وارد شد لباس‌هاش رو عوض کرده بود ولی صورتش هنوز خونی بود. اومد روبه‌روم ایستاد و با عصبانیت بهم نگاه کرد.

من هم ساکت فقط بهش نگاه می‌کردم با صدایی که سعی داشت بالا نره گفت:

-دیگه حق نداری تنها جایی بری. هر جا میری حتی اگه نخوای من رو ببینی باید با خودم بری فهمیدی؟

بلند شدم و جلوش ایستادم و آرام گفتم:

-تو نمی‌تونی به من دستور بدی.

-من دستور ندادم از الان به بعد وضع همینه. وقتی اونطوری از شرکت زدی بیرون ترسیدم. آخه مگه چه حرفی بهت زدم که ناراحت شدی؟ دوست داشتن جرمه؟ آخه لعنتی تو که عاشق بودی می‌فهمی درد منو.

-بشین این جا برم ببینم چیزی پیدا می‌کنم برای زخم‌ها یا نه؟

-همین؟ تا کی فرار می‌کنی روشا؟

-بعدا در موردش حرف می‌زنیم.

کلافه چنگی به موهاش زد من هم بی حرف از اتاق زدم بیرون خاله و عمو پایین بودن. خاله با دیدن من سریع بلند شد و گفت: روشا نمی‌خوای بگی چیشده؟ من که مردم از نگرانی. لبخندی زدم و گفتم:

-چیزی نیست خاله یکی مزاحمم شد و شاهین دخلش رو آورد.

زد تو صورتش و گفت:

-خاک به سرم پسر مردم رو کشت؟

با این حرفش زدم زیر خنده که عمو فرزاد هم به دنبال من خندید. و خاله هی به ما چشم غره می‌رفت. بعد از تموم شدن خندم گفتم:

-خاله جعبه کمک های اولیه‌تون کجاست؟ برای شاهین می‌خوام.

خاله لبخند معناداری زد و گفت:

-تو آشپزخونه دست راست اولین کابینت پایین.

رفتم و جعبه رو برداشتم و زیر نگاه‌های خاله و عمو رفتم تو اتاقم؛ شاهین رو تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد. بوی عطرش کل اتاق رو برداشته بود. چراغ اتاق رو روشن کردم که باعث شد نیم خیز بشینه و بهم نگاه کنه. آروم سمت تخت و جعبه رو باز کردم وسایل مورد نیاز رو آماده کردم. همین که پنبه رو گذاشتم رو زخم کنار لبش اخم‌هاش رفت تو هم. در حالی که زخمش رو ضد عفونی می‌کردم گفتم:

-می‌بینی والا؟ یکی دیگه تو دردرس میفته ما باید کتکش رو بخوریم.

-اولا که اگه اون حرف‌ها رو به صورت تحقیرآمیز نمی‌زدی الان اینطوری نمی‌شد. دوما می‌خواستی جکی چان بازی در نیاری به من چه؟

-عوض تشکرت؟ بعدشم من کی تو رو تحقیر کردم؟ خودت بد برداشت کردی دختر خاله.

-باشه فرضا که من رو تحقیر نکردی اصلا خونوادت با شرایط من کنار میان؟ شاید اون‌ها دلشون نوه خواست.

-فکر اونجاش رو هم کردم. از خونواده فقط مامان شرایط تو رو می‌دونه که مشکلی باهاش نداره.

-تو... تمام فکرها رو کردی؟ مطمئنی؟

در حالی که به چشم‌هام نگاه می‌کرد با لحن خاصی گفت:

-تا به حال تو عمرم انقدر مطمئن نبودم.

از نگاهش و لحن حرف زدنش خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

-الان این خجالت کشیدن رو بذارم پای جواب مثبت؟

ببین چه برای خودش هم می‌بره و می‌دوزه. از حالت خجالت در اومدم و حق به جانب گفتم:

-نخیرم همینطور خشک و خالی که نمیشه شیرینی و دسته گلت کو؟ بعدشم پدر و مادر و برادر بنده فعلا این جا نیستن حالا حالاها باید صبر کنی.

با این حرفم چشم‌هاش رو محکم بست و با کف دست زد تو پیشونیش که خورد به زخم پیشونیش و دادش بلند شد. با داد شاهین یهو در اتاق باز شد و خاله و عمو و شیوا وارد اتاق شدن. خاله نگران گفت:

-چیشد پسر؟

متعجب بهشون نگاه کردم و گفتم:

-شما گوش وایساده بودین؟

انگار که تازه فهمیدن لو رفتن هول شدن. شیوا به حرف اومد و گفت:

-نه زن داداش این کارها به ما نمیاد که؛ شاهین انقدر بلند مثل الاغ عر زد که ترسیدیم و اومدیم تو.

شاهین با درد گفت:

-آره از زن داداش گفتنت معلومه که پشت در اتاق نبود.

با این حرف شاهین عمو یکی زد پس کله‌ی شیوا و گفت:

-خاک تو سرت. حرف نمی‌زدی می‌گفتن لالی؟

شیوا در حالی که سرش رو ماساژ می‌داد گفت:

-چی کار کنم خب؟

خاله در حالی که عمو و شیوا رو بیرون می‌کرد گفت:

-خب الان همه خسته‌ایم فردا نتیجه رو اعلام کنید. شب بخیر.

و در رو بست. برگشتم سمت شاهین و اون یکی زخمش رو هم ضد عفونی کردم و دوتا چسپ بهش زدم و وسایل ها رو بردم پایین سر جاشون گذاشتم. خاله خاموشی زده بود نمی‌تونستم جلو پام رو ببینم. با هزار زور و زحمت و ترس فراوان رسیدم به اتاقم که دیدم شاهین رو تخت دراز کشیده و خوابیده. ولی آیا واقعا خوابیده؟ تو همین دو سه دقیقه؟ یا خودش رو زده به خواب؟ رفتم سمتش و رو تخت نشستم و خم شدم روش؛ انگشت اشاره‌ام رو چند بار فرو کردم تو بازوش و صداش زدم ولی تکون نخورد ولی دیدم که پلک‌هاش تکون خوردن. خب عقاب زرنگ حالا دیگه می‌خوای سر من رو شیر بهمالی؟ طوری که بشنوه شروع کردم به حرف زدن:

-خب مثل اینکه قصد بیدار شدن نداره بهتره برم تو اتاقش بخوابم.

همین که اوادم بلند بشم دستم کشیده شد و رو تخت افتادم.

-شما جایی نمیری امشب رو باید همین جا بخوابی.

-حتما! امر دیگه ندارین؟

-نوچ.

-پاشو بچه پاشو برو تو اتاق.

-نوچ.

یهو نشست رو تخت و گفت:

-به یک شرط میرم.

مشکوک نگاهش کردم. یک وقت از اون پیشنهادها نده که از وسط دو نصفش می‌کنم.

-چه شرطی؟

-اینکه همین الان زنگ بزنی مامان و بابات و داداشت که برگردن!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-مامان و بابا رو نمیشه برگردوند چون بابا کار داره.

-چرا میشه. نگران بلیطشون هم نباشن خودم سریع جور می‌کنم براشون.

-پس خودت هم زحمت زنگ زدن بهشون رو بکش چون من خسته هستم می‌خوام بخوابم.

و بعد هم کشون کشون با هزار زور و زحمت پرتش کردم بیرون و در رو هم قفل کردم.

صبح برای رفتن به شرکت سریع پا شدم و رفتم آشپزخانه برای صبحونه. همه سر میز بودن به جز شاهین. رو به خاله گفتم: -شاهین خواب مونده؟

-نه عروس گلم رفت شرکت گفت نیازی نیست دیگه بری شرکت راشا پس فردا برمی گرده و خودش کارهایش رو انجام میده.

عمو هم بلند شد و گونه خاله رو بوسید و گفت:

-با اجازتون من هم برم.

خاله: برو به سلامت.

نشستم سر میز و نگاهی به شیوای پکر انداختم. اشاره ای به خاله کردم که این چشه؟ گفت چیزی نیست. ولی معلوم بود اتفاقی افتاده. بیخیالش شدم و صبحونه رو خوردم و رفتم تو پذیرایی و خودم رو انداختم رو مبل. آخیش استراحتم بالاخره شروع شد. همون موقع گوشیم زنگ خورد؛ راشا بود. جواب دادم: الو؟

-روشا؟

-زهرمار بی ادب سلامت رو خوردی؟

-روشا حوصله ندارم ولم کن.

-چته؟

-این شاهین چی میگه؟

-شاهین چی میگه؟

یهو داد زد: روشا رو اعصابم نرو دارم جدی باهات حرف می زنم. شاهین میگه می خواد باهات ازدواج کنه.

-اوی سر من داد نزن. آره درست میگه.

-یعنی چی؟ مگه تو...

-شاهین از همه چی خبر داره.

چند دقیقه سکوت کرد و چیزی نگفت با صدای بوق گوشی رو از گوشم فاصله دادم و بهش نگاه کردم. بی شخصیت.

(یک هفته بعد)

من و ملینا و رویا و لیانا و دریا و شیوا و توله‌هاشون (البته دریا و شیوا هنوز توله ندارن) خودمون خودمون رو دعوت کردیم خونه آيسان و خلاصه هممون خراب شدیم رو سرش. من کلا درگیر بچه ملینا بودم که چند روز پیش به دنیا اومد انقدر ناناژه که نگو. اسمش رو هم گذاشته حنا. خلاصه دیگه مجردیم رو به پایان دارم ازش استفاده لازم رو می‌برم. بله جونم براتون بگه شاهین دست به دامن این و اون شد تا موفق شد پدر و مادر من رو برگردونه و همین‌طور راشا و دریا در طور این یک هفته بین من و شاهین صیغه خونده شد. چرا؟ زیرا که بزرگ‌ترها مقدم‌تر هستن و راشای بی بخار اول باید بره سر خونه زندگیش بعد نوبتی هم باشه نوبت منه. خلاصه دو سه روز دیگه عروسی راشا و دریاست. نگاهی به شیوای خوشحال انداختم. بالاخره از زیر زبونش کشیدم که چرا اون دفعه پکر بود نگو به علی آقاشون گفته که اگه واقعا من رو می‌خوای باید بیای خواستگاریم و چند ماه از دوستیمون گذشته و خیلی دیر شده و خلاصه با هم قهر بودن تا اینکه علی آقا تکونی به خودش داد و اومد خواستگاری و خلاصه اینا هم نامزد شدن و چون شاهین مقدم‌تره اول ما ازدواج می‌کنیم بعد اونا. یوهاهاها.

(بهادر)

تو شرکت نشسته بودم و داشتم پشه می‌پروندم. یهو احساس کردم باید برگردم خونه. هرکاری کردم نتونستم با این حس مقابله کنم آخرش وسایلم رو جمع کردم و از شرکت زدم بیرون.

(پری)

داشتم ظرف‌ها رو می‌شستم که صدای آیفون اومد. صد بار به بهادر گفتم یکی بیاره این رو درست کنه الان من باید برم در حیاط رو باز کنم. از تو آیفون نگاه کردم دیدم کسی پیدا نیست. فقط خدا کنه مزاحم نباشه. لباس‌هام رو مرتب کردم و رفتم در حیاط رو باز کردم. یک آقای شیک پوش پشت به من ایستاده بود. انگار که صدای باز شدن در رو شنید برگشت سمتم. با دیدنش مبهوت بهش نگاه کردم.

-پرهام!

اشک‌هام سرازیر شد بعد از چند سال عزیزترین کسم رو می‌دیدم. کسی که به بی رحمانه‌ترین شکل گذاشت و رفت. اون هم دست کمی از من نداشت. بدون معطلی خودم رو انداختم تو بغلش و حریصانه عطرش رو می‌بلعیدم.

(بهادر)

رسیدم تو کوچه و با سرعت تا خونه روندم. با دیدن پری تو بغل یک مرد غریبه دست هام شل شدن. ماشین رو پارک کردم و ناباور رفتم سمت اون دو نفر.

-پری؟

پری از بغل اون مرد در اومد و داشت گریه می کرد. اون مرد با صدای من برگشت طرفم. باورم نمی شد؛ پرهام برگشته بود. بعد از سی سال پرهام برگشته بود. به خودم اومدم که دیدم تو بغل پرهام هستم. اونقدر خوشحال بودم که حد نداشتم.

-نامرد حداقل تو این چند سال یک خبری می گرفتی. حالا من به کنار نمیگی خواهرت از درد دوریت دق می کنه؟

از هم جدا شدیم و پرهام برگشت سمت پری و گفت:

-من چاکر خواهرم هستم.

پری اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-لازم نکرده. شانس آوردی بعد از چند سال دیدم وگرنه سیاه و کبودت می کردم چشم سفید.

و بعد برگشت و رفت تو خونه. پرهام متعجب برگشت سمت من و گفت:

-این چش بود؟

-ای برادر بساط منت کشی رو آماده کن.

خندید و با هم وارد خونه شدیم.

(پری)

پرهام و بهادر نشستن تو پذیرایی و من هم رفتم تو آشپزخونه و شربت درست کردم و براشون بردم. بعد از کلی بحث راجع به کار و بار پرهام برگشت سمت من و گفت:

-راشا کجاست؟

-راشا شرکت با شاهین پسر سارا یک شرکت داروسازی دارن. روشا هم که رفته خونه آيسان

دختر حمید.

-روشا دخترتونه؟

بهادر: آره. چند ماهی میشه که از فرانسه برگشته به خاطر اتفاقاتی که بین خودش و راشا پیش اومد مجبور شد بره فرانسه.

پرهام سوالی ما رو نگاه کرد که با بهادر قضیه روشا و راشا رو تعریف کردیم.

پرهام: کاش زودتر برمی گشتم.

خندیدم و گفتم:

-اتفاقا تو زمان خوبی برگشتی چون سه شب دیگه عروسی راشا و دریاست بعدش هم انشالله روشا و شاهین با هم ازدواج می کنن.

پرهام ناراحت گفت:

-پس هر کدومشون جدا ازدواج کردن.

بهادر در حالی که لیوان شربت رو می گذاشت رو میز گفت:

-آره دریا دختر خیلی خوبیه راشا عاشقشه. شاهین هم که ما از اون سر دنیا برگردوند که بتونه زودتر با روشا ازدواج کنه.

-البته نمی دونه داره با این کاراش حکم بدبختی خودش رو امضا می کنه.

بهادر: اِ پری؟ دخترم خیلی هم گله.

رو به پرهام گفتم:

-این دختر گلشون اعصاب برای ما نگذاشته که.

پرهام خندید و گفت:

-پس شیطونه.

بهادر: آره.

نمی دونستم پیش کشیدن بحث راشا الان کار درستی باشه یا نه. آخرش دل رو زدم به دریا و رو به پرهام گفتم:

-پرهام حالا که برگشتی... راشا رو چیکار می کنی؟ می خوای واقعیت رو بهش بگی؟

پرهام با این حرفم تو فکر فرو رفت.

(روشا)

در خونه رو باز کردم و آژیر کشون رفتم تو.

-من آمده ام وای وای من آمده ام عشق فریاد کند من آمده ام که...

با رسیدن به پذیرایی و دیدن اون مرد غریبه خفه خون گرفتم. نگاهی به مادر قصابم انداختم که داشت با چشم‌هایش قورتم می‌داد. پدر بزرگوام هم داشت مبل رو گاز می‌زد. از قیافه خجالتی من. نه اینکه من صد سالی یک بار خجالت می‌کشم.

با همون خجالت ظاهری سلام کردم که اون مرد غریبه با خنده جوابم رو داد و گفت:

- بیا اینجا ببینمت خوشگل دایی.

این خوشتیپ به من گفت خوشگل؟ الان که پس بیفتم. لامصب پیدااست که سیکس پک هم داره فقط حیف که سنش به من نمی‌خوره.

[وجدان: خاک تو سرت مثلاً داری شوهر می‌کنی دیگه باید دست از چشم چرونی‌هات برداری. اون شاهین بیچاره چه گناهی کرده که عاشق توی هیز شده؟

- خفه وجدان جان زیاد زر زدی سرم رو بردی.]

ولی استپ اون به من گفت خوشگل دایی؟ این دایی من؟ مشکوک به پدر، مادر و اون مرد به اصطلاح دایی نگاه کردم و رو به مامان گفتم:

- مامان؟ نکنه بابابزرگ دوتا زن داشته. می‌بینی والا؟ بعد میگن نسل جدید فلانن خودشون که شیطون‌ترن.

بعد رو به دایی گفتم:

- شما فرزند چندم از همسر چندم هستید دایی جان؟

آقا چشمتون روز بعد نبینه با این حرفم مامان با دمپایی افتاد دنبالم و دایی و پدر عزیز هم داشتن به این صحنه اکشن نگاه می‌کردن و می‌خندیدن.

- که بابای من چندتا زن داشته آره؟

و دمپایی رو نشونه گرفت و پرت کرد که در همین زمان شاهین از ناکجا آباد اومد و دمپایی قشنگ خورد وسط پیشونیش. بیچاره همونطور شوکه سر جاش ایستاده بود. منو دایی و بابا که با دیدن قیافه شوکه و بهت زده‌ی مامان و شاهین پخش زمین بودیم.

مامان به خودش اومد و زد تو صورتش و گفت:

- ای وای شاهین خوبی؟

شاهین در حالی که پیشونیش رو ماساژ می‌داد و به من چشم غره می‌رفت گفت:

- چیزی نیست خاله خوبم.

و بعد مامان رو بغل کرد و رفت سمت دایی و بابا باهاشون دست داد و سلام کرد. جای دمپایی رو پیشونیش ظاهر شده بود. آخی دلم براش سوخت. رفتم کنارش رو مبل نشستم و رو به مامان گفتم:

- مامان ببین شوهرم رو ناقص کردی؟

مامان در حالی که می نشست گفت:

- اشکال نداره خودش چند وقت دیگه از دست تو ناقص میشد.

با این حرفش همشون زدن زیر خنده و من خنثی بهشون نگاه کردم. خانواده ست که من دارم؟ رو به دایی در حالی که می خندید گفتم:

- خب دایی نگفتید کجا بودین؟ چرا اومدین؟ کجا می خواین برین؟

- والا دخترم حدودا سی سال پیش از ایران رفتم انگلیس. دیگه گفتم آخر عمری برگردم ایران پیش خانوادم باشم.

- والا دایی طبق تحقیقاتی که من در همین چند دقیقه روی سیکس پک های شما انجام دادم شما...

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که شاهین زد به پهلوم و چشم غره ای رفت.

- چیه خب داییمه دیگه.

و بعد رو به دایی که با لبخندی زیبا و متین داشت ما رو می نگریست گفتم:

- خب داشتم می گفتم؛ طبق تحقیقاتی که روی سیکس پک های شما انجام دادم شما تا صد سال دیگه عمر می کنید. ماشالله هزار ماشالله از این شاهین جوون ترین. بزنم به تخته یک وقت نگین چشم خوردم.

و بعد زدم تو سر شاهین که باعث خندشون شد. شاهین با اون پیشونی نقاشی شده توسط

دمپایی برگشت سمتم و گفت:

- عزیزم تو خرید نداری برای عروسی؟

- نه بابا همه چی گرفتم خیالت تخت.

- منظورم عروسی خودمونه.

زدم تو سرم و گفتم:

- وای تا دلت بخواد خرید دارم ولی میشه عصر بریم؟

و با التماس تو چشم هاش نگاه کردم. شاهین نگاهی بهم کرد و گفت:

-باشه.

نگاهم افتاد به پیشونیش. باید یک کاری کنم این قرمزیش بره. رفتم از تو آشپزخونه یخ اوردم و گذاشتم رو پیشونیش که ترسید و شیش متر پرید.

-بشین پسرم بشین که دارم شفات میدم.

با نگاه عاشقانه‌ای بهم نگاه کرد و گفت:

-درد من دوا نداره خانومم.

من هم جواب نگاه عاشقانه‌ش رو دادم و برای خلاص شدن از شر نگاه گرم شاهین گفتم:

-شاهین نکنه مرضی که گرفتی واگیر دار باشه؟ گفته باشم به من نزدیک نمی‌شی.

با صدای خنده‌ی دایی، مامان و بابا به خودم اومدم. وای! حواسم نبود پیش خانواده نشستیم و

داریم بهم دیگه نگاه عشقولانه می‌کنیم. سریع بحث رو عوض کردم که حواسشون پرت بشه.

-اهم اهم... شاهین تو خجالت نمی‌کشی؟

بیچاره متعجب برگشت سمتم و گفت:

-چرا؟

-رئیس به این گنده گی اومدی اینجا نشستی بعد از داداش من که چند شب دیگه عروسیش

بیگاری می‌کشی؟

-راشا که شرکت نیست!

-ا؟

-با دریا رفتن بیرون.

-آخ جون وقت مناسبی برای خواهر شوهر بازی.

بقیه داشتن حرف می‌زدن و فقط شاهین حواسش به من بود. یخ رو به دست شاهین سپردم و

گوشیم رو در اوردم و زنگ زدم به راشا که بعد از چند بوق برداشت.

-الو؟

-سلوم جان من بگو داشتین یک کاری می‌کردین که من خلوت عاشقانتون رو بهم زدم.

-خوبی روشا؟

-توپ توپم. میگم راشا؟

-بگوز.

-بی ادب!

-باشه جانم خواهر عزیزم.

-میگم نیمه گمشده‌ت رو پیدا کردم لامصب چشم‌هاش، چهره‌ش همه چیزش شبیه خودته. یک سیکس پک‌هایی داره که نگو نپرس لامصب انقدر هم خوشتیپه.

-کی رو داری میگی؟

-دایمونی دیگه. یک دایی خوشتیپی داریم که نگو.

-خاک تو سرت مثلا شوهر داری اون وقت به یکی دیگه چشم داری. آدم نشدی تو روشا؟

-چیه خب؟ دایم. بعدش هم شاهین هم اینجا پیشم نشسته؛ گمشو با زنت بیاین اینجا.

-تو جلو شاهین این حرف‌ها رو زدی؟

-اوهوم.

-خجالت بکش.

-نقاشیم خوب نیست. خب بسته دیگه شارژم حروم شد. مزاحم نشو خداافظ.

و بدون اینکه فرصت بدم راشا حرفی بزنه گوشی روو قطع کردم. شاهین سری با تاسف برام تگون داد که پشت چشمی براش نازک کردم. بعد از چند دقیقه راشا به همراه دریا اومد. با همه دست دادن و سلام و احوال پرسی کردن و نشستن. دایی یک جور خاص به راشا نگاه می‌کرد. رو به دایی گفتم:

-دایی؟ تو پسر دوستی آره؟

دایی سوالی نگاهی بهم کرد و گفت:

-نه چطور؟

-آخه اون نگاه عشقولانه‌ای که داری به راشا می‌کنی رو به من نکردی.

با این حرفم دایی یکم هول شد و خندید و بقیه هم به دنبالش خندیدن. مامان رو به دایی گفت:

-بهبتره که به بقیه هم خبر بدم که برگشتی مطمئنم که خیلی خوشحال میشن.

و بلند شد که بره به بقیه بگه و بعد رفت تو آشپزخونه که میز ناهار رو بچینه که من و دریا هم رفتیم کمکش. بعد از صرف ناهار بقیه فامیل شامل قوم مغول و دایی حمید و مادر شوهرم عزیزم یا همون خاله سارا به همراه خانوادشون ریختن رو سرمون و این بچه‌ها هم که کلی سر و صدا می‌کردن که داشتیم سر درد می‌گرفتم. خداوشکر بعد از شام رفتن خونه و من ماندم و مادر، پدر، راشا و دایی که تا چند وقتی مهمون ما بود.

شاهین هم که قبل رفتن گفت که وسایل هام رو کم کم باید جمع کنم که ببرن خونه شاهین؛ که من این کار رو به فردا موکول کردم. آه چقدر سخت که از این خونه دل بکنم. وقتی به خاطرات خوب و بدی که اینجا گذروندم فکر می‌کنم گریه‌ام می‌گیره. در نتیجه بهشون فکر نمی‌کنم. والا کی حوصله آب غوره گیری رو داره؟

صبح از خواب پا شدم و در کنار خانواده عزیز صبحونه رو خوردم و از آشپزخونه زدم بیرون و خودم رو پرت کردم رو مبل تو پذیرایی که بقیه هم اومدن و اونجا نشستن و شروع کردن به حرف زدن. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و تصمیم گرفتم به شاهین پیام بدم. براش نوشتم:

-(چطوری شوهر؟)

بعد از چند دقیقه جواب داد:

-(صبحت بخیر عزیزم. من هر روز که به ازدواجمون نزدیک‌تر می‌شیم بهتر میشم).

-(چه می‌کنی شوهر؟)

-(هیچی تو شرکت بیکار نشستم. تو چیکار می‌کنی، وسایلهات رو آماده کردی؟)

اوخ اوخ کلا یادم رفته بود. سریع براش نوشتم:

-(وای من برم وسایل هام رو جمع کنم بابای).

از جام بلند شدم که برم وسایل هام رو جمع کنم که مامان گفت:

-(کجا میری؟)

-(میرم اتاقم وسایل هام رو جمع و جور کنم).

چیزی نگفت و به صحبتش با پدر و دایی ادامه داد. رفتم تو اتاقم و لباس هام رو تو دوتا چمدون بزرگ جا دادم. به طوری که زپیشون رو به زور بستم. بعد از جمع کردن لباس ها چند تا از خرت و

پرت های تو اتاق و چند تا از کتاب هام رو تو سه تا کارتن جا دادم و با چسپ بسته بندیشون

کردم. رفتم تو اتاق مامان و بابا و از تو کتابخونه آلبوم رو برداشتم و عکس های خودم رو در آوردم

که نگاهم افتاد به بقیه عکس ها. رو تخت دراز کشیدم و عکس ها رو یکی یکی نگاه کردم.

همینطور که داشتم به عکس ها نگاه می‌کردم چشمم خورد به عکسی که مامان گفته بود دایی و

زن داییت هستن که فوت شدن. تو عکس یک بچه هم بود که مامان گفته بود اون بچه پیش

خالش زندگی می‌کنه. پس چرا تا به حال بهش سر نزدن؟ بذار حداقل ببینم اسمش چیه این

پسر دایی مون. پشت همه‌ی عکس‌های توی آلبوم اسم کسایی که تو عکس بودن نوشته بود.
عکس رو در آوردم و پشتش رو خوندم.
نوشته بود:

(تقدیم به خواهر عزیزم پری.

پرهام، فروزان، راشا)

با خوندن اسم‌ها مغزم هنگ کرد. دایی پرهام که زنده‌ست پس چطور مامان گفت هر دوتاشون فوت شدن؟ اینجا یک چیزی مشکوک بود. اسم راشا این وسط چیکار می‌کنه؟ عکس رو برداشتم و با اخم‌های در هم رفتم پایین. هنوز هم تو پذیرایی نشسته بودن رفتم سمتشون و صدام رو صاف کردم که توجه‌شون بهم جلب شد.
بابا: بفرمایید عروس خانم امری دارین؟
با اخم و جدی گفتم:
-بله!

و عکس رو آوردم بالا و بهشون نشون دادم و گفتم:

-راجع به این عکس چندتا سوال داشتم.

دایی، بابا و مامان با دیدن عکس رنگشون پرید و با نگرانی به همدیگه نگاه کردن. دیگه مطمئن شدم یک خبرهایی هست.
-نمی‌خوااین توضیح بدین؟

راشا هم که بی خبر از همه جا داشت در سکوت به ما نگاه می‌کرد.
دوباره پرسیدم:

-مامان شما گفتین که این عکس دایی و زن داییت که خیلی وقت پیش فوت شدن و پسرشون پیش خالش زندگی می‌کنه. این دایی همین دایی پرهامه؟ و اینکه اسم راشا اون وسط چیکار می‌کنه؟

راشا با شنید اسمش و قضیه مثل من سوالی به اون‌ها نگاه کرد. بابا به خودش اومد و صداش رو صاف کرد و گفت:

-آره اون عکس عکس دایی پرهام.

مامان نگران گفت:

-بهادر!

بابا با اخم برگشت سمت مامان و گفت:

- بالاخره یک روز می فهمیدن پری؛ بهتر که موضوع رو بیشتر از این کشش ندیم.

و بعد برگشت سمت دایی و گفت:

-نظر تو چیه پرهام؟

دایی فقط چشم‌هاش رو بست و چیزی نگفت. بابا که این حرکت رو به نشونه مثبت برداشت کرد گفت:

- همونطور که گفتم اون عکس دایی پرهام و زنش زن دایی فروزان. در مورد اسم راشا هم باید بگم که... راشا... پسر داییت!

چند دقیقه تو بهت فرو رفتم و متعجب به بابا نگاه کردم. بعد از چند دقیقه به حرف اوادم و با تته پته گفتم:

-م... منظورت از... را... راشا... همون... راشای خودمون؟ یعنی... یعنی داداش من؟

مامان در حالی که اشک می ریخت گفت:

-راشا داداش تو نیست پسر داییت!

با این حرفشون رو زمین نشستم و بهت زده به جلوم نگاه می کردم. هضم این واقعیت‌ها برام سخت بود. با همون چهره به راشا نگاه کردم که اون هم دست کمی از من نداشت. این بار دایی پرهام به حرف اوادم و در حالی که به راشا نگاه می کرد و اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود گفت:

- راشا پسر منه!

(راشا)

با شنیدن حرف‌هاشون قدر انجام هیچ کاری رو نداشتم. خدایا چند سال پیش که عشقم رو ازم گرفتی بس نبود؟ این دیگه چه کوفتی؟ بدون حرف بلند شدم و رفتم بالا تو اتاقم و به راشا راشا گفتم‌هاشون توجه نکردم. در اتاق رو قفل کردم و رو تخت دراز کشیدم. یعنی این همه سال کسایی برای من پدر و مادری کردن که پدر و مادرم نبودن؟ مادر من فوت شده و پدرم زنده‌ست. چرا من رو ترک کرده؟ مگه میشه آدم بچه خودش رو پیش بقیه بذاره و خودش بره؟ بعد از چند دقیقه فکر کردن خسته و کلافه رو تخت نشستم. گوشیم زنگ خورد؛ بهش نگاه کردم دریا بود. الان حوصله هیچ کس رو نداشتم حتی دریا. دریا خیلی برام عزیزه. واقعا دوستش دارم ولی الان می خوام فقط به اتفاقی که افتاده فکر کنم. دریا چند بار زنگ زد و انگار که دید جواب نمیدم

بیخیال شد. چند دقیقه بعد صدای در اتاق اومد و پشتش صدای دایی پرهام. هه هنوزم میگویم دایی.

-راشا پسرم نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟

هه پرسش؟ پسری که ولش کرد و رفت. دلم نمی‌خواست با کسی صحبت کنم ولی بذار بیاد و حرف‌هاش رو بزنه شاید دلیل قانع کننده‌ای داشته باشه. با اخم در رو باز کردم که روشا کنار به اصطلاح پدرم ایستاده بود. هر دوشون اومدن تو. در رو بستم و نشستم رو تخت روشا هم کنارم نشست و بابام هم رو صندلی که تو اتاق بود. به یک نقطه خیره شده بود و انگار که تو خاطراتش غرقه. بعد از چند دقیقه سکوت به حرف اومد.

- من و بهادر از دوران دبیرستان باهم دوست بودیم؛ باهم رفتیم دانشگاه و با هم یک شرکت تاسیس کردیم. همون شرکت فعلی که بهادر رئیسش هست. یک روز منشی من اومد و گفت که به خاطر مشکلات شخصی که داره نمی‌تونه بیاد سر کار و استعفا داد. روز بعدش به پری که منشی بهادر بود و اون موقع هنوز باهم ازدواج نکرده بودن، گفتم که یک آگهی بزنه برای استخدام منشی و اون هم گفت که یکی از دوستاش به کار نیاز داره و اون رو بیاریم به جاش. یادمه روز اولی که فروزان اومد برای مصاحبه انگار که بعد از چند سال اونی که می‌خواستم رو پیدا کردم. فروزان به عنوان منشی من شروع به کار کرد. اون قدر شیفته‌ی فروزان شدم که به هر بهونه‌ای اون رو می‌کشوندم اتاقم تا باهاش حرف بزنم و بهش نگاه کنم. خانواده تقریباً فقیری داشت و دختر آرومی بود. درباره‌ش کلی تحقیق کردم و همه از خوبی‌های خانوادش می‌گفتن. گذشت و گذشت تا اینکه فهمیدم اون هم نسبت به من بی میل نیست. بهش پیشنهاد ازدواج دادم با هم ازدواج کردیم و یک سال بعد تو به دنیا اومدی راشا! تو چند ماهه بودی که فروزان مرتب حالش بد می‌شد. رفتیم دکتر و فهمیدیم که سرطان داره. اون موقع بود که شکستم ولی طوری وانمود می‌کردم که انگار اتفاقی نیفتاده خیلی زود اقدام کردم و فروزان رو برداشتم و با عمو حمید رفتیم خارج دکتر. تو رو گذاشتیم پیش پری. فروزان انگار که می‌دونست موندنی نیست. به اینجا که رسید نتونست خودش رو نگه داره و اشک‌هاش ریختن. در حالی که اشک می‌ریخت ادامه داد:

- همش می‌گفت الکی اومدیم و به بقیه زحمت دادیم فایده نداره و همش از این حرف‌ها می‌زد ولی من گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود. همش منتظر یک معجزه بودم کلی نذر کردم ولی به جایی نرسید فروزان رفت.

با دستمال کاغذی که جلوم گرفته شد به خودم اومدم دیدم روشا داره با چشم‌های اشکی بهم نگاه می‌کنه. دستمال رو ازش گرفتم. بابا همچنان داشت گریه می‌کرد. روشا ما رو تنها گذاشت و رفت بیرون. قلبم از شنیدن حرف‌های بابا به درد اومد شاید درکش می‌کردم شاید هم نه. -پسرم من رو ببخش در حقت بدی کردم. اما تو اون وضعیت نمی‌تونستم تو رو بزرگ کنم. تو عاشق شدی و مطمئنم که من رو درک می‌کنی. خیلی سخته از دست دادنش. در حالی که اشک‌هام رو پاک می‌کردم گفتم: -آره درکت می‌کنم. من هم به خاطر کاری که کردی این حس رو تجربه کردم. -بیشتر از این شرمندم نکن. لبخندی زدم و گفتم:

-هر چند سخت ولی چون قبلا با یک سری اتفاق‌ها کنار اومدم حتما با این یکی هم کنار میام. چه خوب که حداقل شب عروسیم پدر واقعی کنارمه. همونطور که اشک می‌ریخت لبخندی بهم زد. طاقت دیدن اشک‌هاش رو نداشتم بلند شدم و رفتم بغلش کردم. مثل پسر بچه‌ای که گم شده و تازه پدرش رو پیدا کرده.

(پنج روز بعد)

(روشا)

چشم‌هام به زور باز بود. لامصب آرایشگره انقدر آروم کارش رو انجام می‌داد که آدم خوابش می‌گرفت. ولی آخرش از ترشیدگی در اومدم. باورم نمیشه دارم با شاهینی ازدواج می‌کنم که تا چند سال پیش سایه همدیگه رو با تیر می‌زدیم البته به گفته شاهین من سایه اون رو با تیر می‌زدم چون اون که عاشقم بود و اذیت کردن‌هاش فقط از روی عاشقی بود. راشا و دریا هم رفتن سر خونه زندگیشون. دایی پرهام برای جبران خسارت‌های وارده به راشا در طی چندین سال گذشته، تو همین چند روز براش سنگ تموم گذاشت بهترین خونه، بهترین ماشین خلاصه بهترین زندگی رو براش فراهم کرده و همچنین برای عروسیش دریا خانوم. فقط این وسط سر من بی کلاه موند؛ اگه دایی زودتر برمی‌گشت شاید من و راشا به هم می‌رسیدیم و اون اتفاق‌ها نمی‌افتاد و مهم‌تر از همه من هم ناقص نمی‌شدم. والا شاهین چه گناهی کرده که نمی‌تونه بچه‌ی خودش رو بغلش بگیره؟ ولی از اون جایی که من خیلی مهربونم و دلم پاک چیزی به دایی نگفتم

و همش رو تو خودم ریختم. آخه دلم نیومد به اون دایی سیکس پکیم چیزی بگم. مديونید فکر کنید به خاطر سیکس پک‌هاشه. من موندم این با این سنش سیکس پک از کجاش در اومد؟ حتما جونیش خیلی خوشتیپ بوده. ولی اصلا قیافش شبیه دایی حمید نیست و زمین تا آسمون با هم فرق دارن. و اینجاست که اون فرضیه‌ای که بابابزرگ چند تا زن داشته درست در میاد. والا بعید نیست.

با صدای آرایشگر به خودم اومدم.

-خب عروس خانوم تموم شد حالا می‌تونی خودت رو ببینی.

تو آینه به خودم نگاه کردم. لامصب چی ساخته. خواستگارهای نداشته‌ام به فدایم. از آرایشگر تشکر کردم. هزینش هم که قبلا حساب شده پس اتاقی که توش بودم زدم بیرون. که با قوم مغول یا همون آيسان، ملینا، لیانا، شیوا، رویا و دریا مواجه شدم. به پیشنهاد زن عموی عزیزم یک سلفی گرفتیم و بعدش زنگ زدیم شوهرهامون بیان دنبالمون. بعد از چند دقیقه شاهین یک تک انداخت که یعنی بیام بیرون. با بقیه زدیم بیرون که روهان، بابک، کامین، مهرداد و علی و راشا رو دیدم. وا پس شاهین کوش؟ برگشتم که اطراف رو نگاه کنم که یک دسته گل اومد تو صورتم با خنده دست گل رو گرفتم و آوردمش پایین. با دیدن موجودی که دسته گل رو بهم داده بود جیغی زدم و بدو رفتم پشت بقیه مخفی شدم که باعث خنده‌شون شد.

مهرداد: این هم از آقا داماد ما با طعم گچ.

-گمشو این کجاش شاهینه؟ با شوهرم چیکار کردین چشم نداشتین ببینین دارم شوهر می‌کنم. بابک: او حالا بعد عمری شوهر کردی شوهر ندیده.

رویا: راست میگه بعدشم ما خودمون شوهر داریم دسته گل شوهر گچی تو به چه دردمون می‌خوره؟

نگاهی به شخص روبه‌روم که می‌گفتن شاهینه انداختم و گفتم:

-شاهین خودتی؟

در حالی که گچ رو کتش رو می‌تکوند گفت:

-چه عجب یادی از ما کردی. آره خودِ خودم هستم. حالا مادمازل افتخار بدین و سوار فرقون بنده بشین چون باید بریم من از اول دوش بگیرم و لباس‌هام رو عوض کنم.

با صورتی در هم رفته با بقیه بای بای کردم و رفتم سوار ماشین شاهین شدم. شاهین هم اومد سوار شد و راه افتاد.

-چه بلایی به سرت اومده؟
همون طور که رانندگی می کرد جواب داد:
-داشتم می رفتم برای حاج خانوم گل بگیرم که تو ساختمون کنار گل فروشی داشتن کار می کردن
نمی دونم چی شد وقتی که داشتم از اونجا رد می شد که کیسه گچ رو سر من بدبخت خالی کردن.
با شنیدن حرف هاش زدم زیر خنده.
-فعلا دور دور تو پس بخند.
شاهین در خونه خاله سارا ایستاد و پیاده شد من و بقیه همراهان عروس و داماد هم به دنبالش.
وارد خونه شدیم بقیه که تو پذیرایی نشستن و من و شاهین هم رفتیم اتاق شاهین. رو تخت تو
اتاقش نشستیم و شاهین رفت که دوش بگیره به پاکت های رو تخت نگاه کردم. رفته برای خودش
کت و شلوار گرفته. وقتی قیافش می اومدم تو ذهنم دوباره می زدم زیر خنده. آخرش دیگه صدای
شاهین در اومد و از تو حموم داد زد:
-به جای اینکه بشینی مثل دیوونه ها بخندی پاشو حوله بده به من.
در حالی که می خندیدم حوله بردم و دادم بهش و باز اومدم نشستیم. اومد بیرون و تند تند
خودش رو خشک کرد. همینکه می خواست حوله رو باز کنه سریع از اتاق زدم بیرون و گفتم:
-برادرم حجابت!
صدای خنده اش بلند شد. رفتم پایین پیش بقیه و غر زدم:
-می بینی والا؟ عروسیم هم مثل آدم نیست.
آيسان:
- تو چیت به آدمیزاد رفته که این یکی بره.
-چیه خانمم رو تنها گیر آوردین؟
برگشتم سمتش و با دیدنش تو اون لباس گفتم:
- ای من به فدای اون شوهر خوشتیپم.
بقیه ادای عق زدن رو در آوردن که پشت چشمی براشون نازک کردم و با همدیگه راه افتادیم
سمت تالار.
شاهین تو همین چند هفته ای که از ابراز علاقه به من گذشته کاری کرد که من هم عاشقش
بشم. و امشب شروع زندگی مشترک ماست.
کی می رسد آن صبح

که من صدایت بزنم

تو بگویی جانا

(چند ماه بعد)

همه رو دعوت کرده بودم خونمون. ولی قشنگ به چیز خوردن افتاده بودم باز خوبه شاهین بیچاره بهم کمک می کرد وگرنه من به هیچکدوم از کارهام نمی رسیدم. تو آشپزخونه داشتم میز رو می چیدم که دریا اومد تو.

-کمک نمی خواهی؟

از خدا خواسته گفتم:

-قربون دستت اون خورشید رو بکش.

دریا دست به کار شد هنوز چند دقیقه از کارش نگذشته بود که یهو فرار کرد. وا؟ این کجا فرار کرد؟ بدو از آشپزخونه رفتم بیرون که دیدم خانم ها و راشا کنار در دستشویی ایستادن. رفتم که ببینم چه خبره که دریا اومد بیرون. رنگش پریده بود. راشا زیر بغلش رو گرفت و گفت:

-خوبی؟ چت شد یهو؟

-نمی دونم بوی غذا که شنیدم حالم بد شد.

یهو ملینا دستی زد و گفت:

-مبارکه! داری مامان میشی.

همگی با این حرف ملینا خوشحال بهشون تبریک گفتن.

دریا: حالا که چیزی معلوم نیست. باید آزمایش بدم.

ولی مگه دست بردار بودن خلاصه یکی می خواست کمک کنه که اون هم پرید. بقیه هم با شنیدن این خبر خوشحال شدن و تبریک گفتن. نگاهی به شاهین انداختم که با حسرت داشت به راشا و دریا که خوشحال بودن نگاه می کرد. از نگاه شاهین دلم گرفت. کسی حواسش به من نبود؛ رفتم تو آشپزخونه و به ادامه کارم رسیدم میز رو که چیدم بقیه رو صدا زدم. همه اومدن و نشستن. انقدر سر میز از بچه حرف که دیگه حالم داشت بد میشد. همون موقع سر میز شام تصمیم گرفتم که حتما یک سر برم دکتر.

از مطب دکتر زدم بیرون. هنوز هم از حرف‌های دکتر شوکه بودم. یعنی این همه سال به خاطر یک تشخیص غلط من سر کار بودم؟ جون من؟ یعنی الان دیگه می‌تونم بچه دار بشم؟ از همون مطب دکتر رفتم شرکت که این خبر خوب رو به شاهین بدم حتما خیلی خوشحال میشه. وای باورم نمیشه بالاخره من هم می‌تونم بچه دار بشم. خدا جون چاکرتم.

با رسیدن به شرکت سریع پیاده شدم و با تمام سرعت خودم رو رسوندم به اتاق شاهین بیخیال منشی و این‌ها شدم و بدون در زدن وارد اتاق شاهین شدم که با یک گله مرد کت و شلواری روبه رو شدم. اوخ اوخ فکر کنم جلسه داشت. شاهین متعجب به من نگاه می‌کرد. به خودش اومد و از اون‌ها معذرت خواهی کرد و منی که خشک شده بودم تو در رو کشوند بیرون و نگران گفت:

-چیزی شده روشا؟

تازه به خودم اومدم و با یاد حرف دکتر جیغی از خوشحالی زدم که شاهین سریع جلو دهنم رو گرفت. خانم جوان مشکوک نگاهی بهمون انداخت که محل نداشتیم. دست شاهین رو از روی دهنم برداشتم و خوشحال گفتم:

-وای شاهین باورم نمیشه.

شاهین همچنان نگران بهم نگاه می‌کرد که گفتم:

-ما می‌تونیم بچه دار بشیم.

شاهین همینطور شوکه بهم نگاه کرد. حدودا چند دقیقه شاهین هیچ واکنشی نشون نداد. فکر کنم خیلی یهوئی گفتم حداقل باید یکم مقدمه می‌چیدم. سخته نکنه یک وقت. دستم رو جلوش تکون دادم و گفتم:

-شاهین زنده‌ای؟

به خودش اومد و بلند خندید و من رو بلند کرد و چرخوند که جیغ زدم. من رو گذاشت پایین و محکم بغلم کرد.

-وای روشا عاشقتم بهترین خبری بود که شنیدم.

-من بیشتر!

*شعر ردیف و قافیه نمی‌خواهد

بوی آغوش تو هر دیوانه‌ای را شاعر می‌کند...*

پایان 16 فروردین 1398

تقدیم به آنکه دارمش دوست

تقدیم به آنکه قلبم از اوست

«این اولین رمان من با همکاری بهترین دوستم نانا بود امیدوارم لذت برده باشید.»

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان آیس برگ (کوه یخی) | دختر علی

رمان تنهایی شب

رمان آیین آفرودیت | غزل نارویی